



فلسفہٴ زبان

ویلیام پی. سستون

Download from: aghalibrary.com



ترجمہ: دکتر نادر جہانگیری



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، شماره ۳۱۱

فلسفهٔ زبان

ویلیام . پ . آلتون

ترجمهٔ

دکتر نادر جهانگیری

۱۳۸۰

فهرست مطالب

مقدمه

۱۱	منابع ارتباط فیلسوف با زبان: ماوراءالطبیعه
۱۴	منطق
۱۶	معرفت‌شناسی
۱۷	بازآفرینی زبان
۱۹	فلسفه به عنوان تحلیل
۲۱	مسائل فلسفه زبان

بخش نخست: نظریه‌های معنایی

۲۳	مسأله معنا
۲۳	انواع نظریه‌های معنایی
۲۵	نظریه مرجعی
۲۶	معنا و مرجع
۲۷	آیا همه عبارتهای معنادار به چیزی ارجاع دارند؟
۲۹	دلالت مصداقی و دلالت ضمنی
۳۳	معنا به عنوان نوعی جوهر
۳۷	نظریه انگاره‌ای
۴۲	

- ۴۶ معنا به عنوان نقشی از موقعیت و پاسخ
- ۵۰ معنا به عنوان نقشی از حالت‌های رفتاری
- ۵۴ خلاصه بحث نظریه رفتارگرا

بخش دوم: معنا و کاربرد زبان

- ۵۷ معنا به عنوان نقشی از کاربرد
- ۶۱ انواع کنشهای زبانی
- ۶۴ معنای واژه
- ۶۸ تحلیل کنشهای غیرکلامی
- ۷۱ قواعد زبان
- ۷۵ مسائل هم‌معنایی
- ۸۰ معنای عاطفی
- ۸۲ مسائل کنشهای غیرکلامی

بخش سوم: زبان و وابسته‌های نزدیک آن

- ۸۵ مفهوم عام یک علامت
- ۹۱ منظم بودن همبستگی و منظم بودن کاربرد
- ۹۳ نماد، نما و نشانه
- ۹۵ مفهوم قرارداد
- ۹۷ - نمادها، خالص و ناخالص
- ۱۰۰ زبان به عنوان نظامی از نشانه‌ها

بخش چهارم: معیارهای تجربه‌گرایانه معنا دار بودن

- ۱۰۳ جملات بی‌معنا
- ۱۰۵ صورت سنتی یک معیار تجربه‌گرایانه
- ۱۱۰ لایه‌بندی معنایی زبان
- ۱۱۳ ذره‌گرایی منطقی

۵	فهرست مطالب
۱۱۳	نظریه اثبات پذیری معنا
۱۱۹	نارساییها در صورت بندیهای رایج معیار اثبات پذیری
۱۲۳	مسائل صورت بندی معیار قابلیت اثبات پذیری
۱۲۶	معیار قابلیت اثبات پذیری به عنوان توصیف و پیشنهاد
۱۲۸	استدلال در پشتیبانی از معیار قابلیت اثبات پذیری
۱۳۳	ارزیابی نهایی
۱۳۵	بخش پنجم: ابعاد معنا
۱۳۵	ابهام چیست؟
۱۴۰	انواع ابهام: درجه و ترکیب شرایط
۱۴۴	آیا قطعیت مطلق امکان پذیر است؟
۱۴۷	قطعیت از طریق کمیت سازی
۱۵۰	بافت آزاد
۱۵۲	اهمیت مفهوم ابهام
۱۵۴	کاربردهای استعاری و مجازی عبارات
۱۵۷	طبیعت استعاره
۱۵۹	پایه های تمایز لفظی - استعاری
۱۶۵	استعاره های تحلیل ناپذیر، خداوند و احساسات درونی
۱۷۱	فهرست منابع سودمند دیگر
۱۷۹	واژه نامه

مقدمه انتشارات بنیادهای فلسفه

بسیاری از مسائل فلسفه دارای چنان اعتبار گسترده‌ای هستند و تبعات آنها چنان پیچیده است که به‌طور پایداری پیوسته مطرح‌اند. این مسائل اگرچه در طی قرون بارها در حوزه بررسیهای فلسفی قرار گرفته‌اند، ولی شاید لازم باشد که در هر عصری در سایه علمی گسترده‌تر آن دوره و نیز تجربیات مذهبی و اخلاقی ژرف‌تر دوباره مورد بازاندیشی قرار گیرند. اکنون به کمک شیوه‌های فرهیخته‌تر و موشکافانه‌تر راه‌حلهای نوینی پیدا شده است. بنابراین محققى که به امید درک بهتر نظرگاههای فلسفی به بررسی فلسفه می‌پردازد به هر دو قضیه مسائل بنیادی و دستاوردهای معاصر چشم خواهد داشت.

انتشارات بنیادهای فلسفه با رشته‌ای از نوشته‌های گروهی از فلاسفه برجسته این هدف را دنبال می‌کند که پاره‌ای از مسائل بنیادی را در شاخه‌های مختلف فلسفه در عصر حاضر نشان دهد.

در حالی که پاره‌ای از شاخه‌های فلسفی احتمالاً در دوره‌های بسیار مقدماتی در فلسفه مطرح می‌شوند، ولی کلاسهای دانشگاهی در مورد میزان تأکید، شیوه تدریس و میزان پیشرفت با هم اختلاف فاحش دارند. هر استادی به این آزادی نیاز دارد که با توجه به علائق فلسفی خود، نیاز دانشجویان، دوره تحصیلی مورد نظر و تعداد دانشجویان متن درسی خود را از سالی به سال دیگر تغییر دهد. کتابهای انتشارات

بنیادهای فلسفه که هر یک به جای خود کامل هستند، در عین حال مکمل یکدیگرند و به استاد این امکان را می‌دهند که با ترکیب آنها آن‌طور که مایل است متن درسی خود را انتخاب کند و هر سال ترکیبهای جدیدی را که قبلاً به کار نبرده است در کنار مجموعه کتابهای مرجع برای تحصیلات تخصصی‌تر در دوره‌های بالا به کار گیرد.

مقدمه نویسنده

اگرچه ممکن است منطقاً این تصوّر وجود داشته باشد که فلسفه زبان شامل هر چیزی است که فلاسفه هنگام تفکر درباره فلاسفه دیگر و زبان انجام می دهند ولی من سعی نکرده‌ام که تحلیل خود بر چنین زمینه ناهمگنی استوار کنم، بلکه به جای آن کوشش کردم فلسفه زبان را در یکی از قالبهای آن برای روشن کردن مفاهیم بنیادی که به هنگام تفکر درباره زبان به کار گرفته می شود، برگزینم. (چنین برداشتی از زبان با نگرش دیگر فلسفی که سعی دارد زبان را به عنوان یکی از صورتهای روح جهان مطرح کند و یا کوشش می کند که به ترکیبی کلی از نتایج به دست آمده در دیگر علوم اجتماعی در باره زبان برسد، در تضاد است). آن طور که پذیرفته شده است فیلسوف زبان سعی دارد که معلوم کند مثلاً زبان چیست و چگونه با شکل‌های کمابیش همانند فعالیت انسانی مرتبط است (بخش سوم)، یا یک عبارت زبانی باید چگونه ویژگی داشته باشد تا معنایی خاص بیابد (بخش یکم و دوم)، یا یک عبارت زبانی چگونه می تواند ابهام داشته باشد یا به صورت استعاره‌ای به کار رود (بخش پنجم). من در بررسی این مسائل به جای برشمردن و طبقه‌بندی نظرات موازی موجود، ابتدا بر پایه شناخت خود بحث را آغاز کردم و امیدوارم که با این عمل ارتباط خود را با بسیاری از عقاید برجسته‌ای که در این زمینه وجود دارد، از دست نداده باشم. با توجه با آنچه که من به عنوان مسأله اصلی تلقی می‌کنم یعنی «چه چیزی برای یک عبارت لازم است تا معنای خاصی داشته باشد؟»،

تقریباً تمام بخش اول را به بررسی انتقادی عمده‌ترین حالت‌های این مقوله اختصاص دادم. باید اضافه کنم که من برعکس نظریه پردازان دارای ذهنیت سامان‌یافته، مانند کارناپ که با ساختن چهارچوب‌های کلی تدوین شده برای زبان‌هایی که ساده شده‌اند به دنبال روشنگری می‌گردند، به این مسائل به شیوه‌ای نسبتاً غیررسمی پرداخته‌ام.

مقدمه

فلسفه زبان حتی در مقایسه با بسیاری از شاخه‌های دیگر فلسفه کمتر شناخته شده و فاقد یک اصل وحدت کاملاً روشن است. آن دسته از مسائل مربوط به زبان که به ویژه مورد نظر فلاسفه قرار می‌گیرد، مجموعه‌ای سُست تنیده شده را شامل می‌شود که مشکل می‌توان آن را به کمک معیاری روشن از مسائل زبانی مربوط به نحویون، روان‌شناسان و مردم‌شناسان جدا کرد. البته می‌توان با بررسی نکات گوناگون در فلسفه که در آنها مسألهٔ زبان نیز مداخلیت می‌یابد، برداشتی مقدماتی از حوزهٔ فلسفی مسائل زبان به دست داد.

منابع ارتباط فیلسوف با زبان: ماوراءالطبیعه

ابتدا باید چگونگی ظهور مسائل مربوط به زبان را در شاخه‌های مختلف فلسفه مدنظر قرار داد. ماوراءالطبیعه بخشی از فلسفه است و تقریباً به معنای کوششی برای صورت‌بندی کردن عمومی‌ترین و نافذترین حقایق مربوط به جهان است و شامل شمارش یک‌به‌یک بنیادی‌ترین طبقاتی که اشیاء به آن تعلق دارند و نیز توصیف ارتباطات درونی میان آنها می‌شود. پیوسته فلاسفه‌ای بوده‌اند که با بررسی مشخصه‌های بنیادی زبانی که ما در بیان جهان آنها را به کار می‌گیریم، سعی بردستیابی به پاره‌ای از این حقایق بنیادی داشته‌اند. در جلد دهم کتاب جمهوری افلاطون می‌خوانیم که «هرگاه تعدادی وجود مستقل دارای نام مشترکی باشند، باید پذیرفت که آنها باید دارای زمینه یا شکل مشترک نیز باشند» (۵۹۶). در تعبیر این اشارهٔ رمزآمیز می‌توان گفت که افلاطون توجه‌ساز را

به مشخصه‌ای فراگیر در زبان جلب می‌کند که در آن اسمی عام مانند «درخت» و یا صفتی مانند «تیز» را می‌توان به‌طور حقیقی در همان مفهوم به‌تعداد زیادی از چیزهای مستقل و مختلف اطلاق کرد. به نظر افلاطون چنین شرایطی، تنها به‌شرط وجود جوهری که نام واژه مورد نظر به آن جوهر استناد شده است یعنی «درخت بودن»، «تیز بودن»، ممکن خواهد بود، جوهری که هر یک از چیزهای مستقل مذکور در آن شریک‌اند. اگر چنین شرایطی وجود نداشته باشد، به‌کار بستن آن واژه عمومی برای تعدادی وجودهای مستقل و مختلف غیرممکن خواهد شد.

در همین راستا، ارسطو در کتاب *ماوراءالطبیعه* خود چنین استدلال می‌کند که: شاید کسی حتی این سؤال را مطرح کند که آیا صورتهای «راه رفتن»، «سالم بودن» و «نشستن» به این اعتبارند که هر یک از این چیزها و یا موارد مشابه دیگری از این نوع وجود دارند؟ چرا که هیچ یک از آنها متکی به وجود خود، و یا قادر به جدا شدن از ماده خود نیست، بلکه در واقع، آن که «راه می‌رود» یا «می‌نشیند» و یا «سالم است» چیزی است که وجود دارد. حال، در چنین وضعیتی این صورتهای حقیقی‌تر به چشم می‌آیند، چرا که چیزی قطعی وجود دارد که متضمن آنهاست (مانند ماده یا وجود مستقل) و دلالت بر یک چنین محمولی می‌کند، چرا که ما هیچگاه واژه «خوب» یا «نشستن» را بدون دلالت به کار نمی‌بریم (کتاب زتا، بخش نخست).

در این جا ارسطو مسأله را با این واقعیت آغاز می‌کند که ما افعال را تنها در ارتباط با فاعلهای آنها به کار می‌گیریم، یا به عبارت دیگر ما افعال را صرفاً به صورت «راه رفتنها»، «نشستنها» و مانند اینها به کار نمی‌بریم بلکه می‌گوییم «او نشسته است» و یا «او راه می‌رود». ارسطو از این واقعیت نتیجه می‌گیرد که ماده‌ها یا «چیزها» نوعی وجود مستقل دارند به‌ترتیبی که عملها فاقد آنهاند، و دیگر این که از نظر هستی‌شناسی ماده‌ها بنیادی‌تر از عملها هستند.

مثال دیگری از این نوع را می‌توان از فیلسوف آلمانی اواخر قرن نوزدهم به نام میننگ^۱ به دست داد. وی مسأله را با این فرض شروع می‌کند که هر بیان معناداری در جمله؛ (یا لاقلاً هر بیان معناداری که نقش ارجاع به چیزی را دارد) باید مرجوعی داشته

1. Meinong

باشد در غیر این صورت برای آن بیان، معنایی وجود نخواهد داشت. از آن جا که ما می‌توانیم بیان معنادار روشنی داشته باشیم که در جهان واقعی به هیچ چیزی ارجاع نمی‌یابد، مثلاً «چشمه جوانی» در جمله «دستو به دنبال چشمه جوانی بود»، باید چنین تصوّر کنیم که جمله به جوهری «وجودی»^۱ ارجاع می‌یابد که «هستی»^۲ ندارد ولی دارای حالت دیگری از «بودن»^۳ است.

این نوع تفکر و نیز نظرگاه افلاطونی که در بالا شرح آن رفت، بر اصل مغشوش یکسان تصورکردن معنی و مرجع قرار دارند که در بخش اول این کتاب سعی در برطرف نمودن آن خواهیم کرد.

فرضیه‌ای که پایه الگوهای بحث ماوراءالطبیعه‌ای قرار می‌گیرد به کمک جنبش فلسفی قرن بیستم معروف به ذره‌گرایی^۴ منطقی به خوبی تدوین شده است. برجسته‌ترین اعضای این جنبش برتراند راسل و لودویگ ویتگنشتین^۵ (در دوره مقدم آن) بودند. راسل در سلسله مقالات خود تحت عنوان «فلسفه ذره‌گرایی منطقی» اصل فوق را به خوبی تبیین می‌کند. وی می‌گوید... در نمادسازی که منطقیاً درست باشد، پیوسته همسانی بنیادی ساختاری خاص میان یک واقعیت و نمادی که نشانه آن واقعیت است، وجود خواهد داشت؛ و... پیچیدگی نماد با پیچیدگی واقعتهایی که به وسیله آنها نمادین شده است تطابق بسیار نزدیکی دارد.^۶

باید توجه داشت که این همسانی ساختاری نه میان هر زبان موجود از یک سو و ساختار ماوراءالطبیعه‌ای اساسی جهان از سوی دیگر، بلکه تنها میان یک «زبان کاملاً منطقی» و ساختار ماوراءالطبیعه‌ای مسلم تلقی می‌شود. فرض بر این است که وقتی چنین زبانی را یافتیم و یا لااقل دانش مختصری راجع به این که چنین زبانی شبیه چه چیزی است به دست آوریم، آن‌گاه قادر خواهیم بود نتایج متنوعی شامل انواع واقعتهایی که حقایق از آنها ساخته می‌شود و ساختار هر یک از این واقعتهای ارائه دهیم، و درخواهیم

1. Subsistent

2. Exist

3. Being

4. Atomism

5. Wittgenstein, L

6. Logic and Knowledge, ed. R. C. Marsh (London: George Allen & Unwin, Ltd., 1956)

یافت که برای بیان واقعیتها چه جملات متنوعی در آن زبان داریم، مثلاً جملات ساده شامل نهاد و گزاره مانند «این کتاب سنگین است» و یا جملات دارای هستی وجودی مانند «گر به ای روی ایوان است» و خواهیم دید که چگونه این جملات متنوع به طور منطقی با هم مرتبط باشند. چنین تحلیلی نشان خواهد داد که انواع بنیادی واقعیتها که از آنها حقایق ساخته می‌شوند، کدامند و چگونه واقعیتهای دارای این انواع متنوع با هم رابطه درونی دارند.

منطق

شاخه دیگر فلسفه که در آن توجه به زبان اهمیت ویژه می‌یابد، منطق است. منطق مسأله استنتاج را مورد بررسی قرار می‌دهد، و یا به عبارت دقیقتر کوششی دارد تا معیاری برای تمیز صورت معتبر از استنتاجات نامعتبر فراهم سازد. از آن جا که استدلال در زبان جاری است، تحلیل استنتاجات وابسته به تحلیل گزاره‌ها است که به صورت مقدمه‌ها و نتیجه ظاهر می‌شود. بررسی منطق این واقعیت را آشکار می‌کند که اعتبار یا عدم اعتبار یک استنتاج وابسته به صورتهای گزاره‌هایی است که مقدمه‌ها و نتیجه را می‌سازند، و به استناد آن «صورت»^۱ به معنای انواع عناصری است که گزاره‌ها دارا هستند و نیز شیوه‌ای که این عناصر در ساخت گزاره‌ها با هم ترکیب می‌شوند، بنابراین از دو استنتاجی که به طور ظاهری بسیار به یکدیگر شبیه هستند به خاطر تفاوتی که در صورت یک و یا بیش از یک گزاره آنها وجود دارد ممکن است یکی معتبر و دیگری نامعتبر شود. جملات زیر را مورد توجه قرار دهید.

۱. (الف) جو کارپنتر در شهر ما بیمه‌نامه می‌فروشد.

جو کارپنتر به کلیسای متودیست نخست وابسته است.

↳ بنابراین، جو کارپنتر هم در شهر ما بیمه‌نامه می‌فروشد و هم به کلیسای

متودیست نخست وابسته است.

۲. (ب) کسی در شهر ما بیمه‌نامه می‌فروشد.

کسی به کلیسای متودیست نخست وابسته است.

☞ بنابراین، کسی هم در شهر ما بیمه‌نامه می‌فروشد و هم کسی به کلیسای متودیست نخست وابسته است.

حالا به هروشنی می‌بینیم که شماره (۱) معتبر و شماره (۲) نامعتبر است. با ارائه این واقعیتها که کسی در این شهر بیمه‌نامه می‌فروشد و این که کسی به کلیسای متودیست نخست وابسته است، به هیچ وجه به این نتیجه منتهی نمی‌شود که شخصی وجود دارد که در مورد آن شخص هر دوی این چیزها مصداق داشته باشد. از آن جا که یکی از این دو قضیه معتبر و دیگری نامعتبر است، علی‌رغم تشابهات ظاهری دستوری جمله‌ای مانند (الف)، جو کارپتر در شهر ما بیمه‌نامه می‌فروشد، نسبت به جمله‌ای مانند (ب)، کسی در شهر ما بیمه‌نامه می‌فروشد، باید دارای صورت منطقی بسیار متفاوتی باشد. در راستای تفاوت میان دو جمله یادشده، دلالت‌های دیگری هم وجود دارد. جمله (ب)، با جمله «کسی وجود دارد که آن کس در شهر ما بیمه‌نامه می‌فروشد» و جمله «طبقه‌کسانی که در شهر ما بیمه‌نامه می‌فروشند خالی نیست» برابر است. در حالی که نمی‌توانیم چنین برابری برای جمله (الف) بیابیم. اگر مقدمه‌ها و نتیجه استنتاج (۲) را در یکی از صورتهای زیر بگذاریم، قضیه تشابه ظاهری خود را با استنتاج (۱) از دست می‌دهد و اصلاً معتبر به نظر نمی‌رسد.

۳. کسی وجود دارد که آن کس در شهر ما بیمه‌نامه می‌فروشد.

کسی وجود دارد که آن کس به کلیسای متودیست نخست وابسته است.

☞ بنابراین، کسی وجود دارد که آن کس هم در شهر ما بیمه‌نامه می‌فروشد و هم به کلیسای متودیست نخست وابسته است.

از مثالهای بالا به روشنی می‌توان دریافت که بخش بااهمیتی از منطق مبتنی بر طبقه‌بندی گزاره‌ها بر حسب صورت «منطقی» شان است (و آن جنبه‌هایی از صورت است که در ارزیابی استنتاج اعتبار دارد). و این طبقه‌بندی به نوبه خود نیازمند طبقه‌بندی دیگری از انواع عناصری است که وارد گزاره‌ها می‌شوند، چرا که تفاوت در صورت اغلب ناشی از تفاوت در انواع عناصر به کار گرفته شده است. در مثال قبلی تفاوت در صورت منطقی میان جمله‌های (الف) و (ب)

ناشی از تفاوت بنیادی میان نامی خاص مانند «جو کارپتر» که دارای نقش جدا کردن شخصی خاص از بقیه است و اصطلاحی مانند «کسی» که نقشی کاملاً متفاوت دارد.

معرفت‌شناسی

شاخه دیگر فلسفه معروف به معرفت‌شناسی یا نظریه دانش، با زبان در نقاط متعددی ارتباط پیدا می‌کند، که با اهمیت‌ترین آن مسأله دانش پیشین^۱ است. زمانی که چگونگی چیزی را بدانیم بدون این که آن دانش را از روی تجربه حاصل کرده باشیم، آنگاه دارای دانش پیشین خواهیم بود. به نظر می‌رسد که ما چنین دانشی را در ریاضیات و شاید هم در سایر زمینه‌ها داشته باشیم؛ و این واقعیت که چنین دانشی قطعاً وجود داشته باشد اغلب برای فلاسفه گیج‌کننده بوده است. چگونه است که ما قادریم جدا از مشاهده عینی و اندازه‌گیری و مانند اینها، با قاطعیت بدانیم که مجموع زوایای یک مثلث اقلیدسی ۱۸۰ درجه است، و یا این که ۸ به اضافه ۷ بدون تغییر برابر ۱۵ است؟ چگونه می‌توانیم مطمئن شویم که هیچ تجربه‌ای در آینده خط بطلان بر این قراردادها نخواهد کشید؟ جوابی که اغلب به سؤال فوق داده می‌شود این است که در چنین مواردی آنچه که بیان می‌کنیم در حد خود صادق است، یا به دلیل معانی عناصر به کار گرفته شده صادق است. به عبارت دیگر، بخشی از آنچه ما از «۸»، «۷»، «۱۵»، «به‌اضافه» و «برابر است» منظور داریم این است که ۸ به اضافه ۷ برابر است با ۱۵؛ و انکار این گزاره قطعاً مستلزم تغییر معنای یک و یا بیش از یکی از عناصر بالا خواهد بود. مسأله کفایت چنین توجیهی از دانش پیشین، موضوع جدلهای فراوانی بوده و هست، ولی این توجیه چه قابل قبول باشد چه نباشد، روشن است که حتی وقتی به‌طور جدی به آن نگاه کنیم به‌ناچار به سوی این مسأله رهنمون می‌شویم که چرا یک عنصر دارای معنایی خاص است و چگونه گزاره‌ای به دلیل این واقعیت که عناصر خاص دارای معنای خود هستند، مصداق می‌یابد.

1. a priori knowledge

بازآفرینی زبان

فلاسفه نه فقط به ظاهر مسائل موجود در یکی دو شاخه فلسفه بلکه به خصوص به لحاظ نوعی فعالیتی که در بسیاری از شاخه‌های این علم به آن کشانده می‌شوند، محرکهای فلسفی برای توجه به زبان یافته‌اند. یکی از این زمینه‌ها بازآفرینی زبان است. متفکرین در بسیاری از زمینه‌های علمی راجع به ناتوانی زبان شکایت دارند، ولی فلاسفه به دلایل روشن بیش از دیگران گرفتار چنین مُعضلی بوده‌اند. فلسفه در مقایسه با علوم می‌که مبتنی بر جمع‌آوری واقعیات راجع به واکنشهای شیمیایی، ساختارهای اجتماعی و یا تکوین سنگواره‌ها هستند، به مراتب زبانی‌تر است. بحث زبانی مانند آزمایشگاه فیلسوف است که وی عقایدش را جهت آزمایش در آن می‌گذارد، تعجب آور نیست که فیلسوف به‌ویژه نسبت به کاستیهای ابزار اصلی کار خود حساس باشد. نارضایتیهای فلسفی راجع به زبان به صورتهای زیادی ظاهر شده است. دسته‌ای از فلاسفه مکتب شهود عرفانی مانند پلوتینوس^۱ و برگسون^۲ زبان را ابزاری نامناسب برای تدوین حقیقت بنیادی به حساب آورده‌اند. در جایگاه فلسفی آنان، شخص تنها از طریق گونه‌ای اتحاد بی‌کلام با واقعیت می‌تواند قادر به درک حقیقت باشد؛ و صورت‌بندیهای زبانی در بهترین شکل خود تنها نماهای کم و بیش تحریف‌شده را عرضه می‌کنند. ولی با این حال فلاسفه حتی در بیان مبانی نظری اغلب تمایلی به کنارگذاشتن زبان ندارند. نارضایتیها درباره‌ی پاره‌ای حالتها و شرایط جاری زبان کم و بیش یکسان بوده است و این بدان معنی است که می‌توان گامهایی در جهت ترمیم این شرایط نامساعد زبانی برداشت. این فلاسفه را می‌توان به‌طور ثمربخشی به دو گروه تقسیم کرد. گروه اوّل فلاسفه‌ای هستند که اعتقاد دارند «زبان معمولی»، یعنی زبان محاوره‌ی روزمره به بهترین وجهی مناسب مقاصد فلسفی است و مشکل، خود ناشی از انحراف از زبان معمولی است، در حالی که هیچ راهی برای ارائه دلیل عقلی بر چنین انحرافی وجود ندارد. نمونه‌هایی از این نوع انتقاد را این‌جا و آن‌جا در تاریخ فلسفه می‌یابیم، برای مثال انتقاد لاک^۳ از زبان عالمانه از آن جمله است؛ به‌هرحال در همین عصر حاضر چنین انتقادهایی مبنای حرکتی فلسفی به نام «فلسفه‌ی زبان

1. Plotinus

2. Bergson

3. Locke, J

عامه» شده است. مسأله را در قویترین شکل خود در کار متأخر لودویگ ویتگنشتین می‌یابیم، وی بر این عقیده است که تمام و یا لاقلاً بیشتر مشکلات فلسفه از این واقعیت ریشه می‌گیرد که فلاسفه واژه‌های تعیین‌کننده خاصی مانند «دانستن»، «نگریستن»، «آزاد»، «حقیقت»، و «برهان» را نابجا به کار برده‌اند. آن‌گاه که فلاسفه از استفاده‌های معمول این واژه‌ها فاصله گرفتند بدون آن‌که هیچ چیز قابل فهمی جایگزین آن کنند، به دام این معمای حل‌نشده افتادند که آیا می‌توان فهمید که دیگران چه می‌اندیشند و چه احساسی دارند، آیا هیچ‌گاه واقعاً به‌طور مستقیم یک شیئی فیزیکی را می‌توان دید، آیا هرگز کسی اقدامی آزادانه انجام داده است، و آیا هرگز برهانی وجود خواهد داشت که دلالت بر این داشته باشد که چیزهایی به شیوه‌ای خاص و نه به شکل‌های دیگر در آینده اتفاق خواهند افتاد. بر اساس نظریه ویتگنشتین، نقش فیلسوفی که این نکته را دریافته باشد مانند نقش یک روان‌درمان است؛ وظیفه او این است که این «قبضهای ذهنی» را که گرفتار آن شده‌ایم از میان بردارد.

فلاسفه گروه دوم آنهایی هستند که برعکس اعتقاد دارند که مشکل از آن جا ناشی می‌شود که زبان روزمره، خود به دلیل ابهام، عدم صراحت، ناهمگنی، بافت وابستگی و گمراه‌کنندگی، برای بیان مقاصد فلسفی نامناسب است. چنین فلاسفه‌ای از جمله لیب‌نیز^۱، راسل و کارناب^۲ وظیفه خود می‌دانند که زبانی تصنعی بسازند، یا دست‌کم طرح زبانی را که در آن چنین نارساییهایی ترمیم شده باشد، به دست دهند. همان‌گونه که قبلاً اشاره شد چنین اقدامی به این اعتبار که با ساختن این‌گونه زبان شخص می‌تواند واقعیت‌های بنیادی راجع به ساختار ماوراءالطبیعه‌ای هستی را دریابد، گاهی جان تازه می‌گیرد.

در راستای اهداف ما، مسأله اصلی این انتقادات و برنامه‌ریزی برای اصلاح زبان، در نوع شیوه آنها در برخورد با مفاهیم عمومی زبان و معنا است. حتی جایگاه عرفانی نیز به ناچار مبتنی بر پاره‌ای پیش‌انگاریهای دارای ماهیت زبانی است؛ در غیر این صورت شخص نمی‌توانست پایه‌ای برای این ادعا داشته باشد که زبان روزمره ابزار نامناسبی برای تدوین کارآمد صدق است. حالت‌های دیگر فلسفی الزاماً محتاج مفاهیم مثبت‌تر از شرایطی است که در آن زبان معنادار می‌شود و نقش خود را با قابلیت ایفا می‌کند.

1. Leibniz, G. W

2. Carnap, R

بنابراین ملاک اثبات شدنی معنادار بودن، که قسمت عمده یکی از بخشهای آتی را به خود اختصاص خواهد داد، از حالت نوع آخر که در بالا ذکر آن رفت، نشأت خواهد گرفت.

فلسفه به عنوان تحلیل

آخرین نکته شامل این مسأله می شود که وظیفه اولیه، اگر نگوییم وظیفه کامل فلسفه تحلیل ذهنی است. تحلیل مفاهیم پایه همیشه مورد توجه اصلی فلاسفه بوده است. در گفت و شنودهای افلاطون، ملاحظه می شود که ارسطو وقت زیادی را صرف سؤالاتی مانند «عدالت چیست»، «دانش چیست» می کند. بخش اعظم کار ارسطو شامل کوششهایی برای رسیدن به تعاریف شایسته برای واژگانی مانند «علت»، «خوب»، «حرکت»، «دانستن» است. به طور سنتی احساس شده است که این عمل ارسطو هر اندازه که مهم بوده باشد، تنها گامی ابتدایی نسبت به وظایف فیلسوف به حساب می آید، وظایفی که شامل رسیدن به استنباطی شایسته از ساختار بنیادی جهان و دست یافتن به مجموعه‌ای مناسب از معیارها برای هدایت بشری و سازمان اجتماعی می شود. اما در زمان ما این اعتقاد فزاینده وجود دارد که شیوه‌ای که در گذشته بر فلسفه اعمال می شده است، و شاید بتوان به اختصار آن را اندیشه راحت طلبانه فاقد مشاهدات ویژه عینی و یا بدون اتکاء بر تجربه نامید، در واقع برای به دست دادن نتایج قابل توجه و بنیادی راجع به طبیعت جهان یا شرایطی که در آن زندگی به طور مطلوب یا نامطلوب می گذرد، مناسب نبوده است. و آنچه جا دارد که ارائه شود روشنی و صراحت در توضیح مفاهیم بنیادی است که بر مبنای آنها راجع به جهان و زندگی بشری اندیشه می شود. چنین جابه‌جایی عظیمی در مرکز ثقل فعالیت فلسفی، به خاطر جابه‌جایی که همراه آن در خود مفهوم تحلیل عقلی به وجود آمد، برای فلسفه زبان دارای اعتبار ویژه‌ایست. سه شیوه برای تدوین یک مسأله در فلسفه تحلیلی وجود دارد که به طور قابل ملاحظه‌ای یا یکدیگر تفاوت دارند، خواه این مسأله علت، حقیقت، دانش و یا تعهد اخلاقی باشد. اگر مسأله دانش را به عنوان الگوی کار تحلیلی خود قرار دهیم، می‌توانیم بگوییم که: (۱) طبیعت

دانش را مورد بررسی قرار می‌دهیم، (۲) مفهوم دانش را تحلیل می‌کنیم، یا (۳) سعی می‌کنیم که با صراحت روشن کنیم که وقتی کسی می‌گوید که می‌داند فلان چیز چیست، وی چه می‌گوید. موارد (۱) و (۲) احتمالاً از نظر روش‌شناسی گمراه‌کننده‌اند. مورد (۱) به غلط می‌گوید که وظیفه اصلی این است که موقعیت جوهری به نام «دانش» را تعیین کنیم و آن را واریسی نماییم، جوهری که وجود دارد و چیزی مستقل از تفکر و بحث ماست. بدبختانه هیچ‌کس تاکنون موفق نشده است روش قابل‌قبولی برای تعیین موقعیت و آزمایش چنین جوهرهایی ارائه دهد. مورد (۲) این قابلیت را دارد که گمراه‌کننده باشد مگر آن‌که صرفاً به عنوان صورت دیگری از مورد (۳) به حساب آید، چرا که پیشنهاد می‌کند که وظیفه اصلی این باشد که درون‌گرایانه چیزی را که مفهوم خوانده می‌شود با دقت موشکافانه بررسی کنیم و بخشهایی را که جوهر شامل آن است کشف نماییم و شیوه‌ای که این بخشها به یکدیگر آمیخته می‌شود را بیابیم. باز، به نظر نمی‌رسد که ممکن باشد بتوان روشی عینی برای انجام هیچ‌یک از موارد بالا به دست داد. اکنون این عقیده قوت گرفته است که حتی وقتی فیلسوف با موضوع دانش سروکار دارد و مسأله خود را به صورت موارد (۱) و (۲) تدوین می‌کند، تا آن‌جا که به نتایج کار وی مربوط می‌شود، آنچه که واقعاً انجام می‌دهد این است که مشخصه‌های مختلف از دانش و عناصر مرتبط با آن را نشان دهد.

بنابراین تا جایی که فلسفه شامل تحلیل عقلی شود، پیوسته با زبان ارتباط خواهد داشت. و اگر تمام و یا بخش اعظم کار فیلسوف تعیین مشخصه‌های کاربردی یا معنای واژه‌ها و صورتهای مختلف یک گزاره باشد، آن‌گاه برای او ضروری خواهد بود که بر اساس نوعی برداشت عمومی از طبیعت کاربرد زبان و معنا پیش رود. این مسأله، به‌ویژه وقتی فلاسفه تحلیلی درگیر مناقشه طولانی درباره این‌که معنای یک واژه خاص چیست و این‌که چگونه دو عبارت و یا دو صورت یک عبارت دارای معنای یکسان و یا متفاوتند، دارای اهمیت ویژه‌ای می‌شود. در فلسفه تحلیلی درباره مسأله‌های زبانی زیر اختلاف نظرهای شدیدی وجود دارد: آیا وقتی می‌گوییم «من می‌دانم که P»، آیا به همان معنایی است که بگوییم «من اعتقاد دارم که P»، و این بدان معنی است که من دلایل کافی

بر این اعتقاد خود دارم که P همان است؛ یا این که «A علت B باشد» آیا صرفاً به این معنا است که در واقع A و B به طور منظم با یکدیگر می آیند؛ و یا «احساس غم کردن» به همان معنای «من احساس غم می کنم» یا «او احساس غم می کند» است؛ و این که آیا هیچ بیانیه نظری در علم می تواند همان معنای حاصل از ترکیب گزارشهای مربوط به مشاهده عینی را داشته باشد و مانند اینها... وقتی این مناقشه‌ها درباره معنای یک عبارت زبانی به کمک احساس شهودی ما به نتیجه نمی رسد، فیلسوف ناچار است درباره این مسأله که یک عبارت زبانی باید چگونه باشد تا دارای معنای خاصی شود و یا این که چه شرایطی باید وجود داشته باشد تا دو عبارت زبانی دارای معنای واحد شوند، گونه‌ای نظریه صریح به دست دهد، بنابراین تا آن جا که فلسفه اساساً به عنوان تحلیل عقلی تلقی شود، فلسفه زبان جایگاهی مرکزی را در نظریه روش فلسفی اشغال خواهد کرد.

مسائل فلسفه زبان

حال که پاره‌ای نکات را در بخشهای مرکزی تر فلسفه مورد توجه قرار دادیم و دیدیم که شخص به طور طبیعی به سوی توجه صریح به مسائل مربوط به زبان هدایت می شود، می توانم به ارزیابی مقدماتی و کوتاه این مسائل پردازیم. همان طور که پیشتر اشاره کردم، غیرواقعی خواهد بود که انتظار وحدتی فشرده و مستحکم در فلسفه زبان را داشته باشیم، ولی اگر بتوانیم توافق کنیم که تحلیل عقلی را به عنوان قلب فلسفه به حساب آوریم، آن گاه خواهیم توانست میان این مسائل جایگاه هر یک را نسبت به وظیفه ایجاد تحلیلی مناسب از مفاهیم بنیادی که در تفکر درباره زبان به کار می رود، مشخص نماییم. اگرچه دلیلی وجود ندارد که چرا فیلسوف نباید ابزار تحلیلی خود را بر روی هر یک از مفاهیم بنیادی مربوط به زبان به کار گیرد، ولی اغلب این گرایش وجود دارد که مفاهیم معنایی همانند مقوله معنای زبانی و عناصر مرتبط به آن، یکی بودن معنا، معنادار بودن و مانند اینها باید مورد توجه قرار گیرد و دلیل آن از جهتی به این خاطر است که بسیاری از مسائل فلسفی مورد توجه که در بخش نخستین این مقدمه بر شمرده شد، به طور طبیعی فیلسوف را به سوی طرح سؤالاتی درباره طبیعت معنا هدایت می کند و از جهتی دیگر برای این که واژه‌ای خاص دارای معنایی خاص باشد چنان اسرارآمیز به نظر می رسد که

اغلب منجر به به وجود آمدن واکنشهای فلسفی می‌شود. بخش عمده‌ای از این کتاب در باره تحلیل مفاهیم معنایی خواهد بود.

البته گمراه کننده خواهد بود اگر تصور کنیم که فلسفه زبان حتی به گونه‌ای که به وسیله فلاسفه تحلیلی عمل می‌شود، صرفاً به تحلیل عقلی و روشن کردن مفاهیم بنیادی راجع به زبان محدود می‌شود. وظایف دیگری هم وجود دارد که فلاسفه به ویژه خود بنا نهاده‌اند. طبقه‌بندی کنشهای زبانی، طبقه‌بندی «کاربردها» یا «نقشها»ی زبان، طبقه‌بندی انواع ابهامات، طبقه‌بندی انواع عناصر زبانی، و طبقه‌بندی گونه‌های متنوع استعاره از آن جمله‌اند. در همین راستا بحثهایی نیز درباره نقش استعاره در گسترش زبان وجود دارد. همچنین روابط درونی میان زبان، تفکر و فرهنگ، جنبه‌های ویژه زبان شاعرانه، مذهبی و اخلاقی مورد بررسی قرار گرفته و برای ساختن زبانهای تصنعی برای مقاصد متنوع پیشنهاداتی شده است. بررسیهای دقیقی بر روی ویژگیهای پاره‌ای گونه‌های بیان زبانی مانند نامهای خاص، عبارتهای دارای مرجع جمع، صورتهای خاص دستوری همچون صورت نهاد - گزاره‌ای انجام گرفته است. پاره‌ای از این مسائل در مرز میان فلسفه و علوم خاص تر قرار می‌گیرند و شاید بتوان هر یک را در کنار یکی از علوم فوق بررسی کرد. به این ترتیب روان‌شناسی می‌تواند تمایزات میان انواع رفتار زبانی را مشخص کند و از زبان‌شناسی توصیفی می‌توان انتظار داشت که طبقه‌بندیهای انواع عبارتهای زبانی را به دست دهد. ولی اگر این مسائل در پایه به علوم خاص تری تعلق داشته باشد، این تعلق قطعاً به بنیادهای اساسی این علوم خواهد بود و فلسفه به طور سنتی با مسائل بنیادی این علوم تبادلات فراوانی داشته است، به ویژه زمانی که این علوم در دوره‌های اولیه ساختاری‌شان بوده‌اند. من درباره این مسائل چیزهایی دارم که در آینده خواهم گفت.

کتاب حاضر با گرایش فلسفی ویژه‌ای نوشته شده است که به طور تقریبی با عبارت «فلسفه تحلیلی» نشان داده می‌شود. حجم زیادی از بررسیهای فلسفی درباره زبان از نظرگاههای بسیار متفاوتی انجام گرفته است که در آنها مسائل صورتهای کاملاً متفاوتی به خود می‌گیرند. به هر صورت نه ممکن است و نه مطلوب که در کتابی با چنین حجم مختصری تمام شیوه‌های فلسفی مربوط به زبان را ارزیابی کنیم. من برای جبران این کمبود در فهرست منابع سودمند پیشنهادهایی برای خواندن کتابهایی باروشهای فلسفی دیگر داده‌ام.

بخش نخست

نظریه‌های معنایی

مسأله معنا

بخش حاضر با طبیعت معنای زبان شناختی سروکار دارد زیرا مسأله‌ای است که دارای تحلیل فلسفی است. این مسأله به بهترین شکل در قالب سؤال زیر تدوین می‌شود، از این قرار که: در بیان معنای یک عبارت چه اطلاعی را به دست می‌دهیم^۱؟ جواب این خواهد بود که در واقع سعی می‌شود که توصیف کافی و متناسب برای یکی از کاربردهای «معنی»^۲ و هم ریشه‌های آن ارائه گردد. واژه «معنی» کاربردهای فراوان دیگری هم در زبان انگلیسی دارد، که پاره‌ای از آنها ممکن است با برداشت ما خلط شود.

۱ - آنچه به دست آمده دستاوردی مناسب نیست. (نامناسب)

۲ - او نسبت به من بسیار تنگ نظر بود. (تنگ نظر)

۳ - اگر بتوانم، منظور من کمک به اوست. (منظور)

۴ - تصویب این لایحه منجر به خاتمه یافتن وضعیت تابعیت درجه دوم برای

۱- اگرچه این مسأله به همین صورت متعارف مطرح می‌شود ولی در به کارگرفتن صورتهای دیگر به عنوان گونه‌های سبکی اکراهی ندارم. مثلاً «معنای زبانی چیست؟» و یا «چگونه مفهوم معنای زبانی باید تحلیل شود؟» نگاه کنید به صفحه... کتاب.

بخش عمده‌ای از جمعیت ما خواهد شد. (نتیجه می‌شود)

۵ - یک بار دیگر زندگی برایم معنا دارد. (اعتبار)

۶ - تعبیر این عمل چیست؟ (توضیح)

۷ - او تازه شغلش را از دست داده است و این متضمن نوشتن درخواستهای تازه

خواهد بود. (متضمن)

در تمام موارد بالا آنچه مورد بحث قرار می‌گیرد واژگان، عبارتها یا جمله‌ها نیستند، بلکه مردم، اعمال، حوادث و یا موقعیتهای مورد نظرند. ولی در مورد (۷) که معنای «معنی» را به یک عبارت زبانی ارجاع می‌دهیم (جمله: او تازه شغلش را از دست داده است). معنای آن از نوع معانی معمول نیست. البته چنین مواردی نادر است ولی همین جاست که سردرگمی احتمال وقوع می‌یابد.

۸ - روی چمن نیا، این یعنی «تو نیا».

به نظر می‌رسد پذیرفتنی باشد که در این جا بگوییم «این» به جمله «روی چمن نیا» استناد دارد. ولی روشن است که با چنین اسنادی نمی‌خواهیم بگوییم که معنای جمله چیست. کتاب فرهنگ عبارات انگلیسی - فرانسه دارای چنین مدخلی نخواهد بود که: «روی چمن نیا» برابر است با (Vous) «شما». این کاربردی است که در آن «معنی» بسیار شبیه به معنای «اسناد» ظاهر می‌شود. چنین وضعیتی به‌طور معمول در مورد افراد کاربرد می‌یابد، مانند «منظور تو چه کسی است؟» «منظورم سوسن است». ولی در جملاتی مانند (۸) می‌تواند به‌عنوان عبارتهای زبانی به کار گرفته شود. باز به این جمله توجه کنید.

۹ - خوش اقبالی به معنای توتون خوب است.

در این جا باز آنچه مورد نظر است عبارتی زبانی نیست اگرچه ممکن است در نگاه اول چنین به نظر برسد، ولی در واقع ما معنای عبارت خوش اقبالی را به دست نمی‌دهیم. قطعاً هیچ فرهنگ واژگانی چنین معادلی برای آن نخواهد داد (اگر فرهنگ واژگان وبستر چنین مدخلی داشت، شرکت‌های توتون امریکایی مسرور می‌شدند). نمونه زیر نیز دارای همان ویژگی است:

آن حالت بر روی چهره‌اش به معنای گرفتاری است. یا، وقتی شروع به شکایت

می‌کند به این معناست که دارد بهتر می‌شود.

در همه موارد بالا آنچه گفته می‌شود صرفاً این است که یک چیز رخداد نشانه موثقی بر وجود چیز دیگر است.

حالتی وجود دارد که در آن حالت، وقتی معنای واژه‌ای را به دست می‌دهیم، همه به طور کامل می‌دانیم که منظور چیست. ما با گفتن چیزهایی مانند («مسامحه» به معنای چیزها را به حال خود رها کردن است)^۱، و یا (او نمی‌داند که معنای «مشکوک» چیست) و مانند اینها موفق به ارتباط با یکدیگر می‌شویم. عموماً می‌دانیم که چگونه چنین گزاره‌هایی را رد یا تأیید کنیم و یا ارزیابی نماییم. همچنین می‌دانیم چه زمانی این گزاره‌ها مجاز و موجه‌اند و چه زمانی قابل قبول نیستند و باز می‌دانیم که پذیرفتن آنها دارای چه استلزام عملی است و مانند اینها. ولی قبل از شروع به تحلیل فلسفی، از این تواناییها توصیفی صریح و روشن در دست نداریم.

انواع نظریه‌های معنایی

در بررسی دیرینه این مقوله به تنوع حیرت‌انگیز شیوه‌های بررسی، استنباطات و دیدگاه‌ها برمی‌خوریم که بیشتر آنها را می‌توان به سه دسته گروه‌بندی کرد و من آنها را به ترتیب «مرجعی»^۲، «انگاره‌ای»^۳ و «رفتاری»^۴ می‌نامم. نظریه مرجعی معنای یک عبارت را با آنچه که به آن ارجاع می‌دهد یا با ارتباط مرجعی مشخص می‌کند، نظریه انگاره‌ای، معنای عبارت را با انگاره‌هایی که با آنها تداعی می‌شود، بیان می‌دارد و بالاخره نظریه رفتاری معنای عبارت را با محرکی که باعث برانگیختن گفتار می‌شود و یا با پاسخهایی که به نوبه خود برمی‌انگیزد، به دست می‌دهد. هر یک از این نظریه‌ها خود دارای صورتهای

۱- اشاره‌ای راجع به علائم: از این جا مرتباً هر آنچه را که بعد از واژه «به معنای» در E به معنای... و یا آنچه را که قبل از «هست» در «معنای E... هست» می‌آید، به صورت ایتالیک نشان خواهیم داد. چنین عملی به منظور نشان دادن این واقعیت است که عبارات درون این فواصل دارای نوعی وقوع منحصر به فرداند و برای نشان دادن آن از واژه «نمایش می‌دهد» استفاده خواهیم کرد. به صفحه... کتاب نگاه کنید.

2. referential

3. ideational

4. behavioral

متنوعی هستند که پرداختن به آنها از حوصله این کتاب خارج است ولی من سعی خواهم کرد که صورت‌هایی از این نظریه‌ها را که به روشنی مشخصه‌های بنیادی آنها را نشان می‌دهد، انتخاب کنم.

نظریه مرجعی

نظریه مرجعی برای نظریه پردازان دارای جذابیت بوده است، چرا که به نظر می‌رسد این نظریه جواب ساده‌ای که آماده تطبیق با شیوه‌های طبیعی فکر درباره مسائل معنایی باشد، به دست می‌دهد. به عقیده بسیاری از فلاسفه نامهای خاص دارای ساختار معنایی مطلوب، شفاف و روشن‌اند. این جا واژه «فایدو» را داریم و در آن طرف سگی که این واژه آن را می‌نامد. همه چیز در بیرون و آشکار است، هیچ چیز نهان یا مشکوک وجود ندارد. این که «فایدو» آن معنایی را داشته باشد که دارد، در واقع با این واقعیت به وجود آمده است که این واژه نام آن سگ است^۱. این که تصور شود که توجیه مشابهی را می‌توان برای همه عبارتهای معنادار به دست داد، هم و سوسه کننده و هم طبیعی است. این تفکر وجود داشته است که هر عبارت معناداری این یا آن چیز را نام می‌برد، یا حداقل در رابطه با چیزی مانند نامیدن (تخصیص دادن، برچسب زدن، ارجاع دادن به چیزی و مانند اینها) قائم به این یا آن چیز است. آنچه که به عنوان این یا آن چیز بدان اشاره شد، اجباراً دارای ماهیتی ملموس و قابل مشاهده مانند «فایدو» نیست. این یا آن می‌تواند نوعی چیز باشد (با «نامهای عام» مانند «سگ»)، کیفیت را برساند مانند «پایداری»، حالتی از امور باشد مانند «هرج و مرج» و یا رابطه‌ای را نشان دهد مانند «مالکیت دارد» و مانند اینها. ولی با توجه به این که برای هر عبارت معناداری باید چیزی وجود داشته باشد که

۱- توصیف روشکافانه‌تر از نامهای خاص نشان می‌دهد که توجیه فوق در واقع الگویی ناموفق از توصیف معنایی است. این مسأله سؤال برانگیز است که آیا می‌توان به درستی گفت نامهای خاص دارای معنا هستند؟ در فرهنگهای واژگان به نامهای خاص معنا اختصاص داده نشده است. بنابراین اگر کسی نداند که «فایدو» نام چه چیزی است، درک او از زبان انگلیسی نارسانه است، در حالی که اگر نمی‌توانست واژه «سگ» به چه معناست، درک او از زبان انگلیسی ناقص بود. همچنین این واقعیت که در جاهای مختلف «فایدو» به عنوان نام انواع گوناگونی از سگها به کار می‌رود، به این اعتبار نیست که «فایدو» دارای معانی بسیار مختلفی است و یا واژه‌ای دارای ابهام بسیار است.

عبارت به آن ارجاع شده باشد، پس فرض بر این است که می‌توان فهمید برای داشتن معنایی خاص چه چیزی باید وجود داشته باشد. «واژه‌ها همه دارای معنا هستند و به بیان ساده همه آنها نشانه‌هایی هستند که دلالت بر چیزی غیر از خود دارند»^۱.

نظریه مرجعی دارای دو صورت خام و بسیار خام است. هر دو صورت بر این مسأله متکی هستند که برای این که عبارتی دارای معنا باشد باید بر چیزی غیر از خود ارجاع داشته باشد، البته در هر دو صورت معنا در وضعیتهای مختلف موقعیت مرجع قرار می‌گیرد. در صورت بسیار خام نظریه مرجعی، معنای یک عبارت همان چیزی است که به آن چیز آن عبارت ارجاع دارد^۲. صورت پیچیده‌تر نظریه بر این پایه استوار است که معنای عبارت را باید در رابطه میان عبارت و مرجع آن تشخیص داد، یعنی وابستگی مرجعی، معنا را سازمان می‌دهد.

معنا و مرجع

عدم کفایت صورت نخست این نظریه را می‌توان به آسانی و به دلیل این واقعیت که دو عبارت می‌توانند در حالی که دارای مرجع یکسان‌اند، معانی مختلف داشته باشند، نشان داد. مثال قدیمی راسل در این باره شامل عبارتهای «سروالتراسکات» و «نویسنده کتاب ویورلی» است. از آن جا که اسکات نویسنده کتاب ویورلی است، این دو عبارت هر دو به شخص واحدی ارجاع دارند، در حالی که دو عبارت دارای معنای یکسان نیستند. اگر بودند، صدق جمله خبری اسکات نویسنده کتاب ویورلی است باید صرفاً با دانستن معنای عناصر زبانی سازنده آن تشخیص داده می‌شد. این اصلی بنیادی است که هرگاه دو عبارت ارجاعی دارای معنای واحد باشند مانند دو عبارت «تنها عموی من» و «تنها برادری که پدر من دارد» آن‌گاه همانی آنها در جمله دارای دو عبارت بالا «تنها عموی

۱- برتراند راسل، اصول ریاضیات (لندن، انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۰۳). صفحه ۴۷.

۲- مشکل می‌توان بازنمایی کامل از این صورت نظریه را در آثار فلاسفه معتبر یافت ولی از آن جا که این نظریه تأثیر عظیمی بر افکار عمومی راجع به مسأله زبان دارد، ارزش آن را می‌یابد که کاستیهای آن را نشان دهیم.

من تنها برادری است که پدرم دارد» به عنوان مؤلفه‌های آن تنها به دلیل معانی عبارتها لزوماً صادق می‌بود. چنین شرایطی در مورد «اسکات نویسنده کتاب ویورلی است» صادق ندارد. این جمله خبری به‌ویژه مثال خوبی است چرا که هویت نویسنده این داستانها در ابتدا مخفی نگه داشته شده بود، بنابراین بسیاری از مردم معنای جمله «اسکات نویسنده کتاب ویورلی است» را می‌فهمیدند ولی نمی‌دانستند که این خبر حقیقت دارد یا خیر (اسکات شاعری معروف و شناخته‌شده بود). به‌طور کلی به هر چیزی که بتوان ارجاع دارد، می‌توان به آن چیز با بسیاری عبارتهای دیگر نیز ارجاع داد بدون آن که آن عبارتها دارای معنای یکسانی باشند، برای مثال به جان اف. کندی می‌توان به این صورت ارجاع داد: «رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا در سال ۱۹۶۲»، رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا که در دالاس ترور شد». این مثالها نشان می‌دهد که تنها بر اساس این واقعیت که عبارتی به چیز خاصی ارجاع دارد نمی‌توان آن ارجاع را به اعتبار معنایی که آن عبارت دارد، به حساب آورد.

در مورد عکس این پدیده، یعنی زمانی که معنا یکسان است و مرجعها متفاوتند، می‌توان نه فقط برای عبارتهای مختلف، بلکه برای گفته‌های مختلف عبارتی واحد نشان داد. طبقه‌ای از عناصر زبانی وجود دارند که گاهی اشاره‌ای^۱ خواننده می‌شوند مانند «من»، «تو»، «این جا»، «این» که به‌طور قانونمندی با تغییر در شرایط گفتاری مراجعشان تغییر می‌کنند. وقتی جونز می‌گوید «من» این واژه به «جونز» ارجاع دارد؛ وقتی اسمیت می‌گوید «من» مرجع آن «اسمیت» است. ولی این بدان اعتبار نیست که ضمیر «من» مطابق با این تفاوتها، دارای معنای مختلفی است. اگر واژه‌ای مانند «من» برای هر بار که در ارجاع به کسی به کار می‌رفت معنایی قابل تمیز می‌داشت، در واقع مهمترین واژه زبان می‌شد. تصور کنید چه تعداد معنا را باید می‌آموختیم تا بتوانیم ادعا کنیم که کاربرد این واژه را به خوبی یاد گرفته‌ایم؛ به این ترتیب هر بار که سخنگوی تازه زبانی، می‌آموخت که واژه «من» را به کار برد، این واژه معنای تازه‌ای کسب می‌کرد. اما شگفت‌انگیز است

که «من» دارای معنایی واحد است، یعنی سخنگو^۱. اما علی‌رغم این که واژه «من» پیوسته دارای همین معناست، مرجع آن به‌طور منظم با تغییر شرایط گفتار متفاوت می‌شود.

آیا همه عبارتهای معنادار به چیزی ارجاع دارند؟

با توجه به مشکلات کاملاً محسوسی که برشمرده شد، از صورتهای دقیق‌تر نظریه مرجعی، شق دوم برگزیده می‌شود. حتی راسل که اغلب چنان سخن می‌راند که انگار معنای یک عبارت همان است که عبارت به آن ارجاع دارد، با این حال در جای دیگری هم می‌گوید «وقتی سؤال می‌کنیم چه چیز معنا را تشکیل می‌دهد، در واقع نمی‌پرسیم که عبارت به چه کسی ارجاع دارد، بلکه منظور رابطه واژه با فرد مورد نظر ماست، رابطه‌ای که اجازه می‌دهد تا واژه به معنای آن فرد باشد»^۲. شکل دوم نظریه مرجعی را نمی‌توان با اشاره به این مسأله که مرجع و معنا همیشه با یکدیگر تغییر نمی‌کنند، به کنار گذاشت. چون علی‌رغم این امکان که عبارتهای «اسکات»، و «نویسنده کتاب ویورلی» می‌تواند به شخصی واحد ارجاع داشته باشند ولی هر دوی آنها به‌شکلی واحد به مرجع مرتبط نیستند، اگرچه مشکل خواهد بود قبل از آن که چیزی راجع به نوع رابطه مورد بحث بدانیم، بتوانیم بگوییم که آیا دو عبارت به‌شکلی واحد با مرجع رابطه دارند یا خیر. ولی در این مرحله مشکلی بنیادی‌تر جلوه‌گر می‌شود. یعنی هیچ شکلی از نظریه مرجعی در توصیف عمومی معنا ظرفیت کافی نخواهد داشت مگر این مسأله در آن صادق باشد که همه عبارتهای معنادار زبانی باید به چیزی ارجاع داشته باشند. حال اگر نگاهی دقیق به مسأله بیان‌دازیم درمی‌یابیم که چنین موردی وجود ندارد.

قبل از همه، حروف ربط و دیگر عناصر زبانی را داریم که دارای نقش صرفاً ربطی‌اند. آیا واژه‌هایی مانند «و»، «اگر»، «هست»، «در حالی که» به چیزی ارجاع دارند؟ به نظر می‌رسد که چنین نیست. نظریه پردازان نظرگاه مرجعی معمولاً این مسأله را که

۱- البته از دیدگاه کاربردشناسی زبان (Pragmatics) ضمیر «من» می‌تواند حتی معنای سخنگو هم نداشته باشد؛ مثلاً در جمله «من که عرضه این کار را نداشتم چرا قبول کردم» در گفتگوی رودررو یا مخاطبی که ممکن است منظور «من» او باشد و یا شخص سومی که ممکن است در گفتگو حاضر باشد یا نباشد، (مترجم).

۲- تحلیل ذهن (لندن: جورج آلن و آونین، ۱۹۲۱)، صفحه ۱۹۱.

عناصر زبانی «وابسته به طبقه»^۱ مانند عناصر بالا، در «تجرد» دارای معنا هستند، انکار می‌کنند و یا آنها را دارای معنایی با مفهوم ابتدایی، از نوعی که صورتهایی مانند اسمها، صفتها و فعلها دارند، می‌دانند و به این ترتیب سعی می‌کنند که به شکل یادشده پاسخ گویند. البته ممکن است که در تحلیل نهایی به ناچار به وضعیتی کشانده شویم که دیگر موردی نداشته باشیم که تمام بخشهای زبانی را که معمولاً به آنها معنایی نسبت می‌دهیم، دارای معنا بدانیم. ولی پذیرفتن چنین وضعیتی بدون کوششی جدی برای یافتن موردی که بتوان به آن تکیه کرد، در واقع توصیه به ناامیدی است. به نظر می‌رسد که وقتی می‌گوییم «مسامحه، به معنای رها کردن چیزها به حال خود است» و یا «اگر، به معنای مشروط به این که» می‌باشد، به طور قطع از چیزهایی سخن می‌گوییم که از بسیاری جهات مهم از نوع همان چیز هستند، بنابراین می‌توانیم بگوییم که با بیان منطقی یکسانی سخن می‌گوییم. و دیگر این که برای روشن کردن این مسأله که چه چیزی مشترک است، نباید به آسانی دست از کوشش برداریم.

به علاوه، این عقیده که هر عبارت معنادار زبانی به چیزی ارجاع دارد، حتی زمانی که مفهوم زبان شمول بیش از اندازه گسترده‌ای پیدا می‌کند، و در جاهایی که نظریه پرداز مرجعی بیشترین احساس اطمینان را دارد، با مشکل مواجه است. طرفداران نظریه مرجعی عموماً این مسأله را بدیهی می‌پندارند که اسمها مانند «مداد»، صفتها مانند «شجاع» و فعلها مانند «دویدن» به این یا آن چیز ارجاع دارند. این مسأله که گاهی مشکل است بتوان نماینده‌ای قابل پذیرش برای مرجع آنها یافت، همیشه مورد توجه قرار نگرفته است. «مداد» به چه چیزی ارجاع دارد؟ قطعاً به یک مداد خاص ارجاع ندارد، چرا که واژه مداد را می‌توان درباره هر مدادی هر نوعی که باشد به کار برد. اگر بگوییم آنچه که واژه به آن ارجاع دارد در واقع نمایان کردن چیزی است که به واژه اعتبار

1. Syncategorematic

این اصطلاح را منطق‌پژوهان قرون وسطی برای واژه‌هایی مانند حروف ربط که به هیچ چیزی ارجاع ندارند و به این ترتیب فاقد معنا می‌شوند، به کار می‌برند، و اینها شامل آن دسته‌ای بودند که شخص پس از آن که همه کوشش خود را به کار می‌بست تا مقولات زبانی را به «طبقات» دهگانه ارسطویی نسبت دهد، به جا می‌ماندند، طبقات دهگانه همان طبقه‌بندی عناصر زبانی ارسطو بود. عناصری که در این طبقات جای نمی‌گرفتند و باقی می‌ماندند آنهایی بودند که «وابسته به طبقه» به حساب می‌آمدند.

معنایی‌اش را می‌دهد و آنچه که به واژه این قابلیت را می‌دهد که نقشش را آنچنان که باید داشته باشد، دیگر نخواهیم توانست مرجع مداد را به مدادی خاص یا دسته‌ای از مدادهای خاص محدود کنیم. شاید پذیرفتنی‌ترین پیشنهاد این باشد که بگوییم واژه به طبقه مدادها، که در واقع کل همه اشیایی است که به درستی «مدادها» نامیده می‌شوند و به همین ترتیب «شجاع» به کیفیتی خاص از شخصیت، یعنی کیفیت شجاعت، و «دویدن» به طبقه‌ای مربوط به تمام اعمال دویدن ارجاع دارد. باید توجه داشت که برای یافتن چیزی که بتواند مرجعی قابل قبول برای واژه‌هایی از این انواع باشد (واژه‌هایی که حجم عمده‌ای از دستگاه واژگانی را تشکیل می‌دهند)، باید چیزهای دارای نوع، طبقه و کیفیتهای ذهنی را وارد بحث کنیم. چنین کاری معضلی ایجاد نخواهد کرد، مگر آن که به این عقیده بی‌پایه پایبند بمانیم که واژه نمی‌تواند معنادار باشد، بجز آن که به اشیاء فیزیکی قابل مشاهده و ذاتی ارجاع داشته باشد.

شک نیست که «مداد» به‌طور نیرومندی به طبقه مدادها ارتباط دارد، ولی سؤال این جاست که آیا این واژه به آن طبقه ارجاع دارد؟ یکی از دلایلی که نشان می‌دهد چنین ارجاعی وجود ندارد این است که اگر بخواهیم طبقه مدادها را به‌عنوان آنچه مورد بحث ما است، جدا کنیم و برای ادامه گفتارمان در این باره مهیا سازیم، می‌بینیم که واژه «مداد» نمی‌تواند منظور ما را برآورده کند. اگر برای مثال بخواهیم بگوییم که طبقه مدادها بسیار وسیع است، نمی‌توانیم این مطلب را با ادای این جمله که «مداد بسیار وسیع است» نشان دهیم. به‌سادگی می‌توان گفت که واژه «مداد» از عهده ارجاع به طبقه مدادها بر نمی‌آید. چنین نکته‌ای درباره صفتها و فعلها هم صادق است. اگر بخواهیم کیفیت شجاعت را برای گفتن چیزی راجع به آن در نظر بگیریم، مثلاً بگوییم که شجاعت در این دوره و زمانه بسیار نادر است، نمی‌توانیم به‌جای آن جمله «شجاع در این دوره و زمانه نادر است» به کار ببریم. همچنین آنچه را که من هم‌اکنون انجام دادم و به طبقه اعمال دویدن تعلق داشت، نمی‌توان با گفتن این جمله که «آنچه که من هم‌اکنون انجام دادم به دویدن تعلق دارد» بیان کرد.

چنین نکته‌ای مبین این واقعیت است که ارجاع دادن تنها یکی از نقشهایی است که عبارت زبانی انجام می‌دهد، نقشی که تنها به بعضی از انواع عبارتها و نه به تمام آنها

اختصاص دارد. آنچه که نقش ارجاعی را از دیگر نقشها متمایز می‌سازد، این است که ارجاع روشن می‌کند که پاره‌ای خاص از گفتمان^۱ راجع به چیست. بنابراین در رابطه: (W) ارجاع دارد به X، یعنی W می‌تواند در یک جمله (S) به کار رود تا نشان دهد که (S) راجع به X است.

بافتهای دیگری مانند فهرستها و برچسبها وجود دارند که در آنها عبارتها برای ارجاع به چیزی به کار گرفته می‌شوند. ولی می‌توان به عنوان ویژگی تعریف‌پذیر ارجاع، نقش آن را در روشن ساختن آنچه که یک جمله راجع به آن است، پذیرفت. انواع عبارتها که معمولاً دارای چنین نقشی هستند شامل اسامی خاص مانند «وینستون چرچیل»؛ اسامی انتزاعی مانند «شجاعت»؛ گروه‌های متشکل از اسم ذات یا گروه اسمی با حرف تعریف یا ضمیر اشاره مانند «مداد»، «این مداد» و یا «مداد توی جیبم» و اسامی ذات به صورت جمع مانند «مدادها» و «سگها»، می‌باشد. اگر ارجاع تنها یکی از نقشهای زبانی میان سایر نقشهاست و فقط به بعضی از انواع عبارتها تخصیص دارد، پس هر تعریفی از معنا که بر ارجاع داشتن همه واحدهای معنادار به چیزی دلالت داشته باشد، نمی‌تواند صادق باشد. به عبارت دقیق‌تر بی‌مورد خواهد بود که تصور شود وقتی می‌گوییم واژه‌ای دارای معنای خاصی است همان است که بگوییم آن واژه به چیزی ارجاع دارد.

ولی شاید برای آنچه که نظریه پرداز مرجعی واقعاً در ذهن دارد، واژه «ارجاع» واژه‌های نامناسب باشد. ما در بحث قبلی عبارت «به اعتبار»^۲ را در جایی به کار بردیم؛ واژه‌های دیگری مانند «مشخص می‌کند»^۳، «بیان می‌کند»^۴، «دلالت دارد»^۵، در این زمینه وجود دارند که در توضیح این نوع نظریه ظاهر می‌شوند. شاید پاره‌ای مفاهیم عام دیگر مانند «به اعتبار»، در این زمینه کاربرد داشته باشد که به این ترتیب خواهیم داشت که هر واحد معنادار زبانی به اعتبار چیزی است. در این صورت واژه «ارجاع» در کنار دلالت، معنای ضمنی و بسیاری مفاهیم ممکن دیگر از این دست تنها یکی از آنها

1. Discourse

2. Stand for

3. Designate

4. Signify

5. Denote

خواهد بود.

دلالت مصداقی^۱ و دلالت ضمنی^۲

آیا چنین است که هر واحد معنادار زبانی دارای رابطه‌ای مهم به این یا آن چیز است؟ اکنون جای تردید نیست که عبارتهایی مانند «مداد» و «شجاع» که به مفهوم مطلق آن به هیچ چیز ارجاع ندارند، متکی به روابطی هستند که برای معنای آنها بسیار ضروری و مهم است. بنابراین «مداد» اگرچه به طبقه مدادها ارجاع ندارد، ولی به آن طبقه دلالت دارد. بنابراین به سادگی می‌توان گفت که طبقه مدادها، طبقه همه آن چیزهایی است که به آنها واژه «مداد» به روشنی می‌تواند اطلاق شود. و روشن است که برای داشتن معنایی که «مداد» دارد ضروری است که دلالت به این طبقه داشته باشد تا هر طبقه دیگری و بدیهی است اگر به طبقه دیگری مانند طبقه صندلیها دلالت کند دیگر همان معنا را نخواهد داشت و برعکس. باز در این جا، اگرچه صفت «شجاع» به خلق و خوی پابرجاماندن در برابر خطر ارجاع ندارد ولی دارای دلالت مفهومی یا معنای ضمنی آن خلق و خواست، و با برداشت منطقیون از «معنای ضمنی» تطابق دارد که می‌گوید: داشتن آن خلق و خو به وسیله کسی، شرط لازم و کافی برای واژه «شجاع» است وقتی به درستی در مورد آن شخص به کار رود. بنابراین به نظر می‌رسد که بسیاری عبارتها که به چیزی ارجاع ندارند، با آن حال، به چیزی دلالت می‌کنند یا به معنای ضمنی چیزی هستند و یا هر دو. حال می‌توانیم توصیفهایی صریح و روشن از این عناصر به همان گونه که به کار رفته‌اند به دست دهیم.

واژه (W) دلالت بر طبقه^۳ (C) دارد و (C) طبقه همه آن چیزهایی است که واژه (W) می‌تواند به صدق از آن حاکی باشد. واژه (W) معنای ضمنی خاصیت^۴ (P) چیزی را به دست می‌دهد و وجود آن خاصیت (P) در هر چیزی شرط کافی و لازم است تا واژه (W) به صدق از آن حاکی باشد (یا به عبارتی دیگر، از تعلق آن به دلالت واژه

1. Denotation
3. Class

2. Connotation
4. Property

حاکی باشد)¹.

به هر حال، مطلقاً روشن نیست که هر عبارت غیرارجاعی اجباراً دارای یک دلالت و یک معنای ضمنی باشد. حروف اضافه مانند «در داخل»، «به» و «به وسیله» را مورد توجه قرار دهید. شک نیست که هر یک معنایی دارند و در بیشتر موارد حتی بیش از یک معنا را دربر می‌گیرند. برای مثال، یکی از معانی حرف اضافه (at) در جهت چیزی می‌باشد، به هر حال، مشکل می‌توان گفت که این حرف اضافه به چیزی ارجاع دارد، بر چیزی دلالت می‌کند و یا دارای معنای ضمنی است. روشن است که مقوله ارجاع به همان دلیلی که در بحث پیشین داشتیم، در مورد حرف اضافه جایی ندارد، چرا که نمی‌توان با استفاده از این حرف اضافه، آنچه را که می‌خواهیم در یک جمله درباره آن صحبت کنیم، مشخص نماییم. برای این که بدانیم که دلالت و معنای ضمنی نیز در مورد حروف اضافه جایی ندارند، باید به خاطر آوریم که «دلالت» و «معنای ضمنی» بر حسب یک عبارت باید به چیزی اعمال شود و یا حاکی از چیزی باشد. بنابراین فقط در جایی می‌توانیم بگوییم که یک عبارت دارای دلالت یا معنای ضمنی است که معقول باشد بگوییم آن عبارت بر چیزی اعمال شده است و یا حاکی از چیزی است. اگر سعی شود که حرف اضافه «به» را حاکی از چیزی بدانیم آن‌گاه تصویری خالی ترسیم کرده‌ایم. اگر گفته شود که آن صورت «به» است، در واقع چیزی گفته نشده است. برای قابل فهم کردن باید آن را دست کم در حد چیزی مانند به دیوار پرتاب شد تعمیم داد. ولی بعد این مشکل ایجاد خواهد شد که آنچه از چیز مورد سؤال حاکی است، «به» نیست بلکه «پرتاب شده به دیوار» است. به این ترتیب تنها می‌توان گفت که عبارت بالا دارای دلالت و یا معنای ضمنی است و نه خود حرف اضافه.

به هر حال ممکن است در این جا نیز قربانی فقر اصطلاحات معناشناختی موجود شده باشیم، چرا که وقتی جمله‌های دارای حرف اضافه «به» را به کار می‌بریم، به نظر

۱- باید توجه داشت که این کاربرد، «دلالت» و «معنای ضمنی» (که پاره‌ای از منطقیون واژه‌های «بسط Extension» و «منظور Intention» را به ترتیب به جای آنها به کار می‌گیرند بسیار متفاوت از معنای عمومی است که در آن دلالت به اعتبار چیزی است مانند معنای معیار یک واژه، و معنای ضمنی شامل تداعبهایی است که این معنا باعث ظهور آنها می‌شود، بسیار متفاوت است و ممکن است تا حدی از فردی به فرد دیگر تفاوت داشته باشد.

قابل پذیرش می‌آید که تصور کنیم، جنبه‌هایی از موقعیت مورد بحث در آنها وجود دارد، به عبارت دیگر واژه «به» با این جمله به گونه‌ای مرتبط است که با شیوه ارتباط اسمها و صفتها که منجر به دلالت و معنای ضمنی می‌شود، چندان تفاوتی ندارد. شاید بتوان این جنبه را به عنوان جهت به سوی چیزی تدوین کرد و سپس سعی به معرفی اصطلاحی کرد تا رابطه‌ای را که یک حرف اضافه با چنین جنبه‌هایی از موقعیتهای مورد بحث خواهد داشت، مشخص کند. ولی حتی اگر چنین کاری برای حروف اضافه امکان پذیر باشد باز به نظر می‌رسد که بخشهایی از کلام مانند حروف ربط و فعلهای معین وجهی مانند باید (should)، (would) و ممکن بودن (might) با چنین روشی سازگاری نداشته باشند. به نظر غیرممکن می‌رسد که بتوان به طور مستقل هیچ جنبه‌ای از موقعیتهای مورد بحث را شناسایی کرد که به آن جنبه، عناصری مانند «و»، «اگر» و یا «باید» به شیوه‌ای مرتبط شده باشند که منجر به ایجاد چیزی شبیه ارجاع، دلالت و یا معنای ضمنی شود. به هر حال کسانی هستند که چنان به وسیله نظریه مرجعی هیپنوتیزم شده‌اند که علی‌رغم وجود مشکلاتی از این دست، همچنان اصرار می‌ورزند که چنین عبارتهایی به اعتبار چیزهایی هستند. گفته شده است که «و» به اعتبار «نقش ربطی» است و «یا» برای بیان مقاصد منفصلی به کار می‌رود و مانند اینها. ولی این برداشت به ناچار به مشکل کشانده خواهد شد، چرا که هیچ راهی وجود ندارد که به کمک آن توضیح داده شود که «نقش ربطی» خود چیست، مگر این که گفته شود مثلاً در جمله «دارد باران می‌بارد و خورشید می‌درخشد» «و» آن چیزی است که ادعا می‌شود میان این واقعیت که باران می‌بارد و واقعیت دیگر که خورشید می‌درخشد جای می‌گیرد. و این بدان معنا است که نمی‌توان یک «نقش ربطی» را مگر با ارجاع به شیوه‌ای که «و» به کار می‌رود و عبارتهای معادل شناسایی کرد. بنابراین، می‌توان گفت که در واقع نتوانستیم به مرجعی قابل تمیز و مستقل برای «و» به صورتی که مثلاً برای اسم وینستون چرچیل متصور است، دست یابیم. در این اسم خاص می‌توان مشخص کرد که نام فوق به اعتبار چه کسی است، یعنی نخست‌وزیر انگلستان در اثنای دوره پایانی جنگ جهانی دوم، بدون آن که لازم باشد و بحث خاصی را راجع به این که این اسم چگونه به کار می‌رود به میان بیاوریم. به عبارت دیگر، صرفاً گفتن این مطلب که «و» به اعتبار یک نقش ربطی است، تنها

توضیحی گمراه کننده راجع به نوع نقشی که «و» در جمله‌ها دارد می‌تواند باشد. در واقع هیچ‌گونه ارجاع واقعی خارج از زبان داده نمی‌شود بنابراین، به نظر می‌رسد که گریزی از این نتیجه نهایی نداریم که بگوییم عبارتهایی مانند ربطی‌ها در هیچ رابطه معنایی قابل توجه با جوهرهای مستقل خارج از زبان نیستند.

علاوه بر آنچه گفته شد و مهمتر از این نکته که همه عبارتهای معنادار به اعتبار چیزی، به ترتیبی که «به اعتبار چیزی بودن» معنا می‌دهد، نیستند، این سؤال وجود دارد که آیا انواع متنوع به «اعتبار چیزی بودن» که تاکنون مورد توجه قرار دادیم، هیچ‌گونه وجوه اشتراک مهم با یکدیگر داشتند یا خیر. آیا از نظر معناشناسی هیچ چیز قابل توجه‌ای که مشترک میان ارجاع، دلالت و معنای ضمنی باشد، وجود دارد؟ اگر وجه مشترکی وجود ندارد، آنگاه دلیلی نخواهد داشت که تمام عبارتهایی را که با تلقی «به اعتبار چیزی بودن» دارای روابط متنوعی با چیزهای خارج از زبان هستند، به اعتبار چیزی بدانیم. و به نظر می‌رسد که چنین باشد. البته می‌توان گفت که نکته مشترک میان همه آنها این است که همه آنها رابطه‌هایی هستند که: ۱- میان عبارتها و آنچه که عبارتها درباره آنها به کار رفته‌اند، جای می‌گیرند، و ۲- برای رساندن معنای عبارتها لازم و حتمی هستند. (مورد دوم از آن جهت لازم است که در صورت عدم وجود آن، این واقعیت که واژه «مداد» از طبقه مدادها بسیار متفاوت است، رابطه‌ای از نوع مورد بحث ما می‌بود). در عین حال با به میان آوردن مورد ۲، در واقع توصیف دچار یک دور باطل می‌شود؛ چراکه مفهوم عمومی «به اعتبار چیزی بودن» به این جهت به کار گرفته شد تا توصیفی از مفهوم معنا به دست دهد، به این ترتیب مشکل می‌توان مفهوم معنا را برای توضیح «به اعتبار چیزی بودن» به کار برد. و اگر مجبور به انجام این کار شویم، دیگر به نظر نمی‌رسد که بتوانیم هیچ چیز متمایزی که مشترک میان ارجاع، دلالت و معنای ضمنی باشد، بیابیم. مسأله بالا ما را به این نتیجه رهنمون می‌شود که حتی اگر عناصری مانند ربطی‌ها را فراموش کنیم، این اصل که «وقتی می‌گوییم یک واژه دارای معنای خاصی است به این مفهوم است که آن واژه به اعتبار چیزی غیر از خود است» یا یکسره باطل است یا عبارت «به اعتبار چیزی بودن» به هیچ وجه به طور معقول به کار گرفته نشده است و این بدان معنا خواهد بود که ما در روشن کردن تعبیر واژه معنا، به ترتیبی که

بگوییم همهٔ واژه‌ها دارای معنا هستند، با شکست مواجه شده‌ایم. نتیجهٔ بحث چنین خواهد شد که نمی‌توانیم تعریفی عموماً قابل قبول در این باره که یک عبارت زبانی چگونه باید دارای معنا باشد، به دست دهیم و آن را بر حسب ارجاع یا بر حسب هر نوع رابطه یا مجموعه‌ای از روابط مانند ارجاع توضیح دهیم. نظریهٔ مرجعی بر پایهٔ این بینش مهم استوار است که زبان برای گفتگو دربارهٔ چیزهایی بیرون از زبان (و نیز درون زبان) به کار می‌رود و مناسب بودن یک عبارت برای چنین گفتگویی، دارا بودن معنایی را که دارد، الزام آور و قطعی می‌کند. ولی در نظریهٔ مرجعی این بینش به خاطر ساده‌سازی افراطی آن ضایع شده است. ارتباط اساسی زبان با «جهان»، که با آن راجع به جهان گفتگو می‌شود، به عنوان رابطهٔ متقابل و یک‌به‌یک میان واحدهای زبانی معنادار از یک سو و مؤلفه‌های قابل تمیز از سوی دیگر، ارائه شده است. آنچه که بحث قبلی نشان داد این بود که چنین ارتباطی به آن سادگی که تصور شده است، وجود ندارد. گفتار شامل تولید زنجیره‌ای از برجسبها نیست که هر یک از آنها به چیزی در «جهان» متصل شده باشد. پاره‌ای از مؤلفه‌های معنادار یک جمله که دربارهٔ جهان بحث می‌کند، می‌تواند به شیوه‌های معناشناختی مؤثری با مؤلفه‌های قابل تمیز جهان ارتباط داشته باشد ولی بعضی از عناصر جمله نمی‌توانند دارای چنین ارتباطی باشند. بنابراین باید در جای دیگری به دنبال توصیفی از چگونگی معنادار شدن یک عبارت بگردیم و به خاطر داشته باشیم که این توصیف باید به چنان شیوه‌ای سازمان یافته باشد که بتواند ارزش لازم را به مرتبط بودن زبان به جهان، بدهد.

معنا به عنوان نوعی جوهر

اگر نظریهٔ مرجعی معنا بر پایهٔ این بینش اساسی استوار است، که زبان برای گفتگو دربارهٔ چیزها به کار می‌رود، نظریه‌های انگاره‌ای^۱ و رفتاری نیز بر این بینش بنیادی برابر قرار دارند که واژه‌ها تنها به خاطر آنچه انسان به هنگام به کارگرفتن زبان انجام می‌دهد، معنادار می‌شوند. این نظریه‌ها در واقع بر آنچه که در عمل ارتباطی انجام می‌پذیرد،

1. Ideational

تمرکز دارند و می‌کوشند تا به آن دسته از خصیصه‌های کاربردی زبان که به واحدهای زبانی معانی حاضرشان را می‌دهند، دست یابند. این نگرشها ممکن است خود را متیید به این فرض نمایند که هر واحد معنادار زبانی «به اعتبار» چیزی است، آنچه که به اعتقاد ما نظریه مرجعی به‌طور گریزناپذیری درگیر آن بود. اگر چنین شود، که اغلب هم می‌شود، آن‌گاه نظریه پردازان این نگرش تداعیهای میان انگاره‌ها یا روابط میان محرک - پاسخ را به‌عنوان شیوه‌های توجیه رابطه به اعتبار چیزی بودن به میان می‌آورند. بنابراین ممکن است تصور شود که یک واژه به‌دلیل داشتن تداعی با انگاره X (در نظریه انگاره‌ای) و یا به‌دلیل داشتن امکان بالقوه تحریک پاسخها، مشابه پاسخهایی که با تحریک X حاصل می‌شود (در نظریه رفتاری)، به اعتبار X باشد. ولی به هر حال، نظریه‌های بالا، لزوماً در قالب چنین شکلی قرار نمی‌گیرند و از آن‌جا که فرض مورد بحث، قبلاً در ارتباط با نظریه مرجعی به شدت مورد انتقاد قرار گرفت، در بررسی نظریه‌های انگاره‌ای و رفتاری صرفاً به مشکلات موجود در آنها، حتی بدون وجود فرض مورد بحث، خواهیم پرداخت.

قبل از بررسی این نظریه‌ها به‌جا خواهد بود که به عدم کفایت شیوه‌هایی که اغلب از طریق آنها مسائل مربوط به معنا و نظریه‌های معنایی بیان شده‌اند، توجه داشته باشیم. در بیشتر موارد وقتی بخواهند مفهوم معنا را توصیف کنند، این سؤال را مطرح می‌کنند که «معنا چگونه جوهری است و جوهری از این‌گونه، به چه ترتیبی باید به عبارتی زبانی مرتبط شود تا معنای آن عبارت به حساب آید؟» و نظریه‌های معنایی سعی در پاسخ دادن به چنین سؤالاتی دارند. بنابراین نظریه مرجعی عموماً به‌صورت تشخیص معنای E با آنچه که E به آن ارجاع دارد، عمل می‌کند یا به عبارت دیگر با رابطه میان E و مرجع آن سروکار دارد؛ و نظریه انگاره‌ای معنای E را با پرداختن به انگاره یا انگاره‌هایی که معنای E را باعث می‌شوند و به آنچه که معنای E آن را پدیدار می‌کند، می‌پردازد و بالاخره نظریه‌های رفتاری معنای یک عبارت را دقیقاً با تأکید بر موقعیتی که در آن یک عبارت بیان می‌شود و یا واکنشی که عبارت ایجاد می‌کند و یا هر دو مشخص می‌کند. در چنین شیوه حل مشکل، چیزی اساساً نادرست وجود دارد. چنین نادرستی را می‌توان با توجه به این مسأله دید که به مجرد این‌که به‌طور جدی بخواهیم معنای یک واژه را با

هر چیزی غیر آنچه که با آن مشخص شده است (یعنی بدون شامل کردن «معنا» یا هر یک از مترادفات دور و نزدیک آن) معلوم کنیم، دچار دور باطل می‌شویم. مهم نیست که با چه نوع جوهری سعی بر تمیز معنا داشته باشیم، راجع به یک جوهر از نوعی خاص می‌توان چیزهای زیادی گفت ولی راجع به معنا چنین وضعیتی وجود ندارد و برعکس. از آنجا که بسیاری چیزها در مورد یک مقوله صادق است و در مورد مقوله دیگر صادق نمی‌کند پس آن دو مقوله نمی‌توانند یکسان باشند. در ادامه بررسی نظریه رفتارگرا تصور کنید که بخواهیم معنای عبارت «Look out» را با اعمالی مانند «قایم شدن»، «به شکم روی زمین افتاده» و «مواظب بودن» معلوم کنیم. برای نشان دادن این که معنای «Look out» با چنین اعمالی یکسان نیست باید گفت که اگرچه درست است که شخص می‌تواند گاهی درگیر معنای «Look out» شود، مشکل می‌تواند صادق باشد. همچنین می‌تواند صادق باشد که شخص معنای «Look out» را فراموش کند بدون آن که فراموش کردن اعمال قایم شدن، به شکم به زمین افتادن و یا مواظب بودن در مورد او صادق کند. چنین مثالهایی نشان می‌دهد که معنا و اعمال به طبقات به کلی متفاوتی تعلق دارند، به طوری که چیزی در مورد یکی می‌تواند صادق باشد بدون آن که در مورد آن دیگر هیچ زمینه‌ای برای صادق داشته باشد چنین وضعیتی در مورد هر چیز دیگری نیز که بخواهیم به کمک آن معنی را مشخص کنیم، وجود خواهد داشت. شکل خام‌تر نظریه مرجعی (که در آن گفته می‌شود معنا همان مرجع است) به دلایل بالا به روشنی دچار مشکل است، چرا که هر چیز، هر چه که باشد، می‌تواند یک مرجع باشد؛ حداقل نمی‌توان به چیزی اشاره کرد و آن چیز یک مرجع نباشد، چرا که در عمل، اشاره به چیزی در واقع ارجاع به آن چیز است. این بدان معنی است که تشخیص معنای یک عبارت به کمک مرجع آن تنها وقتی می‌توانست صادق باشد که آنچه که در مورد معنا صادق می‌کرد در مورد هر چیزی دیگری به عنوان مرجع هم صادق می‌بود. هر نمونه‌ای اتفاقی انتخاب شده از مرجعها کافی خواهد بود که نشان دهد چنین وضعیتی وجود ندارد. برای مثال عبارت «پدر پراگماتیسم» به سی.اس. پیرس ارجاع دارد. اگر معنای این عبارت با مرجع آن یکسان بود، ما باید می‌توانستیم هم به طور قابل فهم و روشن و هم به صدق بگوییم که معنای «پدر پراگماتیسم» دوبار از دواج کرد، و یا این که معنای «پدر

پراگماتیسم» اغلب در مجله نیشن نقد می‌نوشت. به هر حال معنای می‌تواند ازدواج کند نه نقد بنویسد و الی آخر.

نتیجه تمام آنچه گفته شد این است که اشتباهی فاحش است که تصور شود «معانی» جوهرهایی هستند از آن نوع که از جهات مختلف قابل تمیزاند.

حتی اگر بخواهیم به هر صورت راجع به معنا به عنوان طبقه‌ای از جوهرها سخن بگوییم، باید این مسأله را تشخیص دهیم که این جوهرها چنان منحصر به فرداند که هیچ‌گونه تعریفی را به هیچ شکلی نمی‌پذیرند. گرایش تقریباً جهانی که مسأله معنا را به این شکل مطرح می‌کند، ممکن است بر این فرض متکی باشد که در تشخیص معنای یک واژه آنچه که انجام می‌پذیرد در واقع تشخیص آن جوهری است که چنان به آن واژه مرتبط شده است که به مانند این که معنای آن باشد. در این صورت، باید به‌طور طبیعی بتوان گفت که جمله:

(۱) معنای «مسامحه کردن»، چیزها را به حال خود رها کردن است دارای همان صورت منطقی جمله زیر است:

(۲) پایتخت فرانسه پاریس است.

و به این ترتیب تصور کنیم که همان‌طور که در جمله (۲) جوهری را مشخص می‌کنیم که به عنوان پایتخت فرانسه به شدت مرتبط با فرانسه است به همان ترتیب در جمله (۱) جوهری را معلوم کرده‌ایم که چنان به مسامحه مرتبط است که معنای آن باشد. ساده‌ترین راه نشان دادن عدم صدق چنین شرایطی توجه به این مسأله است که آنچه به دنبال «است» در جمله‌های خبری مانند جمله (۱) می‌آید به هیچ وجه برای تعیین هویت هیچ جوهری نیست. به بیان دیگر در جمله (۱)، «چیزها را به حال خود رها کردن» عبارتی نیست که دارای نقش تشخیص جوهر خاصی باشد، به طوری که بعد ممکن شود به کمک آن به سؤالات خاصی پاسخ داد. چنین تعمیمی درباره جمله (۳) به‌طور روشن‌تری صادق است:

(۳) معنای «اگر» «مشروط به این‌که» است.

در جمله (۳) کاملاً روشن است که جوهری به نام «مشروط به این‌که» وجود ندارد. چنین جوهری نه به خاطر این‌که اتفاقاً هستی ندارد، بلکه به این خاطر که تصور

وجود چنین جوهری معقول نخواهد بود، چرا که عبارت «مشروط» به این‌که، اساساً دارای نقش تخصیصی برای هیچ جوهری نیست که آن جوهر وجود داشته باشد یا وجود نداشته باشد.

بنابراین اگر چنین باشد، وقتی که معنای یک واژه را مشخص می‌کنیم، واقعاً چه عملی را انجام داده‌ایم؟ در جواب باید گفت آنچه انجام می‌پذیرد نشان‌دادن عبارت دیگری است که ادعا می‌کنیم حداقل دارای کاربرد تقریباً یکسان با آن عبارتی است که قصد مشخص کردن معنای آن را داشتیم^۱. دلیل اولیه برای گفتن چیزهایی مانند جمله (۱) و (۳) این است که به شخص بیاموزد چگونه عبارتی را که ما قصد تشخیص معنای آن را داریم، به کار ببندد؛ وقتی ویژگی معنایی عبارتی را به دست می‌دهیم در واقع در جستجوی این هدف هستیم که به شخص بگوییم این عبارت به شیوه‌ای یکسان با آن عبارت دیگر که برایمان مفروض است که آن شخص طریقه کاربرد آن را می‌داند، به کار می‌رود. بنابراین جمله (۱) به‌طور تقریبی برابر است با: «مسامحه» را به همان ترتیبی به کار برد که عبارت «چیزها را به حال خود رها کردن» را به کار می‌بری و آنچه حاصل می‌شود درست است. حال اگر ادعا کنیم که با این کار واقعاً داریم نمونه خاصی از یک نوع ویژه جوهر به نام معنا را از بقیه جدا می‌کنیم دچار گمراهی ناشی از همسانی‌های مصنوعی دستوری شده‌ایم^۲.

اگر این جنبه رابطه معنا - خبر دقیق باشد، آن‌گاه مسأله معنا را باید به شرح زیر تدوین کرد:

«چگونه باید یک عبارت به عبارت دیگری مرتبط شود، تا یکی بتواند در تشخیص معنای دیگری به‌نمایش درآید؟» اگر بتوان در به‌کاربردن عبارت «دارای کاربرد یکسان» به‌عنوان برچسبی برای رابطه معنا - خبر، صرف‌نظر از آنچه در جزئیات ممکن است پیش آید، به توافق رسید، آن‌گاه این سؤال عمده می‌تواند مطرح شود که:

۱- برای پاره‌ای توضیحات نتیجه بالا، رجوع کنید به ام. اسکریوین (M. Scriven) تحت عنوان «تعاریف، توضیحات و نظریه‌ها»، تحقیقات دانشگاه مینوسوتا در علم فلسفه، جلد دوم (میناپولیس: انتشارات دانشگاه مینوسوتا ۱۹۵۸).

۲- برای بحث گسترده‌تر در این مورد نگاه کنید به: دلبیو. پی. آلتن، «در جستجوی معانی» مجله ذهن، (Mind)، جلد ۷۲، ژانویه ۱۹۶۳.

«چه شرایطی برای دو عبارت لازم است تا کاربرد یکسان داشته باشند؟» و از آن جا که هرگاه E_1 را بتوان به صورت ویژگی معنایی E_2 نشان داد و بتوان گفت که E_2 حداقل به طور تقریبی دارای همان معنا است به طوری که حداقل به طور تقریبی مترادف باشند، می توانیم همان مسأله اساسی را با این پرسش تدوین کنیم که: «چه شرایطی برای دو عبارت لازم است تا مترادف باشند؟».

این نکته که شیوه درست پرداختن به مسأله معنا چیست، به طور قطع فاقد هرگونه استلزامی برای نوع نظریه و مناسب یا نامناسب بودن آن است، هر یک از انواع نظریه های معیار را می توان برای پاسخ به این سؤال تدوین کرد. بنابراین از دیدگاه نظریه مرجعی می توان مسأله را به این صورت بیان داشت که: دو عبارت دارای کاربرد یکسان اند اگر و تنها اگر آنها به مرجع یکسانی ارجاع دهند (شاید به یک مرجع واحد به شیوه ای یکسان ارجاع دهند). از دیدگاه نظریه انگاره ای خواهیم گفت که: دو عبارت دارای کاربرد یکسان خواهند بود اگر و تنها اگر آنها با انگاره یا انگاره های یکسان مرتبط شوند؛ و از دیدگاه نظریه رفتاری چنین بیان می شود: دو عبارت دارای کاربرد یکسان خواهند بود اگر و تنها اگر آنها با ارتباطهای محرک و پاسخ یکسان درگیر باشند. ما از این جا به بعد به نظریه های یادشده به صورت بالا نگاه خواهیم کرد، حتی وقتی که این نظریه ها به طور صریح چنین ساختاری نداشته باشند.

نظریه انگاره ای

بیانیه کلاسیک نظریه انگاره ای به وسیله جان لاک فیلسوف انگلیسی قرن هفدهم در رساله وی تحت عنوان «درباره ادراک انسانی» قسمت نخست، بخش دوم، کتاب سوم داده شده است که می گوید: «پس استفاده از واژه ها، استفاده از نشانه های معقول برای انگاره ها خواهد بود. و انگاره ها که واژه ها نشانه آنهاند، همان دلالت بی واسطه و مناسب آنها هستند». این نظریه در واقع پشتوانه فلسفی کسانی است که زبان را به عنوان یک «ابزار یا وسیله ای برای ارتباط فکری» و یا به عنوان «نمودی مادی و بیرونی از حالتی درونی» می پندارند و یا جمله را به عنوان «زنجیره ای از واژگان که بیان کننده فکری کامل» است، به حساب می آورند. جان لاک تصویر آنچه را که ارتباط خواننده می شود با

وضوح و روشنی بسیار در قطعه زیر که بلافاصله پس از نقل قول بالا می‌آید، به دست می‌دهد:

انسان با آن که دارای آن چنان تنوع فکری فوق‌العاده است که از آن نه فقط خود بلکه دیگران نیز می‌توانند سود و لذت ببرند؛ با این حال تمامی تفکرات او در سینه اوست و برای دیگران قابل رویت نیست و نیز نمی‌تواند به خودی خود ظهور یابد. رفاه و مزیتی که جامعه از آن برخوردار است بدون ارتباط فکری وجود نمی‌داشت. برای انسان الزامی بود که نشانه‌های معقول و مناسبی بیرون از ذهن خود بیابد تا به کمک آن، عقاید غیرقابل رویتی را که تفکرش از آن نشأت می‌گیرد بر دیگران آشکار سازد... بنابراین می‌توان درک کرد که چگونه واژه‌ها که طبیعت بسیار مناسبی برای انجام این منظور داشتند، به وسیله انسان به کار گرفته شدند تا نشانه‌هایی بر افکارشان باشند و این درحالی است که رابطه‌ای طبیعی میان صداهای خاص تولیدشده و عقاید خاص وجود ندارد، چرا که اگر چنین بود، آن‌گاه باید میان همه انسانها زبانی واحد رایج بود، در حالی که انتخابی آگاهانه انجام گرفت که در آن واژه‌ای به‌طور قراردادی نشانه فکر و عقیده‌ای قرار گیرد.

بر اساس این نظریه، آنچه که به یک عبارت زبانی معنای خاص می‌دهد این واقعیت است که آن عبارت به‌طور منظم و پیوسته در ارتباط زبانی به‌عنوان «نشانه» یک انگاره خاص به کار می‌رود؛ انگاره‌هایی که به کمک آنها تفکر تحقق می‌یابد دارای وجود، هستی و نقشی هستند که از زبان مستقل‌اند. اگر هر یک از ما حاضر بودیم که تمام افکارمان را برای خود نگهداریم، آن‌گاه زبان می‌توانست به کنار گذاشته شود، ما صرفاً به این خاطر که احساس می‌کنیم نیازمند انتقال افکار خود به یکدیگر هستیم برای انگاره‌های خصوصی محظی که از ذهنمان می‌گذرد، باید از نشانه‌های قابل مشاهده عمومی استفاده کنیم. یک عبارت زبانی معنای خود را به کمک چنین نشانه‌ای حاصل می‌کند.

حال ببینیم چه شرایطی برای معتبر شدن این نظریه لازم است. برای هر عبارت زبانی و یا شاید بهتر بگوییم برای هر مفهوم قابل تمیز زبانی باید انگاره‌ای وجود داشته باشد به‌ترتیبی که هرگاه عبارتی به آن مفهوم به کار رود آن عبارت به‌عنوان نشانه‌ای از

وجود آن انگاره باشد. این احتمالاً به معنای آن است که هرگاه عبارتی زبانی در آن مفهوم به کار رود: (۱) آن انگاره باید در ذهن سخنگو حاضر باشد و (۲) سخنگو باید آن عبارت را تولید کند به این منظور که شنونده‌اش تشخیص دهد که انگاره مورد نظر در آن زمان خاص در ذهن وی است^۱، و بالاخره (۳) اگر چنانچه عمل ارتباطی موفقیت‌آمیز برقرار شود، آن عبارت باید همان انگاره را در ذهن شنونده فراخوان کند، و این گاهی با تعدیل‌های قیاسی به عنوان درکی «بدون فکرکردن» نسبت به آنچه گفته شده است، انجام می‌پذیرد.

می‌بینیم که شرایط بالا تحقق نمی‌یابد، برای مثال جمله‌ای را به صورت تصادفی انتخاب کنید، مثلاً «زمانی در جریان زندگی انسانی فرا می‌رسد که برای فرد لازم می‌شود که به...» را تولید کنید در حالی که ذهن شما متوجه آنچه است که می‌گویید، حال از خود بپرسید که آیا انگاره‌های قابل تمیز مرتبط با هر یک از واحدهای معنادار زبانی در این جمله، در ذهنتان وجود داشته است؟ آیا می‌توانید انگاره‌هایی از واژه‌های «زمانی»، «در»، «جریان»، «فرا می‌رسد» و مانند اینها در حالی که در آگاهی‌تان شناورند، همچنان که هر واژه را تلفظ می‌کنید، تشخیص دهید؟ اگرچه غیرمحمتمل است ولی اگر بتوانید تشخیص دهید آیا انگاره‌ای را که با «زمانی» مرتبط است می‌توانید با همان انگاره‌ای که همیشه با تلفظ «زمانی» در آن مفهوم ظاهر می‌شود، تمیز دهید؟ آیا به آن اندازه بر انگاره تسلط دارید که آن را فراخوان کنید یا لاقلاً بدانید که چگونه باید آن را بدون

۱- مواردی در شکل ضعیفتر این نظریه می‌تواند وجود داشته باشد که در آن یک عبارت بدون آن‌که انگاره آن به‌طور آگاهانه در ذهن سخنگو باشد، به مفهومی به کار رود، مشروط به این‌که سخنگو در صورتی که مورد سؤال قرار گیرد که منظور وی چه بوده است، بتواند آن انگاره را در ذهن خود فراخوان نماید. اینها از مواردی هستند که در آن واژگان به‌طور «خود به خودی»، «بدون فکرکردن» و بدون آن‌که ذهن ما توجه‌ای به آنچه می‌گوییم داشته باشد، به کار گرفته می‌شوند. اما در این شکل نظریه حتی عقیده بر این است که هر زمانی چیزی گفته می‌شود در حالی که ذهن ما متوجه آن چیز است، باز شرایط بالا صادق است؛ و به‌علاوه، نظریه بر این باور است که چنین وضعیتی از نوع شرایط اولیه‌ای است که استفاده خودبه‌خود واژه‌ها از آن ناشی می‌شود، و این بدان معنا خواهد بود که یک شخص خاص نمی‌تواند به‌طور هدفمندی واژه‌ای را به کار ببرد، بدون آن‌که انگاره مربوط به آن را در ذهن داشته باشد، مگر این‌که وی به چنان دفعاتی آن واژه را با هدفی آگاهانه به کار برده باشد که این باور را ایجاد کند که آن انگاره به‌طور آگاهانه در ذهن او وجود دارد.

آن‌که واژه وجود داشته باشد فراخوان کنید؟ به عبارت دیگر آیا انگاره چیزی است که مستقل از واژه قابل تمیز و قابل تولید است؟ آیا می‌توانید به انگاره «زمانی» در تولید واژه‌های دیگر مانند «تا وقتی»، «مقاومت متغیر» و یا «طنزنگاری» دست یابید؟

آنچه درباره این سؤالات نگران‌کننده است، نامعین بودن جواب آنها نیست، بلکه این مشکل وجود دارد که نمی‌دانیم چگونه باید به جواب برسیم. برای رسیدن به انگاره «وقتی» باید به دنبال چه چیزی باشیم؟ چگونه می‌توانیم اطمینان حاصل کنیم که این انگاره را در ذهن داریم یا نداریم؟ به عبارت دیگر وقتی می‌خواهیم این انگاره را خارج از بافت فراخوان کنیم اصولاً باید سعی در یافتن چه چیزی داشته باشیم؟ مشکل واقعی این است که برای ارزیابی نظریه انگاره‌ای نمی‌توانیم «انگاره‌ها» را شناسایی کنیم.

به طور قطع حالتی از «انگاره‌ها» وجود دارد که با توجه به آن کاملاً غیرمعقول نخواهد بود که گفته شود انگاره‌ها در هر قعطه قابل درک گفتار وجود دارند. این همان حالتی است که «انگاره» در عبارتهای زیر دارد:

من این برداشت را می‌کنم.

هیچ نمی‌دانم چه می‌گویی.

او عقیده‌اش را به پیش نمی‌برد.

چنین حالتی از انگاره در مفهوم جمله «من نمی‌دانم که شخصی چه می‌گوید مگر این‌که به منظورش دست یابم»، وجود دارد. ولی در این جا «دست یافتن به منظور» را باید چنین توضیح داد «باید بدانم با این گفته منظورش چه بوده است» یا «بدانم که سخنگو چه می‌گوید». به این ترتیب در چنین شکلی «انگاره» از مفاهیمی مانند «منظورداشتن» و «درک کردن» مشتق می‌شود و بنابراین نمی‌تواند پایه‌ای برای روشن کردن مقوله معنا باشد. اگر بخواهیم معنا را برحسب انگاره‌ها آشکار سازیم، آن‌گاه باید «انگاره» را چنان به کار ببریم که حضور یا عدم حضور آن تعیین‌کننده باشد، بدون آن‌که مجبور باشیم معلوم کنیم که آنها را به چه مفهومی به کار برده‌ایم. انگاره‌ها باید درون‌گرایانه عناصر قابل تمیز در آگاهی شخص باشند. لاک برای برآوردن همین استلزام، «انگاره» را به ترتیبی که به معنای چیزی شبیه «احساس یا تصویر ذهنی»، باشد برگزید. اما هرچه بیشتر

مفهوم «انگاره» را برای رسیدن به چنین قوه تمیزی پیش برانیم به همان اندازه روشن خواهد شد که واژه‌ها به ترتیبی که در این نظریه آمده است به انگاره‌ها مرتبط نیستند.

نظریه انگاره‌ای حتی برای واژه‌هایی که دارای ارتباطی آشکار با تصاویر ذهنی‌اند، مانند «سگ»، «اجاق» یا «کتاب» کاربرد ندارد. کمی درون‌نگری باید کافی باشد تا خواننده را قانع کند که اگرچه به کاربردن واژه «سگ» برای او همراه با تصویر ذهنی این حیوان است، ولی ابدأ چنین نیست که تصویر ذهنی سگ در تمام مواردی که این واژه به کار می‌رود، یکسان باشد. در یک زمان تصویر یک سگ گله، در موقعی دیگر تصویر یک سگ شکاری، در مورد دیگر تصویر سگی در حالت نشسته و در زمانی دیگر تصویر سگی در حالت ایستاده و مانند اینها باشد. البته طرفداران متعصب این نظریه ممکن است ادعا کنند که چنین وضعیتی کافی است نشان دهد که این واژه در موارد متنوع بالا دقیقاً در مفهومی واحد به کار نرفته است؛ به‌رحال اگر شخص چنین شیوه‌ای را برای اثبات برگزیند در واقع ارتباط خود را با مفهوم معنا از دست می‌دهد. چرا که کاملاً روشن است که چنین تفاوت‌هایی در تصورات ذهنی بی‌شک لزومی ندارد که در هر تغییری که در گفتار شخص رخ می‌دهد، بازتاب داشته باشد. برعکس شخص می‌تواند تصاویر ذهنی غیرقابل تمیزی را همراه واژه‌های مختلف با معنای کاملاً متفاوت داشته باشد. بنابراین تصویر یک «سگ شکاری در حال خواب» ممکن است با بیان هر یک از واژگان «سگ شکاری»، «سگ تازی»، «سگ»، «پستاندار»، «حیوان»، «موجود زنده»، «شکار» و مانند اینها در ذهن ظاهر شود. روشن است که در مثال بالا هیچ چیز نیست که نشان دهد همه این واژگان به مفهوم واحدی به کار رفته‌اند.

معنا به عنوان نقشی از موقعیت و پاسخ

نظریه رفتاری معنا نیز بر نقش زبان در ایجاد ارتباط توجه دارد، ولی از این جهت که به جنبه‌های علنی و قابل رویتِ موقعیت ارتباطی می‌پردازد، از نظریه انگاره‌ای متفاوت می‌شود. جذابیت این نظریه دارای دلایل متعددی است. یکی از نقاط ضعیف نظریه انگاره‌ای که به‌طور صریح در بالا به آن اشاره نشد، از این حقیقت نشأت می‌گیرد که علی‌رغم تلقی این نظریه، ما هیچگاه برای روشن کردن معنای واژه‌ای در زبانی خاص و

یا در مفهومی ویژه که سخنگو در موقعیتی خاص به کار می‌برد، به دنبال انگاره‌ها در ذهن سخنگو و یا شنونده نمی‌گردیم. اگر من به مفهوم دقیق واژه «هنجار» که شما در گفتارتان به کار برده‌اید پی نبرم نامعقول خواهد بود که از شما بخواهم که به‌طور دقیق درون‌نگری کرده و به من بگویید که چه تصویری همراه بیان این واژه در ذهن شما بوده است. به هیچ وجه روشن نیست که برای پاسخ دادن به چنین سؤالاتی دقیقاً باید به دنبال چه چیزی باشیم؛ به هر حال اتفاق نظر گسترده‌ای درباره معنای واژه‌های مختلف وجود دارد که قویاً بر این عقیده است که معنا نقشی از جنبه‌های موقعیت ارتباطی است و فهرست بازی را برای تعبیر عمومی به دست می‌دهد. به علاوه موفقیت روان‌شناسی در توضیح پاره‌ای جنبه‌های رفتار انسانی برحسب ارتباط منظم میان محرک و پاسخ عینی به‌طور طبیعی این امید را به وجود می‌آورد که برای رفتار کلامی نیز چنین توضیح عینی در آینده داده شود.

ساده‌ترین شکل‌های نظریه رفتارگرا را باید در آثار زبان‌شناسانی پیدا کرد، که همچنان که انتظار می‌رود، از عقاید روان‌شناسان دارای گرایش رفتاری متأثر بودند؛ این زبان‌شناسان در عین حال آگاهی مختصری از مشکلات موجود در روان‌شناسی رفتارگرا داشتند. به این ترتیب لئونارد بلومفیلد^۱ می‌گوید: «... معنای یک صورت زبانی...» «... موقعیتی است که در آن سخنگو صورت زبانی را بیان می‌کند و پاسخی را در شنونده برمی‌انگیزد»^۲. ناپختگی این تعریف با جمله اصلاحی بعدی تعدیل می‌شود که: «باید میان مشخصه‌های متمیز و غیر متمیز آن موقعیت...، یا معنای زبانی (مشخصه‌های معنایی) که برای تمام موقعیتها مشترک است و بیان صورت زبانی را برمی‌انگیزد، تفاوت قابل شویم»^۳. شرایطی که این نظریه برای اثبات کفایت خود لازم دارد مانند شرایط نظریه انگاره‌ای است. برای کاربردی شدن این نظریه لازم است مشخصه‌های مشترک و خاصی برای همه موقعیتها وجود داشته باشد که در آن عبارتی معین به مفهومی خاص بیان شده باشد و نیز مشخصه‌های مشترک و ویژه برای تمام پاسخهایی که برای بیان یک عبارت

1. Blumfield, L

۲- زبان (لندن: جورج آلن و اونرین، ۱۹۳۵)، صفحه ۱۳۹.

۳- همان کتاب، صفحه ۱۴۱.

معین در یک مفهوم معین برانگیخته می‌شود در دست باشد. (به‌علاوه، این عناصر مشترک باید عملاً به‌عنوان معیاری برای تشخیص مفهوم مورد نظر در آن عبارت معین به کار روند. اما اگر شرایط قبلی برآورده نشود، نباید نگران مشکل آخری باشیم). باز می‌بینیم که در این نظریه شرایط لازم برآورده نمی‌شود. قطعاً برای واژه واحدی مانند «پیراهن» هیچ‌گونه مشخصه قابل‌ذکری که مشترک و خاص برای موقعیتهایی که جمله‌های زیر در آنها ظاهر می‌شوند یا برای پاسخهایی که آنها را برمی‌انگیزد، وجود ندارد:

پیراهن مرا بیاور.

این پیراهن کهنه شده است.

به یک پیراهن نو احتیاج دارم.

قبل از قرن چهاردهم پیراهن به‌ندرت پوشیده می‌شد.

چه پیراهن فشنگی!

آیا شما پیراهن شماره ۱۵ می‌پوشید؟

شاید بهتر باشد که بررسی را با جملات شروع کنیم و واحدهای کوچکتر از جمله را به بحث بعدی واگذار کنیم. اما حتی بررسی جملات دورنمایی دلسردکننده از این فرضیه را به نمایش می‌گذارد.

۱ - لطفاً برای من یک فنجان قهوه دیگر بیاور.

۲ - پیراهن من پاره است.

۳ - چه کباب خوبی!

اگر توجیه مسأله را در حد کمال نخواهیم و با نادیده گرفتن چند استثناء می‌توانیم مشخصه‌های موقعیتی را بیابیم که برای بیشتر موقعیتهایی که جملات بالا در آن بیان شده‌اند، مشترک باشند. برای مثال (در این جا برای سهولت کار نشانه «س» را برای سخنگو و «ش» را برای شنونده به کار می‌بریم):

۱ - (س) تازه یک فنجان قهوه خورده است.

(ش) در موقعیتی است که یک فنجان برای (س) بیاورد.

۲ - (س) یک پیراهن دارد.

(س) کاری می‌کند که توجه (ش) را به یکی از پیراهنهایش جلب کند.

۳- (س) کاری می‌کند که توجه (ش) را به کباب خاصی جلب کند.

(س) از آن کباب راضی است.

به هر حال مواردی مانند موقعیتهای بالا به دلایل متعدد قادر به اثبات صدق

شرایط نیستند.

نخست چنین همسانیها می‌تواند برای جملات کاملاً متفاوت با معانی کاملاً

مختلف هم صادق باشد. به این ترتیب مشخصه‌های موقعیتی که برای جمله (۱) صادق

است برای جمله‌ای مانند «لطفاً دیگر قهوه ندهید» هم صادق می‌کند و همچنین

مشخصه‌ها موقعیتی برای جمله (۲) به همان اندازه دربارهٔ جمله «پیراهن پاره من را

بیاور» صادق است.

دوم این که تا این جا ما تنها از جملاتی سخن گفتیم که مناسب نظریه بودند، در

حالی که با جملات اخباری که فارغ از موقعیت گفتار با حالت‌های امور سروکار دارند

یافتن مشخصه‌های موقعیتی و یا لاقلاً مشخصه‌هایی که احتمالاً بر این گونه جملات

مؤثرند، به شدت مشکل خواهد بود. جمله‌های زیر را مورد توجه قرار دهید:

۴- کنفرانس خلع سلاح دارد شکست می‌خورد.

۵- موتزارت در سن ۲۵ سالگی موسیقی اِدومینو را نوشت.

۶- اثبات نتیجه باعث جدلی سفسطه‌آمیز می‌شود.

هر یک از این جملات می‌تواند در طیفی گسترده از موقعیتهای به کار رود، در

حالی که میان آنها مشخصهٔ مشترک معتبر بسیار ناچیز است یا اصولاً وجود ندارد.

جمله‌های (۴) و (۵) دارای محدودیتهای زمانی خاصی هستند. به این ترتیب که جمله

(۴) معمولاً وقتی بیان خواهد شد که یک کنفرانس خلع سلاح در جریان باشد و جمله

(۵) فقط بعد از سال ۱۷۸۱ امکان وقوع دارد. ولی روشن است که همسانیها اساساً

آنچنان غیرکافی‌اند که نمی‌توان به کمک آن جملات بالا را از بسیاری جملات دیگری

با معانی کاملاً متفاوت، تمیز داد.

سوم، در تمام موارد بالا برای یافتن مشخصه‌های قابل ذکر مشترک در پاسخهای

آشکاری که در مقابل بیان این جملات داده می‌شود، دچار مشکلات عمده خواهیم

بود. جملات امری در این خصوص دارای وضعیت مطلوب‌تری هستند، چرا که همه آنها درخواست پاسخ از شنونده را در خود دارند. ولی مسأله این جاست که چه نسبتی از کُل جملات امری شنیده‌شده و فهمیده‌شده دارای جواب معیار اطاعت آمیزند؟ تصور کنید که چه تنوعی در پاسخ به جمله «حالا دیگر بیا تو» که از طرف والدین گفته شود، وجود خواهد داشت:

الف. هیچ پاسخی: یعنی آنچه انجام می‌گرفت همچنان ادامه می‌یابد، انگار که چنین جمله‌ای گفته نشده است.

ب. امتناع صریح به انجام درخواست.

ج. پرسش برای دلیل این درخواست.

د. انتقاد از والدین به خاطر صدور این درخواست.

هـ. ارائه دلیل برای انجام ندادن درخواست والدین.

و. تقاضای بخشش.

ذ. تغییر دادن عمدی موضوع.

ح. حرکت در جهت مخالف.

ط. انجام درخواست.

اگر آخرین پاسخ ذکر شده در بالا، بخش اعظم موارد را تشکیل می‌داد آن‌گاه زندگی والدین بسیار آسانتر بود و جملات امری مورد مطلوبی را برای نظریه به دست می‌دادند. با اطمینان می‌توان گفت که در موارد بالا حتی به مراتب مشکلتر است که بتوان حتی یک مورد معتبر را به عنوان پاسخ عام و مشترک نام برد.

معنا به عنوان نقشی از حالت‌های رفتاری

روان‌شناسان و فلاسفه دارای گرایش‌های روان‌شناختی که چنین شیوه‌ای را برای شناخت معنا برگزیدند، کوشش کرده‌اند تا تعاریف پیچیده‌تری را به دست دهند. بسیار جالب است که این محققین خود را بیشتر محدود به گفتار به عنوان عامل مهم تعیین‌کننده معنا توجه کمی مبذول داشته‌اند. به احتمال زیاد دلیل چنین گرایشی این است که محققین این حوزه عموماً بررسی را از علائم طبیعی آغاز کرده‌اند، در حالی که هیچ‌گونه تولید

هدفمندی در ساخت علائم وجود ندارد. محققینی مانند فیلسوف چارلز موریس^۱ و چارلز اوزگود^۲ روان‌شناس در تحقیقات منسجم خود بر روی پاسخ دریافتند که داشتن معنایی خاص را نمی‌توان صرفاً با فراخوان منظم پاسخی خاص و علنی تعیین نمود، چرا که همان‌طور که قبلاً اشاره شد، الف. می‌توان گفته‌های معناداری داشته باشیم که هیچ پاسخی را بر نمی‌انگیزند، و ب. وقتی پاسخهای آشکاری برای گفته‌ای وجود دارد، این پاسخها می‌توانند در میان خود دارای طیف گسترده‌ای باشند بدون آن‌که چنین تنوعی در معنای آنها باشد. بنابراین باید تعریفی مبسوط‌تر به دست داده می‌شد. موریس از طریق ارائه مفهوم یک آرایش رفتاری سعی به دست‌یابی به این تعریف دارد.^۳ به این معنی که ارائه یک حالت رفتاری برای پاسخی خاص (R) صرفاً مستلزم این است که گفته شود برای ظاهر شدن پاسخ خاص شرطی (C) وجود دارد. این در واقع بیان قضیه‌ای فرضی است که در آن اگر شرطها (C) برآورده شوند آن‌گاه پاسخ (R) ظاهر خواهد شد. حال، اگرچه حتی یک پاسخ وجود ندارد که به‌طور جهانی یا حتی به‌طور عام با بیان جمله «حالا دیگر بیا تو» برانگیخته شود ولی شاید بتوان گفت که این جمله به‌طور منظم حالتی را به وجود می‌آورد که شخص وارد خانه شود، مشروط به این‌که شنونده میل شدیدی به اطاعت از سخنگو داشته باشد. به عبارت دیگر می‌توان گفت که این جمله می‌تواند شرایطی، به وجود آورد که یک قضیه خاص فرضی تحقق یابد به طوری که اگر شنونده عموماً میل به اطاعت از گوینده داشته باشد آن‌گاه به درون خانه وارد خواهد شد. این دقیقاً همان چیزی است که موریس بر آن است. اگر این برداشت به‌طور کلی همان باشد که مورد نظر موریس است آن‌گاه می‌توان چیزی را با آن طبیعت رفتاری که مشترک میان همه صورتهای گفتاری یک جمله خاص باشد، مشخص کرد، اگرچه چیزی که به‌طور آشکار مشترک باشد، وجود نداشته باشد.

متأسفانه این شکل نظریه رفتاری تقریباً دارای همان ضعف صورت ساده‌تر آن

1. Morris. Ch

۲- نگاه کنید به: شیوه و نظریه در روان‌شناسی تجربی، چارلز اوزگود، (نیویورک: چاپ دانشگاه آکسفورد، ۱۹۵۳)، بخش ۱۶.

۳- نگاه کنید به: نشانه‌ها، زبان و رفتار (انگل وودکلینفر، ان. جی.: پرینستون - هال ۱۹۶۴). به ویژه بخش نخست.

است. دلایل متعددی وجود دارد که نشان می‌دهد این نظریه نیز شکست می‌خورد.

۱. اگر بتوانیم حالت رفتاری خاصی را مشخص کنیم که عملکرد منظم آن به جمله‌ای خاص معنایی را که دارد، بدهد آن‌گاه خواهیم توانست موارد قابل پذیرشی را برای انواع خاص جمله‌ها در نظر بگیریم، برای مثال جمله‌های امری مانند «حالا دیگر بیا تو» و نیز جملات خبری که در ارتباط با مسائل حقیقی تأثیری مستقیم بر اعمال آتی شنونده دارند. برای نمونه در مورد جمله‌های خبری، جمله «فرزند شما بیمار است» را مطرح می‌کنیم، می‌توان تصور کرد که این جمله به‌طور منظم حالت رفتاری را به وجود آورد که شنونده مشروط به این‌که به فرزندش علاقمند باشد، نزد او برود. اما وقتی جملاتی را مورد توجه قرار دهیم که درباره مقولات دور از علائق عملی در آن لحظه باشد مسأله به این خوبی پیش نمی‌رود. مثلاً جمله تاریخی «موتزارت در ۲۵ سالگی قطعه ادومینو را سرود» چه حالت رفتاری مهم معنایی تولید می‌کند؟ ممکن است گفته شود که این جمله در جواب کسی که بپرسد در چه سالی موتزارت قطعه ادومینو را سروده است، حالت رفتاری تولید کند که مخاطب بگوید «۲۵». ولی اگر این تنها حالت رفتاری باشد که بتوانیم تشخیص بدهیم آن‌گاه دچار مشکل شده‌ایم. چرا که معنای یک جمله با انواع چیزهایی که جمله درباره آنهاست رابطه دارد، در نتیجه معنای جمله‌ای که درباره زبان نیست به سختی می‌تواند نقشی از حالت‌های صرف رفتاری زبانی باشد.

۲. در واقع تنها در یک مورد است که جمله‌ای مانند «فرزند شما بیمار است» آن حالت رفتاری را ایجاد می‌کند که شخص به آن جا برود که فکر کند فرزندش آن جاست، مشروط به این‌که شخص علاقه زیادی به فرزندش داشته باشد. این مورد از آن نوعی است که شنونده اعتقاد دارد که گوینده اطلاعات درستی را که شنونده قبلاً به آنها دسترسی نداشته، به دست می‌دهد. اگر من به شما وقتی می‌گویم «فرزند شما بیمار است» اعتماد نکنم، گفتار شما قطعاً چنین حالت رفتاری را ایجاد نخواهد کرد. و اگر من از این جریان قبلاً آگاهی یافته باشم، باز نسبت به گفته شما هیچ حالت رفتاری نخواهم داشت یعنی اگر قرار بود در من حالت رفتاری ایجاد شود، قبلاً ایجاد شده بود.

۳. حتی در مورد جمله مطلوب مورد بحثمان نیز مشکلاتی وجود دارد. به این دلیل باید ابتدا یک حالت رفتاری را به شدت و شاید به‌طور نامحدودی پیچیده کرد و

سپس معقول خواهد بود که فرض کنیم آن حالت رفتاری خاص به‌طور منظمی پس از ادای گفته‌ای خاص به‌وسیله جمله‌ای خاص به‌وجود می‌آید. به این ترتیب که حتی وقتی گفتار شخص را که به من می‌گوید فرزند من بیمار است بفهمم و به او اعتماد داشته باشم و قبلاً هم از این خبر آگاه نشده باشم و به فرزندم نیز به اندازه کافی علاقمند باشم، ممکن است منجر به رفتن من نزد او نشود، یعنی اگر من در زندان باشم و نتوانم فرار کنم و یا اگر در آن لحظه در حال انجام یک معامله بسیار مهم باشم که بر آینده مالی من برای سالها تأثیر داشته باشد، یا این که به من نگفته باشند که او به شدت بیمار است و یا اعتقاد مذهبی شدیدی داشته باشم که در یک روز معین نباید مسافرت کرد و مانند اینها. با کمی ابتکار و خلاقیت می‌توان به‌طور بی‌انتهایی در این مسیر پیش رفت و عواملی را برشمرد که اگر حاضر بودند، از بروز نتیجه مورد نظر جلوگیری می‌کردند. البته در مورد هر یک از این عوامل تداخل‌کننده می‌توان این ادعا را داشت که آن گفته به‌طور کلی حالت رفتاری مورد نظر را به‌وجود می‌آورد مشروط به این که آن عنصر تداخل‌کننده در حین انجام عمل وجود نداشته باشد. بنابراین جمله «فرزند شما بیمار است» در شنونده حالت رفتاری رفتن به نزد فرزندش را ایجاد می‌کند، مشروط به این که او به فرزندش علاقه کافی داشته باشد، اگر شخص به‌طور فیزیکی از انجام کار منع نشده باشد و به همین ترتیب اگر هیچ باور مذهبی برای عدم انجام کاری که قرار است انجام شود، نداشته باشد و الی آخر. به هر صورت اصلاً روشن نیست که بتوانیم این فهرست را هیچگاه کامل کنیم.

من در نقد خود از موريس هنوز این حقیقت را نادیده گرفته‌ام که او این فرض را بر خود تحمیل کرده است که هر بیان معناداری «نشانه» چیزی است. ولی علی‌رغم غیرقابل دفاع بودن این فرض، می‌توان درک کرد که چرا یک فرضیه مبتنی بر پاسخ رفتاری به آن نیاز دارد. چرا که اگر تصور کنیم که هر حالت رفتاری که تولید می‌شود تأثیری بر معنای جمله دارد آن‌گاه عناصری را وارد معنا می‌کنیم که هیچ ارتباطی با آن ندارد. تصور کنید که گفتن جمله «خورشید ۹۷ میلیون مایل از زمین فاصله دارد» این حالت رفتاری را ایجاد می‌کند که شنونده اگر قبلاً از این واقعیت آگاه نبود، دهانش از تعجب باز بماند. روشن است که تولید این حالت رفتاری یعنی بازماندن دهان شنونده

هیچ ارتباطی با معنای جمله ندارد. می‌توان جملات فراوان دیگری را با معنای بسیار متفاوتی مجسم کرد که دارای همان تأثیر باشند، مثلاً «اهرام دارای قدمت چند هزار ساله هستند». با این فرض که هر بیانی «نشانه» چیزی است می‌توان حالت‌های رفتاری معتبر را تنها به آنهایی محدود کرد که درگیر انواع پاسخهایی هستند که به طریقی مهم با موضوع در ارتباط‌اند. شک نیست که فوق‌العاده مشکل خواهد بود که دریافت چنین پاسخهایی در مورد «موضوعاتی» مانند فاصله خورشید از زمین و سن اهرام چه می‌تواند باشد. در واقع چگونگی تعیین «پاسخهایی» که بتوان آنها را برای «موضوعی» خاص معتبر شمرد، یکی از نقاط اصلی ضعف نظریه موريس است.

خلاصه بحث نظریه رفتارگرا

در بررسی مان چه در مورد صورتهای بالنسبه خام‌تر نظریه که در آن معنا به عنوان نقش مشخصه‌های مشترک موقعیتهایی به حساب می‌آید که در آن عبارتی بیان می‌شود و به آنها پاسخهایی داده می‌شود، و یا صورتهای تقریباً پیچیده‌تر نظریه که بر حسب آن حالت‌های رفتاری برای پاسخهای داده‌شده به یک جمله تولید می‌شود، قادر نیستیم که توزیع مشخصه‌های موقعیت و پاسخ را آن‌طور که نظریه می‌طلبد، بیابیم. واضح است که معنا مستقیماً با انواع عناصری که در این نظریه به آنها استناد شده است، تغییر نمی‌یابد. نظریه رفتارگرا مانند نظریه‌های دیگری که مورد بحث قرار دادیم بر بینشی استوار است که با ساده‌سازی افراطی از مسیر خود منحرف می‌شود. از آن‌جا که کاربرد معنادار زبان با ارجاع آن به «جهان» انجام می‌پذیرد و از آن‌جا که ما از طریق زبان به نوعی عقایدمان را ابراز می‌کنیم و افکارمان را منتقل می‌سازیم، بنابراین واقعیتی معتبر خواهد بود که تصوّر کنیم واحدهای زبانی از طریق استفاده‌ای که مردم از آن می‌کنند و نیز این واقعیت که آنها را در کاربرد زبان درگیر انواع متفاوت رفتارها می‌شوند، معنای خود را می‌گیرند. نظریه‌های رفتارگرا در توجیه تأثیر رفتار به صورت مفاهیم به افراط ساده شده دچار لغزش می‌شوند. نظریه‌های رفتاری بر این پیش فرض متکی هستند که واژه یا جمله معنای خود را در رابطه با پاسخ یا محرک و یا هر دو می‌گیرد، روابط محرک و پاسخی، که به استثناء موارد پیچیده، اساساً شبیه رابطه ساده میان ضربه چکش و پرش زانوست

«متأسفانه چنین ارتباطی میان محرک و پاسخ هیچگاه یافت نشده است. مگر در مواردی که عبارت دارای شرایط معنایی تعیین‌کننده نباشد، مانند جمله «مواظب باش!» که به‌طور ناگهانی و با صدای بلند ادا شود و موجب یک تکان یا یگه‌گردد. به این ترتیب باید به دنبال توصیف رضایت‌بخش تر رفتار زبانی باشیم، توصیفی که واحدهای رفتاری را که برای تشخیص معنا اساسی هستند دربرگیرد. ما در بخش بعدی به جستجوی چنین عناصری خواهیم رفت.

بخش دوم

معنا و کاربرد زبان

معنا به عنوان نقشی از کاربرد زبان

شگفت‌انگیز است که در نظریه‌های معنایی «رفتارگرا» تقریباً هیچ توجهی به مسأله چگونگی کاربرد زبان به وسیله سخنگویان نشده است. همان‌طور که در بخش نخست کتاب اشاره شد بسیاری از نظریه‌پردازان رفتارگرا سعی کردند که معنا را تنها برحسب پاسخ شنونده به گفتار تبیین نمایند. حتی زمانی که بلومفیلد مسأله سخنگو را مطرح می‌کند باز این موقعیت است که اهمیت می‌یابد، موقعیتی که در آن سخنگو فعال است ولی چگونگی عملکرد سخنگو در آن موقعیت مورد توجه قرار نمی‌گیرد، آنچه که این واقعیت را بسیار شگفت‌انگیز می‌کند این است که گرچه شنونده می‌تواند به آنچه گفته شده است پاسخی بدهد و یا ندهد ولی این مسأله همیشه صادق است که سخنگو همیشه در حال انجام عملی است (در غیر این صورت اصولاً تبادل زبانی وجود نمی‌داشت که مورد بررسی قرار گیرد). اگر ما بخواهیم با این پیش‌فرض شروع کنیم که معنای یک عبارت به نحوی نقشی است از آنچه که اعضای جامعه زبانی با آن عبارت «انجام» می‌دهند، آن‌گاه به نظر می‌رسد که عملکرد سخنگو مقوله مطلوب‌تری را برای بررسی به دست دهد. شاید نظریه‌پردازان از آن جهت به این مقوله پرداخته‌اند که تمام آنچه

درباره عمل سخنگو می‌توان گفت این است که نقش سخنگو تولید جمله‌ای خاص است. و به این دلیل که آنچه به جمله‌ای خاص آن معنایی را می‌دهد که دارد، بایستی چیزی ورای صرف واقعیت تولید آن باشد (در غیر این صورت غیرممکن می‌شد که جمله‌ای واحد را در حالتها و موقعیتهای مختلف به کار برد)، و ممکن است به نظر برسد که در بررسی عمل سخنگو ما بدون ارائه راه حلی، صرفاً مشکلات مربوط را مطرح کرده باشیم. ولی همان‌گونه که خواهیم دید اشتباه فاحشی خواهد بود که تصور کنیم آنچه گفته شد تمامی آن چیزی است که می‌توان درباره سخنگو به دست داد. اکنون سعی می‌کنیم که معنای یک عبارت زبانی را به عنوان نقشی از شیوه به کارگرفتن آن عبارت به وسیله سخنگویان زبان نشان دهیم.^۱

این عمل وقتی امکان موفقیت می‌یابد که بررسی را با جملات شروع کنیم، چرا که جمله کوچکترین واحد زبانی است که می‌توان برای نشان دادن عمل کاملی که به طور ممیز زبانی باشد، به کار گرفت.^۲ (اگر برداشتهای ما از رفتار زبانی گسترده‌تر می‌بود، می‌توانستیم جمله را به این اعتبار تعبیر کنیم). البته علاقه‌نمایی ما در واقع روشن کردن

۱- این عقیده که معنا نقشی از کاربرد زبان است به‌طور قدرتمندی در اثر لودویک ویتگنشتین تحت عنوان «بررسیهای فلسفی» ترجمه ج. ا. ام. آنسکرمه، (انتشارات آکسفورد. بلاک ول ۱۹۵۳) آمده است. اگرچه بسیاری از فلاسفه متأثر از ویتگنشتین از این نظریه در بحث راجع به معنای عبارتهای زبانی خاص سود جستند، ولی در واقع هیچ‌گونه بررسی و رای نظرات رمزآمیز ویتگنشتین برای ارائه تحلیلی روشن از مفاهیم معنایی صورت نپذیرفت. نظریه‌ای که به‌طور خلاصه در این بخش آمده است، اثری نخستین در این باب به‌شمار می‌رود.

۲- این فرضیه نیاز به جرح و تعدیل دارد. یکی به این دلیل که جملات تک واژه‌ای مانند «آتش!» نیز وجود دارد. اما تحلیل زبانی کاملی می‌تواند تمایز میان واژه «آتش» و جمله تک‌واژه‌ای «آتش!» را آشکار کند، و به این ترتیب ما را از مشکل تمیز این مسأله که واژه «آتش» به تنهایی می‌تواند برای نشان دادن گزارش یک آتش نیز به کار رود، فارغ خواهد کرد. و دلیل دیگر این‌که هر واژه‌ای می‌تواند به تنهایی در جواب یک سؤال به کار رود. مثلاً من می‌توانم واژه واحد «نمک» به تنهایی در جواب سؤال «چه چیزی روی میز است؟» به کار برم. در چنین مواردی معقول خواهد بود که گفته شود بافت قبلی شرایطی را به وجود آورده است که اجازه می‌دهد که «نمک» به‌عنوان جمله دارای حذف به قرینه به جای جمله «نمک روی میز است» به کار رود. به این ترتیب روشن است که بدون وجود یک بافت زبانی خاص واژه واحد «نمک» نمی‌تواند به‌صورت یک جمله به کار رود. بنابراین می‌توان فرضیه بالا را به‌طور کاملتری به این صورت به دست داد «برای ارائه یک عمل کامل زبانی باید جمله یا گونه‌ای عبارت که در آن بافت خاص به‌عنوان جمله دارای حذف به قرینه است، تولید کرد».

مقوله معنا واژه است، چرا که بحث راجع به معنای واژه‌ها بسیار عمومی‌تر و رایج‌تر و بسیار مهم‌تر از بحث راجع به معنای جمله‌هاست. و این به خاطر آن است که کاربرد اولیه مشخصه‌های معنایی به شخص برای کسب یا بالابردن مهارت زبانی‌اش کمک می‌کند. مشخصه‌های معنایی نمی‌توانند تنها وسیله لازم برای رسیدن به این هدف باشند، چرا که قبل از آن که بتوانیم این مشخصه‌ها را برای هدف بالا به کار گیریم زبان آموز ما باید به اندازه کافی از آن زبان اطلاع داشته باشد که بتواند این مشخصه‌ها را درک کند. زمانی که زبان آموز ما به چنین مرحله‌ای برسد، روشن است که با صرفه‌ترین شیوه ادامه تدریس ارائه معنای واژگان منفرد به اوست تا بتواند مهارت عملی کسب‌شده قبلی در مورد ساختار جملات را به کار بسته و این واژه‌ها را همراه واژه‌های دیگر در جملات متنوع قرار دهد. این بی‌شک بهتر از آموزش معنای تک‌تک جملات به او خواهد بود. از آن جا که نمی‌توان هیچ حدی برای تعداد جملات یک زبان تصور کرد (مثلاً می‌توان جملات مرکب را بدون رسیدن به یک نقطه پایان تا بی‌نهایت بلندتر و بلندتر کرد) در حالی که تعداد واژگان یک زبان محدود است، بنابراین آموزش یک‌به‌یک جملات به زبان آموز غیرممکن است. ولی اگر بخواهیم بدانیم که چگونه وضعیت معنایی یک عبارت زبانی می‌تواند نقشی باشد از آنچه سخنگویان با آن عبارت انجام می‌دهند، ابتدا باید با عبارتهایی که خود می‌تواند برای اجرای اعمال کامل به کار گرفته شوند شروع کنیم و سپس بخشهای تشکیل دهنده این اعمال را که به وسیله بخشهای تشکیل دهنده آن جمله کامل اجرا شده‌اند، مشخص کنیم.

در این مرحله خوب است که نتیجه به دست آمده قبلی مان را به خاطر بیاوریم که آنچه واقعاً درباره معنای عبارت E₁ می‌گوییم این است که E₁ عبارت دیگری یعنی عبارت E₂ را به نمایش می‌گذارد، و ادعا می‌شود که E₂ به همان منظور به کار می‌رود که E₁ کاربرد دارد. این نتیجه را می‌توان در تعریف زیر نشان داد:

۱. E₁ به معنای E₂ است برابر است با این که بگوییم E₁ به همان منظوری به کار

می‌رود که E۲ کاربرد دارد^۱. بنابراین سؤال اساسی این است که: «چه شرایطی لازم است تا دو عبارت به منظور واحدی به کار رود؟» «چه شرایطی لازم است تا دو عبارت معنای واحدی داشته باشند؟». اگر بتوانیم به این سؤال پاسخ دهیم، آن‌گاه در موقعیتی خواهیم بود که روشن کنیم وقتی می‌گوییم که عبارتی معنایی دارد منظورمان چیست. جواب این سؤال (برای جملات) با توجه به بررسی‌های قبلی این بود که دو جمله دارای معنای یکسانی هستند اگر آنها برای انجام چیز واحد به کار روند. ولی قبل از آن‌که این قضیه را جدی بگیریم، باید محدودیتهایی را بر طبقه «انجام چیزها» اعمال کنیم. اولین کاری که شخص در بیان جمله (S۱) انجام می‌دهد این است که جمله (S۱) را ادا می‌کند. اما این «انجام عمل» از آن نوعی است که وقتی دو جمله متفاوت تولید کنیم، همیشه متفاوت خواهند بود؛ بنابراین این «انجام عمل» نمی‌تواند از گونه‌ای باشد که بتوانیم بگوییم اگر دو جمله برای انجام عمل واحدی به کار روند دارای معنای یکسانی هستند. و اگر بخواهیم به ورای صرف بیان جمله پیش رویم و به چیزهایی پردازیم که با آن شخص می‌تواند با ادای جمله یا در درون جمله انجام دهد، در می‌یابیم که اعمال بالا برای بعضی چیزها معتبر و برای چیزهای دیگر نامعتبر است. بنابراین من می‌توانم شخصی را با گفتن هر یک از دو جمله متفاوت زیر تحت تأثیر قرار دهم: «هم اکنون در مهمانی شام کاخ سفید بودم» یا «تو این بی هم اکنون از من خواست که مقدمه‌ای بر آخرین کتابش بنویسم»؛ به هر حال می‌بینیم که چیزی وجود ندارد که نشان دهد که دو جمله بالا هیچ‌گونه یکسانی معنایی داشته باشند. از طرف دیگر یکسانی معنایی دو جمله «وات تایم ایز ایت؟» و «ساعت

۱- تمام تعاریف از این نوع باید بر این پیش‌فرض متکی باشد که مخاطبی که مشخصه‌های معنایی به او ارائه می‌شود باید از پیش بداند که چگونه E۲ به کار می‌رود. در غیر این صورت برابری میان E۱ به معنای E۲ است، از یک سو و E۱ به همان منظور به کار می‌رود که E۲ کاربرد دارد، از سوی دیگر امکان‌پذیر نخواهد بود. چرا که به‌طور کلی ممکن نخواهد بود که به کسی گفته شود که دو عبارت دارای کاربرد یکسان‌اند، بدون آن‌که به او گفته شود که یکی از آنها چه معنایی دارد. مثلاً من که ژاپنی می‌دانم اگر به‌شما بگویم که یک عبارت خاص ژاپنی به همان منظور به کار می‌رود که عبارت دیگر ژاپنی کاربرد دارد، و اگر بدانم که شما اصلاً ژاپنی نمی‌دانید، روشن است که به هیچ وجه درباره معنای هر یک از آنها هیچ اطلاعی به‌شما نداده‌ام. اما اگر این شرط را اضافه کنیم که مخاطب از پیش می‌داند که از E۲ چگونه استفاده کند آن‌گاه در شرایط یک برابری معنایی خواهیم بود. تحت شرایط بالا گفتن این جمله که E۱ به همان منظور به کار می‌رود که E۲ کاربرد دارد، مانند این است که معنای E۱ را به دست دهیم.

چند است؟» به نظر می‌رسد ناشی از آن باشد که هر دو جمله سؤال واحدی را طرح می‌کنند.

انواع کنشهای زبانی

آنچه که در این جا مورد نیاز است طبقه‌بندی انواع مختلف کنشهایی است که کاربرد جمله‌ها را در بر می‌گیرد. به‌طور کلی وقتی شخصی جمله‌ای را تولید کند، می‌توانیم سه نوع کنشی را که وی انجام می‌دهد تمیز دهیم. (۱) او جمله خاصی را بیان می‌کند مثلاً می‌گوید «ممکن است لطفاً در را باز کنید؟» (۲) جمله او باعث یک یا بیش از یک نتیجه می‌شود، مثلاً او شنونده را وادار می‌کند که در را باز کند، باعث ناراحتی شنونده می‌شود، مزاحم کسی که در حال مطالعه است می‌شود. (۳) باعث انجام کنشی می‌شود که جایی میان کنشهای (۱) و (۲) دارد، مثلاً او از کسی می‌خواهد که در را باز کند. دلیل قراردادن (۳) در جایی میان (۱) و (۲) این است که مانند (۱) صرفاً بیان جمله‌ای خاص نیست. مهم نیست که جمله به چه منظوری گفته شده است (مثلاً برای جمله «ممکن است لطفاً در را باز کنید؟») می‌توان تصور کرد که شخص بدون آن‌که از کسی بخواهد در را باز کند جمله را بیان کرده باشد، یا ممکن است شخص با این جمله یک نمونه زبانی به دست می‌داده و یا صدایش را امتحان می‌کرده است. کنش (۲)، مانند مورد (۲) با صرفاً دربرگرفتن تأثیری خاص به ورای بیان یک جمله پیش نمی‌رود. اگر سخنگو با گفتن جمله‌ای بخواهد که کسی در را باز کند آن‌گاه لازم نخواهد بود که آن بیان هیچ نوع تأثیر معینی داشته باشد. ادای جمله از طرف او می‌تواند این تأثیر را داشته باشد که شنونده را وادار سازد که در را باز کند، ممکن است باعث تعجب شود، می‌تواند حالت تحقیر داشته باشد، ترس یا ناباوری ایجاد کند و یا ممکن است هیچ تأثیری به جا نگذارد. در تمام این موارد این حقیقت می‌تواند صادق باشد که سخنگو از کسی خواسته است که در را باز کند. نمی‌خواهم بگویم که عملی از این طبقه معمولاً هیچ تأثیری به جا نمی‌گذارد، بلکه می‌گویم که حقیقت این ادعا چنین است که وقتی کنشی از این نوع انجام می‌پذیرد لازم نیست که منجر به تولید نوع خاصی از تأثیر شود. ما به این مسأله که چگونه این نوع کنش به ورای صرف یک جمله پیش می‌رود، دوباره خواهیم پرداخت

و با قرض‌گیری مفاهیمی از جان اوستین^۱، یعنی (۱) کنش کلامی^۲، (۲) کنش فراکلامی^۳ و کنش غیرکلامی^۴ این وجوه سه‌گانه را مورد بررسی قرار خواهیم داد. تفاوت میان کنشهای فراکلامی و غیرکلامی برای رسیدن به اهداف ما دارای اهمیت بسیار زیادی است. می‌توان افعال یا گروه‌های فعلی زیادی یافت که برای کنشهای از نوع یکی از این دو می‌آیند:

کنش غیرکلامی	کنش فراکلامی
گزارش دادن	و اداری کردن به دانستن آن که...
اعلام کردن	متقاعد کردن
پیش‌بینی کردن	فریب دادن
قبول کردن	تشویق کردن
اظهار عقیده کردن	ناراحت کردن
سؤال کردن	ترساندن
توییح کردن	سرگرم کردن
درخواست کردن	و اداری کردن X به انجام...
پیشنهاد کردن	ملهم کردن
دستور دادن	تحت تأثیر قرار دادن
پیشنهاد کردن	آشفته کردن
بیان کردن	و اداری کردن X به فکر کردن راجع به...
تبریک گفتن	رهانیدن تنش
قول دادن	شرمنده کردن
تشکر کردن	توجه کسی را جلب کردن
التماس کردن	حفر کردن

۱- نگاه کنید به: «چطور چیزها را با واژگان انجام دهیم» (لندن)، چاپ دانشگاه آکسفورد (۱۹۶۲)، سخنرانی ۸ و بعد از آن.

2. Locutionary

3. Perlocutionary

4. Illocutionary

میان دو طبقه بالا دو تفاوت اساسی وجود دارد. (۱) همان‌طور که قبلاً اشاره شد کنش فراکلامی، نه کنش غیرکلامی، اساساً در جهت ایجاد تأثیری عمل می‌کند. به عبارت دیگر اگر گفته شود من کسی را آشفته، شرمنده و یا متقاعد کرده‌ام به این معنا خواهد بود که آنچه من انجام داده‌ام یک نوع خاص تأثیر را بر فردی داشته است. اما من می‌توانم کسی را توبیخ یا چیزی را اعلام کنم، چیزی را پیشنهاد یا پیش‌بینی کنم بدون آن‌که اهمیت داشته باشد که این گفته‌ها چه تأثیری بر شنوندگان دارد و در واقع شاید هیچ‌گونه تأثیری نداشته باشد. کنشهای غیرکلامی، برعکس کنشهای فراکلامی، مستلزم داشتن پایه‌ای کلامی هستند در کنش فراکلامی من می‌توانم با وادار کردن شما به استارت زدن اتومبیل، شما را از خالی بودن باطری ماشین آگاه کنم، یا با نگاه کردن به میز غذا برای پیدا کردن نمکدان شما را وادار کنم که نمکدان را به من بدهید. ولی در کنش غیرکلامی هیچ راهی وجود ندارد که من گزارش خالی شدن باطری ماشین یا درخواست گرفتن نمکدان را بدون ادای یک جمله یا به کارگرفتن علایم قراردادی هم‌تراز با گفتار مانند حرکت دادن یک پرچم بر اساس قراردادی که میان طرفین ارتباط از پیش تعیین شده باشد، انجام دهم. (۳) تفاوت قابل ذکر دیگر میان این دو طبقه کنشها این است که کنش غیرکلامی می‌تواند وسیله‌ای برای کنش فراکلامی باشد، اما عکس این قضیه صادق نیست. من می‌توانم درخواست کنم که شما نمکدان را به من بدهید و این کار را برای وادار کردن شما به دادن نمکدان به من، یا به منظور ناراحت کردن، آشفته کردن و یا متعجب کردن تان انجام دهم. اما مشکل است بتوانم شما را سرگرم کنم تا بتوانم درخواست کنم که نمکدان را به من بدهید و یا شما را وادار کنم که بدانید باطری ماشین من خالی شده است تا بتوانم گزارش کنم که باطری ماشین خالی است.

به مسأله معنای جمله برمی‌گردیم، دو جمله «هم‌اکنون از مهمانی شام کاخ سفید برمی‌گردم» و «تو این بی هم‌اکنون از من خواست که مقدمه‌ای بر آخرین کتابش بنویسم» در بحث قبلی نشان دادند که برای دو جمله که دارای معنای واحد باشند کافی نیست که عموماً برای نشان دادن کنش فراکلامی واحد به کار روند (یعنی دارای ظرفیت کنش فراکلامی باشند). دو جمله دیگر مورد بحث ما یعنی «ساعت چند است» و «وات تایم ایز ایت» نشان دادند که برای دو جمله‌ای که عموماً برای انجام کنش غیرکلامی واحدی به کار می‌روند

(یا به عبارتی دارای ظرفیت کنش غیرکلامی می‌باشند) کافی است که به آنها معنی واحدی بدهد. بررسی دقیقتر این نظریه را تقویت می‌کند که یکسان بودن ظرفیت کنش غیرکلامی در واقع همان است که یکسان بودن معنای جمله را تشکیل می‌دهد. دو جمله «خوب است» و «دَت ایز گود» هر دو برای ارزیابی مثبت به کار می‌روند و یا دو جمله «دستان به نمکدان می‌رسد؟» و «لطفاً نمکدان را به من بدهید» هر دو به یک معنا هستند. یعنی هر دو برای درخواست واحدی به کار می‌روند. دو جمله دیگر «او مادر بزرگ پدری من است» و «او مادر پدر من است» هر دو برای نشان دادن شخصی به شیوه یکسان به کار می‌رود، و الی آخر، بنابراین برای روشن شدن ویژگیهای معنای جمله معادله زیر را به دست می‌دهیم:

جمله (۱) به معنای جمله (۲)، برابر است با جمله (۱) و جمله (۲) دارای ظرفیت کنش غیرکلامی واحداند.

معنای واژه

حال ببینیم آیا می‌توانیم چنین برداشتی را برای واژگان و دیگر واحدهای کوچکتر از جمله تعمیم دهیم؟ (به خاطر اختصار از این جا به بعد صورت «واژه» را برای نامیدن تمام عناصر معنادار جمله به کار می‌بریم). یک واژه منفرد خود به تنهایی برای انجام یک کنش غیرکلامی به کار نمی‌رود. اما شاید بتوان تصور کرد که هر واژه‌ای در جمله دارای تأثیر متمیزی بر ظرفیت کنش غیرکلامی آن جمله است، به طوری که حذف آن واژه از جمله و یا جایگزینی آن با واژه غیر مترادف دیگر باعث به وجود آمدن تغییر در ظرفیت جمله می‌شود بنابراین اگر جمله «لطفاً نمکدان را به من بدهید» را به جمله «لطفاً شکر را به من بدهید» تغییر دهیم آن‌گاه درخواست یکسانی را انجام نداده‌ایم؛ و اگر این جمله را به جمله «آن نمکدان است» تغییر دهیم، اصلاً درخواستی صورت نپذیرفته است. همین‌طور اگر جمله «بد است» را جایگزین جمله «خوب است» کنیم، آن‌گاه ارزیابی یکسانی انجام نگرفته است. بنابراین معقول به نظر می‌رسد که تصور کنیم دو واژه دارای معنای واحد خواهند بود اگر، و تنها اگر، آنها تأثیر واحدی بر ظرفیت کنش غیرکلامی جمله‌ای که در آن ظاهر شده‌اند، بگذارند؛ برای آزمایش تأثیرگذاری تغییر واژه می‌توان

جایگزین کردن یکی با دیگری و مشاهده تغییر یا عدم تغییر در ظرفیت کنش غیرکلامی جمله‌ای که در آن جایگزینی انجام شده است، دریافت. برای مثال، مترادف بودن «مسامحه کردن» و «کارها را به حال خود رها کردن» در این واقعیت مشخص می‌شود که هر دو تأثیر یکسانی را در ظرفیت کنش غیرکلامی باعث می‌شوند، که این به نوبه خود این حقیقت را نشان می‌دهد که جمله «شما همیشه مسامحه می‌کنید» معمولاً برای همان شکایت به کار می‌رود که جمله «شما همیشه کارها را به حال خود رها می‌کنید» نشان می‌دهد و جواب آن «من هرگز مسامحه نمی‌کنم» درست همان ادعا را داشته باشد که بگوییم «من هیچ وقت کارها را به حال خود رها نمی‌کنم» یعنی هر دو برای به دست دادن حکم واحدی به کار گرفته می‌شوند و مانند آن. چنین شرایطی معادله روشن‌کننده معنای واژه را به شرح زیر به دست می‌دهد:

معنای واژه (۱) به معنای واژه (۲) است، همان است که گفته شود واژه (۱) و واژه (۲) در رشته‌ای گسترده از جملات می‌توانند جایگزین یکدیگر شوند، بدون آن که ظرفیت کنش غیرکلامی آن جملات را تغییر دهند. ما تا این جا موقعیت را چنان ساده‌سازی کردیم که انگار هر جمله‌ای تنها دارای یک معنای واحد است. به طور کلی قضیه چنین نیست. جمله «آیا دستتان به نمکدان می‌رسد» گاهی معنی لطفاً نمکدان را به من بدهید، گاهی به این معنا که آیا فاصله شما تا نمکدان آن قدر نزدیک است که بتوانید نمکدان را لمس کنید و یا زمانی به مفهوم «نشان بده آیا می‌توانی نمکدان را لمس کنی» خواهد بود. جمله امری «بدو» می‌تواند معنای فراوانی داشته باشد مانند سریع حرکت کن، فرار کن، زود شروع کن، معطل نکن، به دنبالش برو و الی آخر. بنابراین اگر بیش از یک حالت قابل تمیز وجود داشته باشد که اغلب هم دارد، آن‌گاه اساسی‌ترین تعبیر چنین خواهد شد: «یکی از معانی E۱ برابر با E۲ است». در چنین شرایطی البته در تعبیر معنای E۱ خیلی غیردقیق صحبت می‌کنیم، و با وقتی در شرایطی هستیم که یک معنی از معانی دیگر شاخصتر است باز دچار عدم دقت می‌باشیم، که به این ترتیب می‌توانیم بدون در نظر گرفتن شرایط لازم بگوییم که معنای «مریض» همان معنای «بیمار» است، حتی اگر در پاره‌ای از بافتها «مریض» معنای آدم ناراحت را داشته باشد مثلاً در جمله «چرا این کار را کردی مگر مریضی؟» یا می‌توانیم عبارت و معنا را آن‌چنان که

بافت تعیین می‌کند که کدام معنا باشد، به کار گیریم. بنابراین ویژگیهای یکی از معانی یک گفته بر اساس این نظریه چنین خواهد شد:

یکی از معانی E_1 همان E_2 است، که برابر است با این که بگوییم E_1 همان کاربرد را دارد که E_2 معمولاً دارد.

در این معادله باید برای E_2 واژه «معمولاً» به کار برده شود و نه «گاهی»، چرا که مسأله اصلی نشان دادن نوع ویژگیهای معنایی است که E_1 «گاهی» دارد. برای انجام چنین کاری باید به دنبال عبارتی بگردیم که به طور روشن با چنین کاربردی مرتبط باشد. اگر E_2 فقط به صورت استثنایی این کاربرد را داشته باشد، به نمایش درآمدن آن تنها در یک جمله نمی‌تواند معنای آن را به طور صریحی مشخص نماید. حال با توجه به آنچه گفته شد می‌توان معادله زیر را برای جمله تعمیم داد:

یکی از معانی S_1 همان S_2 است، برابر خواهد بود با این که گفته شود گاهی S_1 به کار برده می‌شود تا عمل غیرکلامی را انجام دهد که S_2 معمولاً به نمایش می‌گذارد. و تعمیم معادله برای معنای واژه چنین خواهد بود:

یکی از معانی W_1 همان W_2 است، برابر خواهد بود با این که گفته شود در بیشتر جملات که در آن W_2 ظاهر می‌شود W_1 می‌تواند جایگزینی برای آن باشد بدون آن که ظرفیت کنش غیرکلامی جمله را تغییر دهد. شرایط لازم برای انتخاب یک E_2 ، که معمولاً معنایی را دارد که ما می‌خواهیم به کمک آن معنای E_1 را مشخص کنیم، در این جا در ویژگیهای بیشتر جملاتی که در آن W_2 ظاهر می‌شود، انعکاس یافته است. این که بگوییم W_1 گاهی (نه اجباراً به طور معمول) همان کاربردی را دارد که W_2 دارد، همان است که بگوییم W_1 می‌تواند در بیشتر جملاتی که W_2 ظاهر می‌شود جایگزین آن شود ولی عکس قضیه اجباراً صادق نیست. بنابراین کاملاً درست خواهد بود که گفته شود یکی از معانی «مورد»، «نمونه» است. چرا که نمونه به طور گسترده همان کاربرد مورد نظر را دارد. اما عکس این قضیه صادق نیست که بگوییم یکی از معانی «نمونه»، «مورد» است. چرا که مورد به طور قدرتمندی با حالت معنایی دیگری یعنی «جهت، علت» مرتبط است، مثلاً در جمله «موردی نداشت این حرف را بزنید» (البته شخص می‌تواند با زمینه زبانی خاص برای درک معنای واژه «نمونه» از آن به هره گیرد

ولی این روش شیوه‌ای معیار نخواهد بود).

بی‌شک این موضوع از نظر تیزبین خواننده پنهان نمی‌ماند که متوجه شود در نگرش ما تفاوتی مهم میان معنای جمله و معنای واژه وجود دارد. در ارتباط با واژگان، تا این جا فقط در این مورد که چگونه دو واژه می‌توانند کاربرد یکسانی داشته باشند، بحث کردیم؛ ولی شیوه‌ای برای تعیین ویژگیهای کاربردی که دو واژه در آن مشترک هستند، به دست ندادیم. دو واژه دارای کاربرد یکسانی هستند وقتی آنها بتوانند به شیوه‌ای خاص به جای یکدیگر به کار روند؛ ولی این معیار جایگزینی خود هیچ‌گونه ویژگی کاربردی را که هر دو واژه دارا هستند ارائه نمی‌دهد. از طرف دیگر در مورد جملات، هر دوی این موارد را بررسی کردیم. دو جمله دارای کاربرد یکسانند تا آن جا که دارای ظرفیتهای کنش غیرکلامی یکسان باشند؛ اما برای تمیز کنشهای غیرکلامی مورد نظر، کاربردهایی را که هر یک از جملات داشتند، مشخص کردیم. این عمل می‌تواند برای هر جمله‌ای انجام گیرد بدون آن که مجبور باشیم که ادعا کنیم که جمله دیگری همین کاربرد را دارد، همان‌طور که دیدیم، مقوله یکسان بودن کاربرد برای روشن شدن ویژگیهای معنایی کافی است؛ این بدان معناست که اگر بتوانیم بگوییم که چه شرایطی وجود دارد که تحت آن شرایط دو عبارت کاربرد یکسانی پیدا می‌کنند، آن‌گاه در وضعیتی خواهیم بود که روشن کنیم منظورمان از معنای یک عبارت چیست. اما بافتهای دیگری وجود دارند که مفهوم معنا در آنها مطرح می‌شود مثلاً بحث درباره معنای یک عبارت (بدون آن که معنای آن را مشخص کنیم) یا گفتگو درباره یادگرفتن و دانستن معنای عبارت زبانی نیز شامل همین نوع بافت است، بنابراین بررسی کامل معنایی باید شامل موارد بالا نیز بشود. در انجام چنین تحلیلی، تصور یکسانی کاربرد کفایت نمی‌کند. برای این که عبارتی دارای معنایی باشد به هیچ وجه لازم نیست که آن عبارت حتی به طور تقریب کاربرد یکسانی با عبارت دیگری داشته باشد؛ عبارتهای معنادار زیادی وجود دارند که برای آنها هیچ‌گونه مترادف تقریبی نمی‌توان یافت مانند «هست» و یا «و» به همین دلیل برای یادگرفتن و دانستن معنای یک عبارت لازم نیست که یاد بگیریم و بدانیم که آن عبارت دارای کاربردی مانند کاربرد عبارت دیگر است. حتی برای آن عبارتهایی که دارای مترادف‌اند شخص بدون دانستن معنای به اصطلاح مترادف

آنها می‌تواند بداند که آن عبارتها به چه معنا هستند. (این نشان می‌دهد که فاصله ژرفی میان دانستن معنای یک عبارت و توانایی بیان معنای آن وجود دارد، چرا که بیان معنای یک عبارت مستلزم مشخص کردن مترادفی برای آن است). هر جا که بتوانیم مانند جملات کاربرد یک عبارت مشخص کنیم، آن‌گاه قادر خواهیم بود که توضیحات بیشتری برای آن ارائه نماییم. بنابراین یک جمله معنادار خواهد بود اگر و تنها اگر دارای ظرفیت کنش غیرکلامی باشد و دانستن معنای جمله از جهت نظری در واقع دانستن ظرفیت کنش غیرکلامی نه توانایی بیان ظرفیت آن است. در عمل، احساس دانستن چگونه به کاربردن جمله همان مهیا بودن برای انجام کنشهای خاص غیرکلامی و نه دیگر کنشها و توانایی در تمیز کاربردهای نادرست آن است. برای داشتن تحلیل مشابه‌ای برای واژگان لازم است شیوه‌ای تدارک کنیم که به کمک آن کاربردهای واژه را مشخص نماییم. به هر حال باید امیدوار باشیم که در آینده نزدیک در همین راستا موفقیت‌هایی به دست آید.

تحلیل کنشهای غیرکلامی

تا این جا درباره کفایت این تحلیل گفته شد که امتیاز بزرگ آن این است که می‌تواند نشان دهد یک عبارت زبانی چگونه معنای خود را به عنوان نقشی از آنچه که سخنگویان زبان با آن عبارت انجام می‌دهند، می‌گیرد. چنین نتیجه‌ای از بررسی متمرکز عامل معتبر رفتار زبانی یعنی کنش غیرکلامی حاصل شده است. اگر این مسیری است که در راستای آن معنا باید تحلیل شود، آن‌گاه مفهوم یک کنش غیرکلامی بنیادی‌ترین مفهوم ذهنی در معناشناسی و به تبع آن در فلسفه زبان خواهد بود. بنابراین ما مفهوم با اهمیت بالا را را قطعی تلقی کردیم و بر این واقعیت تکیه نمودیم که مجموعه بزرگی از اصطلاحات با کاربرد عام به عنوان معرف اعمالی از این نوع داریم. شک نیست که برای تمام مقاصد عملی مانند زمانی که شخصی به چیزی اعتراض می‌کند، قول خاصی می‌دهد، و یا پیشنهاد معینی دارد، قادر به توجیه کافی خواهیم بود. همین طور قادریم بگوییم که چه زمانی کنش غیرکلامی همسان و چه زمانی کنشهای متفاوت برای دو موقعیت مختلف انجام می‌پذیرد. همین طور با هر چیز دیگری، سطوح مختلفی از کلیت وجود دارد که

کنش غیرکلامی را، می‌توان بر آن تطبیق داد؛ آنچه که شخص در شرایطی خاص انجام داده است را می‌توان مثلاً به‌عنوان یک تقاضا گزارش کرد: درخواست از کسی که در را باز کند، درخواست از کسی که آن در را باز کند، درخواست از «جان» که آن در را باز کند و الی آخر. ولی اگر سطح خاصی از کلیت مطرح باشد آن‌گاه به‌خوبی می‌توان مفاهیم را توجیه کرد. به هر حال در بحث قبل دیدیم که وقتی بحث تشخیص معنا اهمیت نظری می‌یابد، ظرفیت صورت‌بندی نشده‌ی ما در تبیین مقوله معنا متزلزل نشان می‌دهد و معیار روشن می‌طلبد. زمانی که مفهوم کنش غیرکلامی در مقوله معنا بنیادی شود، سؤالات دشوار در مورد معنا بدل به سؤالات مشکلی در زمینه مفهوم یکسان بودن و متفاوت بودن کنش غیرکلامی می‌شود؛ و در پاره‌ای از این موارد دوباره به معیارهای روشن نیاز پیدا می‌کنیم. در مقدمه این کتاب دیدیم که فلاسفه در مورد زیر دچار مشکل بودند:

(۱) «من می‌دانم که P» همان معنا را دارد که بگوییم (۲) «من اعتقاد دارم که P، من دلایل کافی بر این اعتقاد دارم، و P همان است». در تحلیل ما از معنا این سؤال مطرح شد که آیا (۱) و (۲) دارای ظرفیت کنش غیرکلامی یکسانند یا خیر. ولی این سؤال نسبت به سؤال اولیه ما پاسخ روشتری ندارد. اگر بگوییم «من می‌دانم که P» و شما بگویید «من اعتقاد دارم که P، من دلایل کافی برای این اعتقاد دارم و P همان است»، آیا کنش غیرکلامی یکسانی را به دست می‌دهیم یا خیر؟ توانایی ما به‌عنوان سخنگوی بومی برای توجیه یکسانی شرایط کنش غیرکلامی در این جا کفایت نمی‌کند و احتیاج به توضیح روشن و صریحی بر چگونگی انجام یک کنش غیرکلامی خاص داریم.

اکنون در پرداختن به این مشکل، یک مورد خاص کنش غیرکلامی را انتخاب می‌کنیم، مانند درخواست از کسی که دری را باز کند و آن‌گاه می‌پرسیم علاوه بر ادای یک جمله یا شبه‌جمله برای انجام این کنش غیرکلامی چه مقولاتی نقش دارند. قبلاً دیده‌ایم که تأثیرات کنش غیرکلامی بر شنونده اساساً مورد بررسی نیست. این عمل شاید با موقعیتی که در آن جمله بیان شده است مرتبط باشد. به نظر مسلم می‌رسد که شرایط خاصی وجود دارد که به‌صورت مهمی با این جمله مرتبط باشند.

(۱) یک در خاص وجود دارد که با چیزی که در بافت است از بقیه درها متمایز

شده است.

(۲) آن در قبلاً باز نشده است.

(۳) برای شنونده بازکردن در امکان پذیر است.

(۴) سخنگو دارای علائقی است که شنونده را وادار به بازکردن در کند.

اهمیت شرایط بالا را می توان در این واقعیت مشاهده کرد که اگر هر یک از آنها برآورده نشود در درخواست خللی وارد خواهد شد. اگر (۱) یا (۲) تحقق نشوند چیزی وجود نخواهد داشت که شخصی برای انجام درخواست انجام دهد. اگر (۳) برآورده نشود، بی حاصل خواهد بود که چنین درخواستی از شخصی بشود. اگر (۴) وجود نداشته باشد ما در درخواست خود صادق نبوده ایم. به هر حال روشن است که این شرایط با آن صورتی که دارند اجباراً شرایط اجرای یک عمل نیستند، برای مثال، این واقعیت که یک در خاص از پیش باز نیست، شرط لازم برای بازکردن آن است، اگر در قبلاً باز شده باشد منطقاً غیر ممکن است که دوباره آن را باز کرد اما منطقاً غیر ممکن نخواهد بود که من درخواست کنم که شما در را باز کنید. شاید من دچار این اشتباه بوده باشم که در بسته است (آخرین باری که من در را دیدم بسته بود). در چنین مواردی شما درخواست مورد نظر مرا انکار نمی کنید، شما پاسخ نخواهید داد که «شما از من چیزی درخواست نمی کنید» بلکه ممکن است بگویید «عجب چیز مسخره ای را از من می خواهید» یا «چطور در را باز کنم» و یا «در از قبل باز است»، این پاسخها به طور صریح نشان می دهند که من عمل درخواست را انجام داده ام. به همین ترتیب شرایط دیگری که در بالا به آنها اشاره کردیم می توانند برای انجام یک کنش غیر کلامی غیر ضروری باشند. برای مثال یک درخواست غیر صادقانه هم یک درخواست است.

در این جا چیزی که مغایر با فرضیه است موردی است که در آن سخنگو از شنونده بخواهد که در جلو را باز کند و سپس در جواب تند شنونده که می گوید «اما در جلو از قبل باز است» صادقانه پاسخ دهد که «این چه ارتباطی با درخواست من دارد». این بدان معناست که در زمانی سخنگو درخواست بازکردن در را کرده است و سپس تشخیص داده است که اعتراضی بر عدم وجود یکی از شرایط چهارگانه ما وجود دارد که بجاست (لازم به ذکر نیست که او باید قبول کند که آن اعتراض بجاست. وی ممکن

است و انمود کند که شرایط مورد نظر را واقعاً برآورده است. اما در دنباله این بحث ممکن است به طور تلویحی بپذیرد که اعتراض بجا بوده است). می توان این قضیه را به شیوه ای روشتر بیان کرد یعنی بگوییم که وقتی سخنگو تقاضای خود را بیان می کند در واقع مسؤولیت برآورده بودن چهار شرط ما را به عهده می گیرد. این مانند «مسؤولیتی» است که در آن یک مدیر، مسؤولیت انجام بهینه امور بخشهای زیر فرمانش را به عهده می گیرد. مسؤولیت برای این که شرایط X وجود داشته باشد به این معناست که عدم وجود شرایط X ممکن باشد و چنین امکانی را می توان به عنوان نشانه مسؤولیت دانست.

قواعد زبان

راه دیگری هم برای نشان دادن نکته بالا وجود دارد که بسیار جالب است. این شیوه آشکار می سازد که همانندیهای مهمی میان کنشهای غیرکلامی و صورتهای متنوع فعالیتهای غیرزبانی وجود دارد که به طور ویژه ای با بحث ما مرتبط می شود. مثلاً اگر عمل سِرُوزدن را در بازی تنیس تحلیل کنیم با مسائلی روبه هرو می شویم که بسیار شبیه مسائل مورد بحث ما هستند. عمل سِرُوزدن حتی وقتی شرایط خاص آن برآورده شوند صرفاً حرکتهای فیزیکی نیست. (من می توانم در جلوی خط زمین تنیس ایستاده باشم و راکت خود را حرکت دهم به ترتیبی که با توپ تماس برقرار کند و آن را به درون زمین مقابل پرتاب کند، و علی رغم آن من در حال سِرُوزدن واقعی نباشم، یعنی ممکن است فقط در حال تمرین باشم). در این عمل هیچ گونه تأثیری لازم نیست که وجود داشته باشد. عمل سِرُوزدن می تواند باعث تأثیرات گوناگونی شود، مثلاً می تواند بازیکن طرف مقابل را بترساند، ناراحت کند، خسته یا بی حوصله نماید. به هر حال در تمام شرایط بالا این واقعیت وجود دارد که در همه آنها شخص سِرُوز می زده است، حال ببینیم چه چیزی تغییر می کند، من بعد از چند سِرُوز تمرینی به رقیب می گویم «آماده ای، شروع می کنیم» و آن گاه شروع به سِرُوزدن می کنم. به گمان من عامل تازه در این موقعیت آمادگی من برای پذیرفتن انواع اعتراضات است، برای مثال این که من پایم را در هنگام سِرُوزدن روی خط بگذارم، یا زمانی که توپ ضربه بزنم که رقیب من آماده نبوده است، یا این که در نیمه مخالف زمین تنیس سِرُوز بزنم و مانند اینها، من وقتی عملاً سِرُوز می زنم توپ را وارد

فضای خاصی از زمین می‌کنم و مسؤولیت قبول اعمال خاصی را به عهده می‌گیرم. برای مثال، این که قبل از آن که راکت به توپ ضربه بزنند هیچ یک از دو پایم روی زمین جلوی خط نباشد.

در بازیهای ورزشی وقتی چنین اعتراضاتی صورت می‌پذیرد، اعتراض‌کننده رقیب خود را متهم به شکستن قانون می‌کند و اگر بخواهد می‌تواند از اتهاماتی که وارد کرده است با ارجاع به فهرستی از قواعد بازی پشتیبانی کند. در این زمینه برای انجام و پذیرش اعتراضات قواعد صریحی به صورت رشته‌ای از شروط تدوین شده است و بازیکن در مقاطع خاصی از بازی مسؤولیت برآورده شدن آن را به عهده می‌گیرد و عواقب عدم اجرای آن را قبول می‌کند. بنابراین می‌توان نکته بالا را در مورد سروزدن برحسب قوانین چنین تدوین کرد: شخص فقط زمانی می‌تواند سرو بزند که هنگام ضربه زدن به توپ تشخیص داده باشد که قوانین خاصی بر آنچه انجام می‌دهد، حاکم است. دلیلی وجود ندارد که چرا ما نباید همین اصطلاحات را در مورد کنشهای غیرکلامی به کار نبریم. پس در مورد درخواست از کسی که دری را باز کند نکته ما به شرح زیر تدوین می‌شود:

برای این که بتوان گفت سخنگو از شنونده خواسته است که دری را باز کند، سخنگو باید جمله مناسبی را بیان کند و تشخیص دهد که قوانین زیر بر گفتار او حاکم است:

جمله باید فقط در آن نوع بافت ادا شود که شرایط زیر بر آن حاکم باشد:

(۱) در خاصی وجود دارد که از درهای دیگر به کمک چیزی در بافت جدا شده

است.

(۲) آن در قبلاً باز نبوده است.

(۳) برای شنونده این امکان وجود دارد که در را باز کند.

(۴) سخنگو میل دارد که شنونده آن در را باز کند.

اگر تعاریفی که پیشتر در این بخش ارائه دادیم کفایت داشته باشند، پس این قوانین اند که کنشهای غیرکلامی را که برای معنادار شدن جمله نقش اساسی دارند، سازمان می‌دهند، بنابراین بر اساس این تعاریف معنا نقشی از ظرفیت کنشهای

غیرکلامی است.

تحلیل کامل کنش غیرکلامی حتی برای مورد ساده درخواست از کسی که دری را باز کند، از حوصله این کتاب خارج است. ولی در این مورد به آن اندازه گفته می‌شود که لااقل یک نکته آشکار شود که در یک کنش غیرکلامی آنچه که علاوه بر ادای جمله‌ای مناسب لازم است، وجود شرایط محیطی خاص یا حتی اعتقاد سخنگو به وجود آن شرایط نیست، بلکه تنها مسؤولیتی است که او برای وجود آن شرایط به عهده می‌گیرد. به عبارت دیگر تنها لازم است که سخنگو تشخیص دهد آنچه انجام می‌دهد بر طبق قواعدی است که وجود شرایط را دربر می‌گیرد. به این ترتیب شرایط در کنش غیرکلامی به‌طور ظریفی ملحوظ است و این چیزی است که امکان دارد به هراحتی نادیده انگاشته شود. با درک این نکته حالا می‌توانیم کنش غیرکلامی ساده خود را به‌عنوان راهنمایی برای تحلیل هر کنش غیرکلامی دیگری به‌کار ببریم. برای به‌دست آوردن فهرستی از شرایطی که سخنگو مسؤولیت برآورده شدنشان را در انجام یک کنش غیرکلامی می‌پذیرد، قاعده کلی زیر را می‌توان به‌کار بست: از خود پرسید که چگونه شروطی باید وجود داشته باشد که اگر سخنگو با اطمینان بپذیرد که یکی از این شروط برآورده نشده است، در آن زمان برای وی غیرممکن شود که کنش غیرکلامی را انجام دهد (البته باید یادآور شد که این یک عدم امکان منطقی است نه روانی و این بدان معناست که در چنین شرایطی که شخص عدم وجود یکی از شروط را می‌پذیرد نمی‌توان گفت که او در حال انجام کنش غیرکلامی است). بنابراین اگر کسی بگوید «من می‌دانم که آن در از قبل باز است، ولی لطفاً آن را باز کنید» و اگر جمله «من می‌دانم آن در از پیش باز است» را به حالتی عادی بگوید، منطقیاً او نباید بتواند از شما درخواست کند که آن در را باز کنید. ولی این امکان وجود دارد که او این جمله را به شوخی می‌گوید یا می‌خواهد واکنش شما را در مقابل یک گفته پوچ بسنجد، نه این که بخواهد شما دری را باز کنید. اگر این آزمایش را روی کنشهای غیرکلامی بیشتری انجام دهیم، در آخر به فهرستی از شروط زیر خواهیم رسید:

توصیه به شنونده برای تحصیل در رشته شیمی:

(۱) شنونده حالا در رشته شیمی تحصیل نمی‌کند (لااقل آن دوره خاص شیمی را

که از بقیه دوره‌ها در آن بافت جدا شده است، نمی‌خواند).

(۲) برای شنونده امکان تحصیل در رشته شیمی وجود دارد.

(۳) سخنگو اعتقاد دارد که برای شنونده سودمند است که شیمی بخواند.

سخنگو به اطلاع شنونده می‌رساند که باطری ماشین سخنگو خالی شده است.

(۱) سخنگو یک باطری ماشین دارد.

(۲) اگر سخنگو بیش از یک باطری دارد، چیزی در بافت، آن باطری را از

باطریهای دیگر جدا می‌کند.

(۳) این باطری تمام نیروی الکتریکی خود را از دست داده است.

ابراز خوشبینی نسبت به طرح ارائه شده از طرف «جان».

(۱) چیزی در بافت شخص خاصی به نام «جان» را از بقیه جدا می‌کند.

(۲) این شخص طرحی را ارائه کرده است.

(۳) سخنگو نسبت به طرح «جان» خوشبین است.

سخنگو به شنونده قول می‌دهد که مقاله او را تا فردا بخواند.

(۱) شنونده یک مقاله خاص دارد که به کمک چیزی در بافت از دیگر مقاله‌ها

جدا شده است.

(۲) سخنگو هنوز این مقاله را نخوانده است.

(۳) برای سخنگو این امکان وجود دارد که این مقاله را بخواند.

(۴) سخنگو این قصد را دارد که مقاله را تا فردا بخواند.

طرح مسأله به شیوه فوق نشان می‌دهد که چگونه ویژگی قانون‌مندی زبان برای

معناشناسی اساسی است. فعالیت زبانی وابسته به انواع قوانین علنی‌تر است که گاهی به معنا

مرتبط و در پاره‌ای موارد اساساً بی‌ارتباطاند. رفتار زبانی مانند بیشتر شکل‌های رفتاری

دیگر وابسته به قواعد اخلاقی و آداب معاشرت است. مثلاً بی‌ادبانه خواهد بود که در

شرایط خاصی به کسی گفته شود که «دندانهای مصنوعی شما لق‌اند» و این در حالی است

که چنین برداشتی هیچ نقشی در تعیین معنای جمله ندارد. بسیاری جمله‌های دیگر با

معانی بسیار متفاوت، مانند «این غذا بی‌مزه است» در شرایطی مانند آنچه پیشتر گفته شد،

غیر مؤدبانه تعبیر می‌شود. باز، قواعد دستوری را داریم که حاکم بر شیوه قرارگرفتن

کلمات در کنار یکدیگر برای ساختن جمله‌اند. اما، اگرچه واژه «میز» می‌تواند جای خالی را در جمله «همین الان یک... خریدم» را پر کند، در حالی که کلمات «اگر»، «درون»، «بی دقت نوشتن»، «زیبا»، نمی‌تواند در آن جا قرار گیرند، ولی طرز قرار گرفتن آن نمی‌تواند چیزی راجع به معنای «میز» به ما بگوید، یعنی اطلاع زیادی به ما نمی‌دهد. این قواعد دستوری نمی‌توانند «میز» را از بسیاری عبارتهای دیگر با معانی مختلف مانند «خانه»، «سگ»، «سهام» که می‌توانند در آن جای خالی قرار گیرند، متمایز سازند.

مسائل هم‌معنایی

برای کمک به ارائه انگاره‌ای منسجم‌تر از نظریه معنایی که در این جا معرفی شده است، دلالتی هرچند مجمل بر شیوه اعمال نظریه بر مشکلی خاص در زمینه معنا به دست خواهیم داد. برای این منظور مسأله هم‌معنایی را مورد بررسی قرار می‌دهیم.

اغلب گفته می‌شود که غیرممکن است دو واژه یافت که دقیقاً مترادف یکدیگر باشند. چنین عدم امکانی، یا لاقلاً مشکل بودن یافتن مترادف در تعاریفی که قبلاً در این بخش از کتاب به دست دادیم، منعکس است. بر پایه نظریه‌ای که ارائه کردم، دو واژه مترادف یکدیگرند تا آن جا که بتوانند بدون آن که ظرفیتهای کنش غیرکلامی جمله را تغییر دهند به جای یکدیگر در آن جمله قرار گیرند. واژگان کاملاً هم‌معنا می‌توانند در هر جمله‌ای به جای یکدیگر به کار روند. در واقع به خاطر مشکلات ناشی از هم‌معنایی کامل من معادله زیر را به دست دادم که: واژه (۱) به معنای واژه (۲) است تنها اگر واژه (۱) و واژه (۲) بدون آن که ظرفیت کنش غیرکلامی جملات را تغییر دهند، بتوانند در بیشتر جملات به جای یکدیگر بیایند. حالا می‌خواهم به طور دقیقتر عواملی را که باعث می‌شوند هم‌معنایی کامل تحقق نیابد، مورد بررسی قرار دهم.

دلیل اصلی دشواری یافتن موارد دقیق و کامل هم‌معنایی این است که عملاً تمام واژه‌ها بیش از یک معنا دارند. هرچه یک واژه خاص معانی بیشتری داشته باشد به همان اندازه مشکلت‌تر خواهد شد که واژه دیگری بیاییم که همان رشته معانی را در همان رشته بافتها داشته باشد. بنابراین دو واژه «sick» «مریض» و «ill» «بیمار» اگرچه در مفهوم «not well» ناخوش» در بسیاری از بافتها با یکدیگر هم‌معنا هستند ولی هر یک معانی دیگری

هم دارند، مثلاً «ill» می‌تواند در عبارت *bird of ill omen*، پرنندگان بدشگون» به مفهوم «unfavorable، نامساعد» بیاید در حالی که واژه «sick» نمی‌تواند در این عبارت به جای «ill» به کار گرفته شود و برعکس واژه «sick» «I am sick doing that» از انجام آن کار بیزارم» به معنای «بیزار و خسته بودن» بیاید در حالی که «ill» نمی‌تواند در جمله بالا ظاهر شود. از آن‌جا که محدودیتهای هم‌معنایی ناشی از فقدان هم‌وقوعی در حالت‌های صریح و مرزبندی شده نمایان می‌شود، درک آنها بسیار آسان است.

اما حتی وقتی خود را تنها به بافت‌هایی محدود می‌کنیم که در آن به نظر می‌رسد که یک جفت واژه دارای معنای کاملاً یکسانی هستند، مشکل ما هنوز هم حل نمی‌شود؛ چرا که حتی در چنین بافت‌هایی در کاربرد واژه‌ها تفاوت‌های فراوانی وجود دارد، و اگر این تفاوت‌ها همان تفاوت در معنا باشد ما باز به این نتیجه ناخوشایند می‌رسیم که هیچ دو واژه‌ای در یک بافت خاص دارای معنای کاملاً یکسان نیستند. ما ابتدا سعی می‌کنیم که پاره‌ای از این تفاوت‌ها را مورد بررسی قرار دهیم و سپس به این مسأله پردازیم که تفاوت‌های اگر وجود داشته باشند به چه اعتباری هستند.

(۱) محیط اجتماعی^۱. بیان واژه‌ای متناسب با محیط اجتماعی که جمله در آن ادا شده است. مثلاً در دو مورد دو واژه «مریض» و «بیمار» به نظر می‌رسد که «بیمار» در گفتار مؤدبانه و رسمی‌تر کاربرد بیشتری نسبت به «مریض» دارد. صورت قوی‌تر این نوع تفاوت را می‌توان در واژه «sweat» عرق تن» و «perspire، تعرق» یافت. تقریباً در تمام واژه‌هایی که مترادف یکدیگر هستند چنین تفاوت‌هایی تا حدود زیادی وجود دارد.

(۲) تداعی^۲. هر دو واژه هم‌معنایی تفاوت‌هایی از نوع تداعی نشان می‌دهند ولی یافتن صورت‌بندی قابل قبولی برای بسیاری از جفت‌ها آسان نیست. مثلاً دو واژه «earth، خاک و ground، زمین» را در نظر بگیرید که هر یک انواع تداعیهای مختلف را به خاطر می‌آورد. خاک با خود مفهوم باروری، خاک زاینده، کیفیت خاکی بودن در اشخاص و خاک سرچشمه همه هستی‌بودن را دارد در حالی که این تداعیها در واژه «ground» زمین وجود ندارد. یا واژه خاک در جمله همه از خاک برآمدیم و بر خاک خواهیم شد

1. Social environment

2. Association

چنان تداعی دارد که نمی‌توان زمین را جایگزین آن کرد. تفاوت‌های تداعی در همه جفت‌های دارای هم‌معنایی نزدیک وجود دارد.

(۳) بار عاطفی. می‌توان جفت‌های واژگانی یافت که به نظر هم‌معنا می‌رسند در حالی که یکی دارای منظری خاص یا ارزشی ویژه است و دیگری از این نظر با آن تفاوت دارد و یا اساساً چنین بار عاطفی را ندارد. از این نظر با آن تفاوت دارد و یا اساساً چنین بار عاطفی را ندارد. از این نمونه می‌توان از عبارتهای «stool pigeon» کبوتردام و «informant for the police»، «خبرچین پلیس»، «inexpensive» «نه‌چندان گران» و «cheap» «ارزان»، «office-seeker» «جوینده مقام» و «candidate for office» نامزدگرفتن مقام نام برد. البته باید تفاوت‌های سلیقه‌ای درباره‌ی واژه‌ها را، چنانچه تنها معیار تفاوت در معنا باشند، از موارد دیگری که این تفاوت با تفاوت‌های دیگر در یک راستا هستند، تمیز دارد. مثالهای خوبی از موارد اخیر را نخستین بار برتراند راسل در نمونه‌هایی موسوم به «جفت‌های عاطفی» به دست داد:

I am firm «من استوار هستم»

You are obstinate «شما سرسخت هستید»

He is pig-headed «او کله‌خر است»

یا

I am righteously indignant «من به حق عصبانی هستم»

You are annoyed «شما دلخور هستید»

He is making a fuss over nothing «او دارد برای هیچ هیاهو می‌کند»

و یا

I have reconsidered «من تجدیدنظر کرده‌ام»

You have changed you mind «شما فکرتان را عوض کرده‌اید»

He has gone back on his word «او حرفش را عوض کرده است»

در مثالهای بالا روشن است که جمله «حرفش را عوض کرده است» با «تجدیدنظر کرد»، دارای معنای یکسان نیست و نیز «به حق عصبانی» با «دلخور» و «هیاهو کردن برای هیچ» هم‌معنا نیستند.

اگر تفاوتی از نوع بالا را تفاوت در معنی تلقی کنیم، آن‌گاه، حتی وقتی خود را تنها به یک حالت معنایی هر واژه محدود کنیم، برابری دقیق معنایی میان هیچ دو واژه‌ای نخواهیم داشت. (البته چنین نتیجه‌ای حتی اگر مورد (۲) تداعی را به مفهوم تفاوت معنایی به حساب آوریم، باز حاصل خواهد شد). ولی آیا این موارد را باید نمونه‌های تفاوت در معنا به حساب آورد؟ در این باره از هر دو سو می‌توان بحث‌های قابل قبولی ارائه دارد. از جهت منفی آن، می‌توان گفت که برای ارائه معنای «زمین» به کسی لازم نیست وارد این مقوله شویم که واژه «زمین» به‌طور خاص چه تداعیهایی را برمی‌انگیزد و نیز برای تعریف معنای واژه «کبوتردام» لازم نیست کسی را به‌طور توهین آمیزی «خبرچین» بنامیم. اما از جهت مثبت هم می‌توان گفت که آن ویژگیهای معنایی که در زندگی روزمره به دست می‌دهیم و حتی در فرهنگهای واژگان می‌یابیم در واقع مقولات خامی هستند و از آنها نمی‌توان به‌عنوان راهنمایی مطمئن در مسائل نظری سود جست. به‌علاوه، اگر مقوله معنای زبانی چنان باشد که دانستن معنای یک واژه مستلزم توانایی در درست به کار بردن آن باشد، آن‌گاه از جهت نظری تبیین ویژگی معنایی کامل باید هر چیز معتبری در این زمینه را دربر گیرد، و به این ترتیب به نظر می‌رسد که اگر قادر به تشخیص واژه «خبرچین» به‌عنوان واژه‌ای ناسزاگونه و «خرکله» به‌عنوان واژه‌ای زنده نباشیم، از به کار بردن درست آن عاجز خواهیم بود.

در بررسی ما از مقوله معنای، قبلاً این مسأله را مطرح کردیم که مشکلاتی از نوع بالا را می‌توان با پاسخ دادن به سؤالات زیر حل کرد؛ مثلاً آیا جمله:

I'm sweating دارم عرق می‌کنم

با جمله:

I'm perspiring «صورت مؤدبانه» دارم عرق می‌کنم

دارای ظرفیت کنش غیرکلامی یکسان‌اند؟

و یا جمله:

It has been cooled in deep delved earth در دل خاک خنک شده است

با جمله:

It has been reduced in temperature in ground with deep furrows in it

«حرارت آن در عمق زمین کاهش یافته است»

و یا جمله:

He is a stool pigeon او کبوتردام «خبرچین» است

با جمله:

He is an informant for police او برای پلیس خبر می‌برد

یکسان به حساب می‌آیند؟

در این جا باید مشخص کنیم که وقتی جمله I'm sweating را در موقعیت عادی به کار می‌بریم آیا مسؤولیت شرایطی را به عهده می‌گیریم که متفاوت از مسؤولیتی است که در هنگام ادای صورت مؤدبانه این جمله یعنی I'm perspiring به عهده گرفته‌ایم، و بالعکس؟ و همین طور در مورد جفتهای دیگر بالا.

وقتی به این شیوه پیش رویم به روشنی می‌بینیم که تداعیها در تغییر معنا نقش ندارند. نمی‌توان گفت که در ادای جمله It came from the earth، ما مسؤولیتی متفاوت از آنچه در ادای جمله It came from the ground، وجود دارد به عهده گرفته‌ایم. این واقعیت که دو واژه معمولاً تداعیهای مختلفی را فرا می‌خوانند به نظر می‌رسد واقعیتی باشد بالاتر و ورای هر چیزی که به خود اجازه دهیم و فراخوان کرده و مورد بررسی قرار دهیم. البته این بدان معنا نیست که ما حق شنونده را در اعتراض به این که «زمین» تداعیهای غنی شاعرانه را در او بر نمی‌انگیزد، تأیید کنیم. در ارتباط با بافت اجتماعی این گرایش را داریم که حکمی مشابه تداعیها را بر چنین مواردی اعمال کنیم، اگرچه مسأله در این جا جدلی خواهد بود. درست است که به کاربردن واژه «Sweat، عرق کردن» در یک مهمانی ممکن است زننده به نظر برسد و ما آن را تأیید می‌کنیم. اما این بدان معنی نیست که محدودیتهای بافت اجتماعی بر آنچه شخص گفته است تأثیری داشته باشد؛ ما قبلاً اشاره کردیم که رفتار زبانی در کنار دیگر انواع رفتار همه قانون‌مندند ولی دارای اهمیت معنایی نیستند. برای آن که یک عامل بتواند در طبیعت کنش غیرکلامی نقش داشته باشد باید چنان باشد که شخص بتواند به روشنی تشخیص دهد که بدون وجود آن عامل، کنش غیرکلامی نمی‌تواند انجام پذیرد. و به نظر نمی‌رسد که شخص به این شیوه مسؤولیت پذیرد که برای گفتن جمله I'm sweating

باید در یک بافت خاص اجتماعی قرار گیرد. این بدان معناست که شخص بگوید: «من می‌دانم که در یک مهمانی رسمی هستم ولی با این حال دارم عرق می‌کنم»، به عبارتی او می‌تواند این جمله را در این بافت همان‌طور بگوید که می‌تواند I'm sweating را در یک زمین تنیس ادا نماید. این بدان معناست که محدودیتهای بافتی آنچه را که گفته می‌شود تغییر نمی‌دهد بلکه این مسأله را که چگونه گفته می‌شود متفاوت می‌کند.

معنای عاطفی^۱

به نظر می‌رسد در ارتباط با بار عاطفی در شرایط متفاوتی باشیم. اگرچه نباید تمایز میان بیان احساس یا حالتی خاص را از یک سو و فراخوان آن حالت و احساس در شنونده را از سوی دیگر فراموش کنیم. البته این حقیقتی صرف است که به کاربردن جمله He is a stool pigeon به جای جمله He's an informant for police نشان‌دهنده نگرشی غیرمطلوب در مورد کسی است که جمله به او نسبت داده می‌شود، ولی این انتظار را که در معنای دو جمله تفاوت ایجاد کند برآورده نمی‌کند. این تفاوت تنها در ظرفیت کنش فراکلامی وجود دارد. با این حال اگر گوینده با ادای جمله He's a stool pigeon این مسؤولیت دارا بسا شد که گرایش نامساعدی را نسبت به شخصی که جمله در باره اوست نشان دهد و بسا انتخاب جمله He's an informant for police چنین مسؤولیتی را نداشته باشد، آن‌گاه تفاوتی در معنای دو جمله بالا وجود خواهد داشت. به عبارت دیگر اگر من پس از گفتن جمله «او کبوتردام است» He's a stool pigeon، شنیدن جوابی مانند: «کاری که او می‌کند چه اشکالی دارد؟» برای ما غیرمنتظره نباشد، آن‌گاه باید پذیرفت که میان دو جمله بالا تفاوت معنا وجود دارد و به نظر می‌رسد در تمام جمله‌های جفتی بالا چنین اختلاف معنایی وجود داشته باشد. به این ترتیب با توجه به نظریه بالا به این نتیجه رهنمون می‌شویم که در پاره‌ای از کاربردهای مقوله معنای عاطفی حقایق آن را بپذیریم. به همان میزان که می‌توان میان «معنای عاطفی» و «معنای شناختی» تفاوت قائل شد

1. Emotive force

به همان اندازه می‌توان در بیان جمله در میان شروطی که سخنگو برای آنها دارای مسؤولیت می‌شود، میان جملاتی که باگرایش و احساسات سخنگو سروکار دارد و نیز با جملاتی که با مسائل دیگر مرتبط‌اند، تفاوت مشاهده کرد. بنابراین می‌توانیم شروط را برای جمله *He's a stool pigeon* فهرست کنیم:

(۱) شخص خاص واحدی از طریق بافت از بقیه جدا شده است.

(۲) این شخص خبرچین پلیس است.

(۳) سخنگو نسبت به این‌گونه اعمال گرایش نامطلوبی دارد.

پس می‌توان گفت که موارد (۱) و (۲) در «معنای شناختی» و مورد (۳) در «معنای عاطفی» جمله نقش دارند. ولی نمی‌توان این مسأله را در بحث راجع به معنای عاطفی واژه «کمونیست»، جدا از هرگونه کاربرد منظم آن به شیوه‌ای که شخص برای گرایشهای غیرمطلوب موجود آن در ادای جمله مسؤولیت می‌پذیرد و صرفاً بر این اساس که واژه «کمونیست» (در آمریکا) واکنشهای غیرمطلوب را برمی‌انگیزد، توجیه کرد.

لازم به یادآوری است که برداشت ما از مقوله معنا بی‌شک جایی را برای تمایزات میان آنچه گفته می‌شود، حالتی که جمله بیان می‌شود و تأثیراتی که آن گفته به جا می‌گذارد، در کنار تمایز موازی میان آنچه که منظور بوده است، حالتی که در آن منظور بیان شده است و تأثیراتی که آن عبارت دارد، در نظر می‌گیرد. از آن جا که این تمایزات به طور معمول ایجاد می‌شود، می‌توان گفت تفاوت در بافت اجتماعی به طبقه دوم، تفاوت در تداعی به طبقه سوم و تفاوت در بار عاطفی به طبقه اول و سوم تعلق دارد. این اعتقاد عمومی وجود دارد که چنین تمایزاتی باید در مقطعی خاص به عمل آید، چرا که کسی بر این باور نیست که اگر سخنگویی بلند یا تهاجمی صحبت کند و یا لهجه غیر معیار داشته باشد بر آنچه که می‌گوید تأثیر کند، بلکه اینها صرفاً چگونگی بیان او را مشخص می‌کند. اگر من به شما بگویم «این باران به گریه تو ختم خواهد شد»، همه توافق خواهند داشت که آنچه منظور من بوده است تأثیر جمله بوده است نه آنچه که گفته شده است. یکی از مزایای مقوله کنش غیرکلامی این است که چنین تمایزهایی را

دقیقاً در همان جا که معمولاً رخ می‌دهد، ترسیم می‌کند.

مسائل کنشهای غیرکلامی

طبیعت متنوع کنشهای غیرکلامی برای فلسفه زبان دارای اهمیت ویژه است. این اهمیت نه فقط به خاطر جایگاه اساسی کنشهای غیرکلامی در تحلیل معناست، بلکه به دلایل دیگر عملاً در هر شاخه‌ای از فلسفه، تحلیل گونه‌های کنش غیرکلامی گاهی مکان اصلی را اشغال می‌کند. در منطق و معرفت‌شناسی این مسأله اغلب اهمیت ویژه‌ای می‌یابد که روشن شود یک جمله خبری یا بیان مطلبی دارای چگونه ماهیتی است و تحت چه شرایطی می‌توان همان جمله خبری یا بیان مطلب را در دو رخداد به کار برد. برای مثال بحث درباره‌ی ماهیت حقیقت، اغلب بر این مسأله متکی است که آیا در گفتن جمله (۱) «حقیقت دارد که خاویار گران است» همان خبری را ایجاد می‌کنیم که بگوییم (۲) «خاویار گران است؟» مدافعین نظریه تطابق درستی^۱، که بر اساس آن حقیقت یک خبر شامل تطابق آن با حقایق است بر این عقیده‌اند که با جمله (۱) اساساً خبری در مورد خاویار نمی‌دهیم بلکه خبر به کلی متفاوتی در این جمله نسبت به جمله (۲) داده شده است. بعضی از منتقدین این نظریه بر این باورند که در جمله (۱) اساساً خبری به دست داده نمی‌شود بلکه گوینده در حال انجام گونه دیگری از کنش غیرکلامی است، کنشهایی مانند تأییدکردن، تسلیم‌شدن و یا پذیرفتن چیزی که شخص دیگری می‌گوید. پاره‌ای دیگر از منتقدین عقیده دارند که به مجرد تشخیص این مسأله که جمله (۱) تنها شیوه‌ای تأکیدی‌تر برای ساختن همان خبری است که جمله (۲) را می‌سازد، حقیقت، حال و هوای اسرارآمیز خود را از دست می‌دهد.

تحلیل کنشهای غیرکلامی در نظریه حکمت عملی^۲ نیز دارای اهمیت ویژه‌ای است. بخش عمده‌ای از این نظریه به روشن کردن مسأله چگونگی قضاوت‌های اخلاقی اختصاص دارد. عبارت «قضاوت‌های اخلاقی» در واقع عبارت جامعی است که دسته غیرمنسجمی از کنشهای غیرکلامی شامل توییحها، دستورها، حکمها، ترغیبها،

1. Correspondence Theory

2. Ethics

مؤاخذه کردنها، درخواستها، مسؤولیت پذیری در برابر تعهدات و مانند اینها را در بر می گیرد. وضعیتهای متنوع در نظریه حکمت عملی با حالت‌های مختلفی که در مورد چنین کنشهای غیرکلامی می گیرند به بهترین وجه می تواند تمیز داده شوند. بنابراین طبیعت گرایان در حکمت عملی بر این باورند که وقتی به کسی گفته می شود که باید کاری انجام دهد در واقع شخص نوع خاص خبر را که دارای حقیقت تجربی است به دست می دهد. طبیعت گرایان درباره محتوای خبر با هم اختلاف نظر دارند، گروهی بر این باورند که چنین صورتهای خبری چیزی را جمع به پی آمدهای عمل مورد نظر برای روابط انسانی به دست می دهد، گروه دیگر یعنی عاطفه گرایان^۱ اسناد به تعهد را با بیان احساس و گرایش همسان می کنند. به نظر می رسد در صورت وجود شیوه مناسب تحلیل کنشهای غیرکلامی بتوان این مسأله را به طور مؤثرتری مورد بررسی قرار داد.

بخش سوم

زبان و وابسته‌های نزدیک آن

تا این جا مفهوم زبان را بدیهی تلقی کردیم. حالا زمان آن است که تعریف روشنی از طبیعت زبان به دست داده و نشان دهیم چه چیزی زبان را از مقولات کم و بیش مشابه آن متمایز می‌سازد. بهترین شیوه دست یافتن به این مهم بررسی رابطه میان عناصر زبانی از یک سو و مقولات کم‌و بیش مشابه مانند علائم، اشاره‌ها، نمودارها، تصویرها و نشانه‌های مذهبی از سوی دیگر است.

مفهوم عام یک علامت

بسیاری از نظریه پردازان بر این عقیده‌اند که تمام مقولات از نوع بالا را می‌توان به طور سودمندی تحت عنوان «علائم» در یک گروه قرار داد. به این ترتیب واژه‌ها (و دیگر عناصر زبانی) زیرمجموعه‌ای از این جنس خواهند بود؛ و در این راستا زبان از نوع خاصی از علائم ساخته شده است. بنابراین، موارد زیر را می‌توان تماماً مواردی از «نقش‌پذیری علائم»^۱، به حساب آورد:

1. sign-functioning

- (۱) گرداله‌هایی از این نوع، علامت فعالیت یخچالی است.
- (۲) چنین صدای وزوزی نشانه‌اشکال در اتصال سیم‌کشی است.
- (۳) آن حالت در صورت او به معنای گرفتاری است.
- (۴) این یک نمونه از رنگ سبز جنگلی برای دیوار است.
- (۵) این یک نمودار طنین‌بخش ۸۰ واتنی است.
- (۶) در هنر اولیه مسیحی کشتی نشانه کلیساست.
- (۷) وقتی داور دستش را به‌طور افقی حرکت می‌دهد این به معنای پایان بازی است.

- (۸) چراغ قرمز به معنای توقف است.
- (۹) چهار ضربه زنگ نشان بر آتش‌سوزی دارد.
- (۱۰) پَر (پرنده) دلالت بر قلم دارد.
- (۱۱) چشم‌پزشک دلالت بر کسی دارد که بیماری چشمی را مداوا می‌کند.
- (۱۲) مثلث متساوی‌الزاویه دلالت بر داشتن سه زاویه برابر دارد.
- (۱۳) موسام لقب ایالات متحده آمریکاست.
- (۱۴) پینوشیل نام یک بازی است.

قبل از آن‌که بتوانیم این نظر را بپذیریم که واژگان نوعی «علامت»^۱ اند باید نشان داده شود که تمام جملات در فهرست بالا در چیز مهمی مشترک‌اند. به عبارت دیگر باید نشان داد که در همه جملات حالتی از «علامت» در سرتاسر فهرست ما وجود دارد. باید توجه داشت که اگر تنها خود واژه «علامت» به کار گرفته می‌شود چنین کاربرد گسترده‌ای نمی‌داشت. معنی جمله «پَر، دلالت بر قلم دارد» و یا جمله «این یک نمودار طنین‌بخش ۸۰ واتنی است» چیست؟ (و چنین شرایطی برای واژگان نشانه^۲ و اشاره^۳ یا هر اصطلاح نشانه‌شناختی که شخص بخواهد به‌طور عام روی تمام اقلام فهرست بالا ببرد، صادق است. برای مثال می‌تواند بگوید صدای وزوز نشانه‌اشکال اتصال در سیم‌کشی نیست و یا چشم‌پزشک دلالت بر کسی ندارد که بیماری چشمی را مداوا می‌کند). بنابراین

1. sign
3. signal

2. symbol

نظریه پرداز نشانه‌شناسی عمومی باید «علامت» (sign) را به اعتبار فنی به کار برده باشد و باید تعریف کند که «علامت» چگونه به کار بسته می‌شود. پیرس^۱ یکی از نظریه پردازانی است که در این باره تعریف زیر را به دست می‌دهد: «یک نشانه... چیزی است که به اعتبار (Stand for) چیزی یا کسی در حالتی و یا ظرفیتی است»^۲. در این تعریف تأکید اصلی بر واژه «به اعتبار» است، (تعاریف دیگر نیز تأکید بر واژه مشابه و معرفی‌کننده «represent» دارند). آیا در واژه «به اعتبار» حالتی وجود دارد که نشان دهد چیزی به اعتبار چیز دیگری است؟

شاید منطقی‌ترین تعبیر واژه «به اعتبار» عبارت «به ذهن می‌آورد» باشد. بنابراین ادعای ما به صورت زیر درمی‌آید: آنچه که هر مدخلی از فهرست جملات بالا را به صورت موردی از نقش‌پذیری علامت درمی‌آورد این است که در هر یک از موارد بخشی از آنچه گفته می‌شود به این معناست که چیزی، چیز دیگری را به خاطر می‌آورد (بقیه آنچه که مورد بحث است این خواهد بود که چه چیزی یک علامت را از علامت دیگر متمایز می‌سازد). ولی چنین پیشنهادی در بررسی موشکافانه صحت خود را حفظ نمی‌کند. آشکار است که اگر گردها علامت نوع خاصی از فعالیت‌های یخبندانی باشند، منطقاً قبل از آن که کسی این رابطه را تشخیص دهد آنها باید علامت فعالیت یخبندانی بوده باشند. در واقع حتی اگر کسی تا امروز هم این قضیه را تشخیص نمی‌داد، آنها همچنان نشانه فعالیت یخبندانی بودند، (چنین جدل منطقی می‌تواند در مورد جملات (۲) و (۳) نیز اعمال شود). این بدان معناست که گردها حتی اگر فعالیت یخبندانی را به ذهن کسی فرامی‌خوانند، باز هم علامت فعالیت یخبندانی بودند. «نظریه پردازان نشانه‌شناسی عمومی» جملات (۱) الی (۳) را (به عنوان نشانه‌ها در معنای معمول‌شان) تحلیل می‌کنند و در عمل به جای این که بگویند «مفهوم x علامت y را به ذهن می‌آورد» از معادله «مفهوم x به عنوان نشانه y در نظر گرفته شود» سود می‌جویند.

1. C. S. Peirce, Collected Papers (Cambridge, Mass.; Harvard University Press, Vols., 1931-35), Vol. II, Paragraph 228.

۲- تمام ارجاعات به این مجموعه در بقیه کتاب با مشخص کردن مجلد و به دنبال آن دوره کتاب و پس از آن شماره پاراگراف خواهد آمد، مانند: ۲۲۸۰-۲.

این دو نگرش که ممکن است اساساً یکسان به نظر برسند در واقع دو قضیه کاملاً متفاوت از یکدیگرند. همان طور که قبلاً نشان دادیم می توانیم قضیه دوم را بدون قضیه اول داشته باشیم و در عین حال نگرش خرافی نشان می دهد که همچنین می توانیم قضیه اول را هم بدون قضیه دوم بپذیریم، مثلاً اغلب گربه سیاه به عنوان علامت بدشگونی گرفته می شود در حالی که بدشگونگی علامت یک گربه سیاه نیست.

با توجه به دیگر عناصر موجود در فهرست جملات ما، به نظر می رسد که مفهوم «به ذهن فراخواندن» به اشکال مختلف در همه آنها وجود داشته باشد. به هر روشی دیده می شود که چیزی نمی توانست نمودار یک طنین بخش باشد مگر آن که این نمودار گاهی کسی را به فکر یک طنین بخش رهنمون شده باشد؛ و نیز عبارت «عموسام» نمی توانست لقب کشور ایالات متحده آمریکا باشد مگر آن که ظاهر شدن این عبارت گاهی منجر به فکر کردن درباره ایالات متحده آمریکا شده باشد. ولی حتی اگر چنین موردی وجود داشته باشد باز به نظر نمی رسد که هر یک از این علامتها در هر وقوعی در نقش معمولی خود، مصداق مناسب را به ذهن بیاورند. در حالی که تصویر کشتی به عنوان نشانه ای از کلیسا ایفای نقش می کند، ولی آیا چنین است که دیدن کشتی در تابلوی نقاشی همیشه کلیسا را به خاطر بیاورد؟ و یا وقتی شخص واژه چشم پزشک را می فهمد، آیا الزاماً شنیدن این واژه همیشه تصویر کسی که بیماری چشم را مداوا می کند به ذهن می آورد؟ ملاحظاتی که در بخش نخست در ارتباط با نظریه انگاره ای معنا آمد، در این جا اعتبار پیدا می کند. همان طور که در آن جا اشاره شد به نظر می رسد که می توان این قضیه را به اثبات رساند که چنین تأثیرات انگاره ای به طور پیوسته ای رخ نمی دهد و تا این جا دیدیم که نمی توان ادعا کرد که نظریه نقش پذیری علائم حتی برای چنین واژگانی به مفهوم «علامت x مفهوم y را به ذهن می آورد، باشد.

البته می توان تعریف را به این صورت تعدیل کرد که (x «به اعتبار» y است) به ترتیبی که اگر شرایط خاصی برآورده شود، گفتن x y را به ذهن فراخوان کند، اما مشکل چنین پیشنهادی این است که در صورت برآورده شدن شرایط مناسب هر x می تواند هر y را به ذهن بیاورد. از طرفی این موضوع می تواند بدون اشکال باشد. ما می خواهیم چهارچوب تعریف عامی برای «علامت» را به ترتیبی به دست دهیم که

«هر چیزی بتواند علامت هر چیزی دیگری باشد». اما از آن جا که واژگانی مانند «علامت»، «نشانه»، «به معنای»، «دلالت بر» و «نمودار» عملاً به کار برده می‌شوند، بار معنایی آنها به مراتب قوی‌تر است. این که بگوییم x نشانه‌ای از y است به این معنا نخواهد بود که می‌توان شخصی را چنان شرطی کرد که ارائه x به او y را به ذهنش متبادر کند. این که x عملاً دلالت بر y داشته باشد و یا این که صرفاً ممکن باشد که x دلالت بر y داشته باشد، تفاوت وجود دارد. بدیهی است که وجود چنین نیرویی در واژگان بالا تصادفی نیست. اگر این مسأله حقیقت داشته باشد که بتوان میان هر x و هر y تداعی برقرار کرد و آن‌گاه اگر بگوییم دو چیز چنان به یکدیگر مرتبط‌اند که میان آن دو تداعی می‌تواند برقرار شود، در واقع مانند این است که هیچ چیزی راجع به آنها نگفته باشیم (به عبارت دیگر، در گفته بالا چیزی جز فرآیند تداعی میان چیزها بیان نشده است).

در آخر این مسأله مطرح می‌شود که «به ذهن فراخواندن» از حوزه نقش‌پذیری علائم فراتر می‌رود. هر جا که نوعی تداعی انگاره‌ای وجود داشته باشد، ما شخصی را خواهیم داشت که چنان شرطی شده است که مفهوم x مفهوم y را به ذهن او متبادر می‌سازد. بنابراین تجربیات کودکی من ممکن است چنان باشد که هر بار درخت سیبی را ببینم یاد خانه پدر بزرگم در روستا بیفتم. ولی به نظر نمی‌رسد که این پدیده تشابه مهمی با واژگان درون فهرست جملات ما داشته باشد. البته با خلاص کردن خود از کاربرد معمولی واژه «علامت» اگر بخواهیم می‌توانیم این مورد را به عنوان نمونه‌ای از نگرش «نقش‌پذیری علائم» به حساب آوریم ولی اگر این کار را بکنیم، شخص ممکن است واقعاً شک کند که آیا مفهوم عام «علامت» اصلاً حامل چیز مهمی برای حل انواع مواردی است که از آغاز سعی در درک آنها داشتیم یا خیر.

کوششهای دیگر در این زمینه برای صورت‌بندی مشخصه «علامتها» نیز دچار همان انتقادات است. در نوشته‌های پیرس و نیز به‌طور روشتری در آثار موریس برای عبارت «به اعتبار» (stand for) شرحی بر حسب عبارت «ملحوظ کردن» (taking account of) به دست می‌دهد، در حالی که «ملحوظ کردن» به مقولات نظریه انگاره‌ای متکی نبوده، بلکه بر عوامل نظریه رفتاری استوار است. به عبارت دیگر گفته می‌شود که x علامت y است تا آن جا که شخص (الف) در مواجهه با x به ملحوظ کردن y رهنمون شود.

در بررسی این نظر به مشکلاتی برخورد می‌کنیم که شباهت زیادی به مشکلاتی دارد که در نظریه‌های معنایی که تاکنون مورد توجه قرار دادیم، وجود داشت. مفهوم «ملحوظ کردن» حتی برای علامتهای طبیعی اشیاء یا حوادث که با اعمال جاری مان مرتبط‌اند، کاربردی ندارد. شخص عملاً نباید کاری انجام دهد تا بتواند ابرهای سیاه را به عنوان علامت باران قریب‌الوقوع بداند و آماده بارش شود. وقتی به ورای علائم توجه کنیم، علائمی که اصطلاحاً معمولی خوانده می‌شوند، و نیز به عناصر دیگر در فهرست پردازیم، این فرض که گونه‌ای ملحوظ کردن رفتاری موضوع همیشه و یا به طور خاص وجود دارد غیر قابل قبول تر به نظر می‌رسد. برای تشخیص یک نمودار به عنوان نمودار طنین بخش ۸۰ واتی نباید کاری انجام داد که به ملحوظ کردن چنین شیئی منجر شود. چنین نیست که شخص به طور طبیعی انتظار داشته باشد که یک طنین بخش ۸۰ واتی در دوروبر خود بیابد و یا شنیدن واژه چشم پزشکی منجر به آماده شدن شخص برای ورود چشم پزشکی شود (به عبارتی ورود یک چشم پزشکی عموماً با اعلام این واژه همراه نیست)، همچنین دیدن کشتی در یک نقاشی دوره اولیه مسیحیت، شخص را به ملحوظ کردن مفهوم کلیسا رهنمون نمی‌شود.

در این جا پیشنهاد می‌شود که مسأله فراهم آوردن توجیه‌ای برای این احساس ذاتی که همه حقایق در فهرست ما چیزی را به صورت مشترک دارا هستند، کنار بگذاریم. اکنون با پایان یافتن بررسی همه وجوه ممکن می‌بینیم که امید کمی وجود دارد که بتوان مفهوم می واحد برای عبارت «به اعتبار» (stands for) یافت که آن وجه واحد برای تمام موارد کاربرد داشته باشد حتی اگر موردی برای طبقه بندی آنها در کنار هم وجود داشته باشد این مورد به هیچ وجه به خاطر وجود مشخصه‌ای مشترک میان آنها نیست بلکه به خاطر نوعی «شباهت خانوادگی» میان آنها در مقابل بسیاری از مشخصه‌های متفاوت است که هیچ کدام آنها در همه مشترک نیست.^۱ این مسأله که آیا برای اثبات مقوله بالا چیزی وجود دارد یا خیر، در راستای هدف نهایی ما در درک

۱- برای مطالعه بیشتر درباره «شباهت خانوادگی» در میان چیزهایی که برای آنها واژه‌ای به کار برده می‌شود، نگاه کنید به لودویگ ویتگنشتین، «بررسیهای فلسفی» ترجمه جی. ای. ام آنسکومه (آکسفورد: باسیل بلاک ول، ۱۹۵۳).

طبیعت زبان و نیز تشابهات و تفاوت‌هایش با مقولات نزدیک به آن قرار می‌گیرد. اکنون باید به کار استخراج تفاوت‌های اصلی میان زیرمجموعه‌های فهرست اصلی مان پردازیم.

منظم بودن همبستگی و منظم بودن کاربرد

برای هر فهرستی از جملات می‌توان به شیوه‌های متفاوتی رده‌بندی انجام داد، مثلاً می‌توان میان علامتهای ساخته دست بشر که شامل جملات (۳) و (۴) می‌شود و آنهایی که جدا از ابداع بشری به وجود آمده است که جملات (۱) و (۲) را دربر می‌گیرد طبقه‌بندی کرد. یا می‌توانیم میان آنهایی که در درون نظام گسترده‌ای از «علائم» جای می‌گیرند مانند جملات (۱۰) الی (۱۴) و آنهایی که این ویژگی را ندارند مانند جملات (۱) الی (۹) تفاوت بگذاریم. می‌توان با بررسی نوع توجیه‌ای که برای هر یک از جملات خبری در فهرست ما وجود دارد، مؤثرترین دسته‌بندی را انجام داد. می‌توان بدون آن که کوشش شود از هر مورد توجیه کاملی به دست داد، تفاوت‌های مهمی را تمیز دهیم، مثلاً جملات (۱) الی (۳) و (۷) الی (۱۴) به شیوه زیر قابل تشخیص‌اند. این مسأله در گروه یک قابل توجیه است که در جملات این گروه ادعا می‌شود که x و y همیشه و یا عموماً به شیوه‌ای خاص به هم مرتبط‌اند. بنابراین جمله (۱) بانشان دادن این واقعیت که هر جا شخص یک گرداله مانند این گرداله بیابد در آن فعالیت یخبندانی در گذشته صورت گرفته است، قابل توجیه است؛ همچنین جمله (۳) با این فرض که عموماً هرگاه یک حالت مانند این حالت در صورت این شخص ظاهر شده است او در آینده‌ای نزدیک ناراحتی ایجاد کرده است. همبستگی همیشه نیازمند رابطه‌ای کمابیش فضایی، زمان‌دار و خاص است که میان x و y وجود دارد، ولی چنین شرایطی از موردی به مورد دیگر متفاوت است. در جمله (۱) همبستگی، فضایی است و در آن y قبل از x قرار می‌گیرد. در جمله (۲) هر دو رابطه فضایی و زمانی وجود دارد (به طوری که صدای

۱- علی‌رغم این واقعیت که قادر نبودیم هیچ حالتی از «علامت» (sign) را به صورت کلی و این‌که یک چیز علامت چیز دیگری است، برای جملات خبری فهرستمان به اثبات برسانیم، ولی می‌توان این متغیرها را به طور مناسب در چهارچوب صورت کلی « x علامتی از y است» به ترتیبی که در تمام جملات خبری فهرست ما آمده است، به کار برد.

وزوز را می‌توان دقیقاً از بُعد فضایی اش تعیین کرد). در جمله (۳) در بُعد زمان y بعد از x است و آنها از جهت فضایی با هم ارتباط دارند، البته این بدان معنا نیست که هر دو در فضایی واحد باشند ولی از طریق نظامی واحد به یکدیگر مرتبط‌اند. در تضاد با این حالت، در جملات گروه (۷) الی (۱۴) با نشان دادن این مسأله که در کاربرد مفهوم «علامت» شیوه‌ای خاص اعمال شده است، رده‌بندی را توجیه کرد، یعنی چیزی به شیوه‌ای خاص با چیز دیگری به همان شیوه مرتبط شده است. روشن است که جدا از قوانینی که حاکم بر داوری یک بازی ورزشی است، چیزی راجع به یک حرکت خاص وجود ندارد، بر اساس قوانین آن بازی حرکت دست به ترتیبی خاص نشانه پایان بازی است، مانند قواعدی که بر زبان انگلیسی حاکم است و آن قواعد شرایط زبانی را فراهم می‌کند که در آن واژه «چشم‌پزشک» به معنای شخصی که بیماری چشم را مداوا می‌کند، هویت می‌یابد.

به‌علاوه، توجیه معتبری که در هر گروه وجود دارد برای گروه دیگر فاقد اعتبار است. قبلاً دیدیم که برای یک گره‌داله نه لازم است و نه کفایت می‌کند که علامت نوع خاص یک فعالیت یخبندانی باشد به طوری که همه به آن واکنش مورد نظر را نشان دهند و غیر قطعی‌تر این که آن را همیشه به شیوه‌ای خاص به کار گیرند. در توجیه جملات گروه (۷) الی (۱۴) به همان اندازه واقعیت دارد، هرچند کم‌تر مشهود است، که اساساً همبستگی وجود ندارد. شک نیست که برای «علامت»‌هایی از این نوع، گونه‌ای همبستگی تقریبی وجود دارد. اگر این موضوع در جامعه مورد نظر ما اغلب کاملاً صادق نبود که نواخته شدن چهار ضربه زنگ دال بر وجود آتش‌سوزی است، آن‌گاه این علامت نمی‌توانست به عنوان نشانه آتش‌سوزی به کار گرفته شود، و اگر داور بازی در تمام موارد حرکت دست را به ترتیبی خاص به عنوان نشانه پایان بازی به کار نمی‌برد، آن‌گاه تمام رابطه‌ها به هم می‌ریخت. البته در تمام این موارد رابطه کاملاً غیرمستقیم است. برای این که بتوانیم بگوییم که صدای زنگ یا حرکت دست دارای آن اعتباری است که دارد، لازم نیست که این اعتبار را ناشی از وجود همبستگی در موارد بالا بدانیم. یک شیوه درک این مسأله توجه کردن به جملات (۱) الی (۳) است که در آن رابطه همبستگی همان است که ادعا شده است، اگر این همبستگی جهانی نباشد ولی برای بیشتر

مواقع صادق باشد باز ما در موقعیتی خواهیم بود که رابطه علائم را تأیید کنیم. بنابراین اگر حالت خاصی در صورت او در بیشتر اوقات منجر به ایجاد ناراحتی می‌شود، دیگر نباید جمله غیر قابل دفاع (۳) را بیان کنیم، بلکه جمله قابل تأییدی مانند «این حالت در چهره او معمولاً نشانه ایجاد ناراحتی است» و یا «آن حالت در چهره او علامت تقریباً قطعی وجود ناراحتی است» بسازیم. به هر حال این واقعیت وجود دارد که گاهی حرکت افقی دست داور در جمله (۷) ایجاد می‌شود در حالی که بازی هنوز تمام نشده است (به هر حال داور می‌تواند اشتباه کند یا گاهی از روی عدم صداقت این کار را انجام دهد ولی چنین مسأله‌ای را نمی‌توان زمینه صدق آن به حساب آورد، به عبارتی در جمله (۷) نمی‌توان گفت علامت دست گاهی (یا معمولاً) علامت پایان بازی است). همچنین در مورد جمله (۱۱) که مشکل پیچیده‌تر است چرا که واژه چشم پزشکی، اغلب زمانی ادا می‌شود که شخصی که بیماری چشم را مداوا می‌کند و یا «چشم پزشکی تا حدودی دلالت بر کسی دارد که بیماری چشم را مداوا می‌کند». در آن حوالی نیست (یا در هیچ‌گونه ارتباط فضایی و یا زمانی با گفتار قرار ندارد) و نمی‌توان گفت «چشم پزشکی گاهی دلالت بر کسی دارد که بیماری چشم را مداوا می‌کند». به عبارت دیگر، حتی اگر همبستگی به‌طور غیرمستقیم با «موضوع» مورد نظر ممکن باشد ولی وجود آن برای گفتن آنچه در جمله به‌عنوان یک عبارت زبانی به صورت «به معنای»، «دال بر» «نشانه» می‌آید، الزامی نیست.

نماد^۱، نما^۲ و نشانه

پیرس «علامتها» را در دسته‌بندی معروف خود به سه طبقه نماد، نما و نشانه تقسیم کرد^۳. نماد: علامتی است که دلالت آن بر شیی یا حادثه‌ای صرفاً بر پایه ویژگیهای خودش ارجاع می‌یابد... (۲۴۷-۲).

نما: علامتی است که به دلیل تأثیرپذیری واقعی از شیی یا حادثه‌ای که بر آن

1. Icon

2. Index

۳- برای بحث جالبی در زمینه دسته‌بندی سه طبقه‌ای پیرس نگاه کنید به آ - دلبلو. بورکس تحت عنوان «نماد، نمایه و نشانه» در فلسفه و تحقیقات پدیدشناسی، جلد ۹، ژوئن ۱۹۴۹.

دلالت دارد، ارجاع می‌یابد... (۲۴۸-۲).

نشانه: علامتی است که صرفاً یا عمدتاً به دلیل آن‌که به‌طور خاصی مورد استفاده قرار می‌گیرد یا فهمیده می‌شود به شیئی یا حادثه‌ای ارجاع می‌یابد... (۳۰۷-۲).

تمایز بالا بر این پایه که هر علامتی، علامت چیز دیگری است بسیار شبیه بحثی است که در آن ما در توجیه جملات مختلف خبری در فهرستمان به دست دادیم، با این تفاوت که در نگرش ما شخص اجباری به قبول این قضیه ندارد که حالتی از «علامت» وجود دارد که در آن چیزی در تمام موارد به‌عنوان علامت چیزی دیگر ایفای نقش می‌کند. باید روشن باشد که دو طبقه‌ای که ما متمایز و از هم جدا کردیم به مقولات نشانه و نما در پیرس بسیار نزدیک است. البته ما مفهوم بالا را به صورت «قطعاً» «متأثر از» گسترش دادیم تا بتوانیم هر نوع رابطه‌ی بالفعلی را در جملات فهرستمان پوشانیم و گرنه تفاوت کمی میان تقسیم‌بندی ما و دسته‌بندی پیرس وجود دارد. از این جا به بعد ما موارد مانند جملات (۱) الی (۳) که علائم طبیعی هستند نماها و موارد (۷) الی (۱۴) را نشانه‌ها می‌خوانیم.

تمایزات جالب دیگری میان نماها و نشانه‌ها وجود دارد، اگرچه در مورد آنها اغلب مبالغه شده است، بنابراین، اشتباه خواهد بود که گفته شود نشانه‌ها در ارتباطات کاربرد دارند و نماها چنین نقشی ندارند. چرا که برای نماها کاملاً ممکن است که در ارتباطات نیز به کار روند، مثلاً وقتی من سینه‌ام را برهنه کنم که شما ببینید که من گلوله خورده‌ام یا کسی که به‌تنهایی در جزیره‌ای گرفتار آمده است و آتشی را همیشه روشن نگهدارد به این امید که کسی در یک هواپیما و یا کشتی عبوری آن آتش را ببیند و تشخیص دهد که کسی در جزیره است. آنچه که تفاوتی تعیین‌کننده میان نما و نشانه به حساب می‌آید این است که جایگاه نماها برخلاف جایگاه نشانه‌ها متکی بر کاربرد آن در ارتباطات نیست. چنین وضعیتی این استلزام جالب را دارد که حتی وقتی x در ارتباطات به‌عنوان نمایی از y به کار می‌رود، شخص می‌تواند به‌درستی این تعبیر را داشته باشد که x نمایی از y است بدون آن‌که متوجه شود که این قضیه بدون هدف ارتباطی تولید شده و یا به نمایش درآمده است. بنابراین، خلبان یک هواپیمای در حال پرواز می‌تواند به‌طور کاملاً منطقی و کاملاً درست ستون دود را از لوله بخاری یک خانه

به‌عنوان دلالتی بر وجود ساکنینی در آن خانه تلقی کند بدون آن‌که تشخیص دهد و یا حتی مفروض بدارد که دود به‌منظور انتقال ارتباطی فکری تولید شده باشد. عکس چنین حالتی شرایط کسی است که تنها در جزیره‌ای گرفتار آمده است و سعی می‌کند که اثر دودِ آتش را که به‌گسترده‌گی به‌عنوان علامت وجود کسی استفاده می‌شود، به‌کار گیرد. در این قضیه خلبان هواپیمای در حال عبور نمی‌تواند الگوی خاصی از دود را به‌معنای «من غذایی برای خوردن ندارم» از طرف ساکنین خانه تلقی کند، بدون آن‌که خلبان تشخیص دهد که ایجاد دود به‌منظور رساندن پیامی بوده است. البته، خلبان ممکن است متوجه شود که آن دودی را که او طبیعی پنداشته است، نوعی طرح خاص را نشان می‌دهد، طرحی مانند آنچه روی سنگها می‌بیند و شبیه سنگ‌نوشته‌های فینیقیها است ولی آنها را ناشی از تأثیرات آب و هوای سنگ به‌حساب می‌آورد. در چنین شرایطی به‌هرحال خلبان دود را به‌معنای «من غذا ندارم» تلقی نخواهد کرد، بلکه به‌جای آن ممکن است بگوید که این دود مانند علائمی است که دارای آن معناست^۱. در ارتباط با پاره‌ای نماها مانند خمیازه کشیدن قضیه برعکس است. اگر اعتقاد ما این باشد که خمیازه کشیدن کسی عمداً به این خاطر بوده که حاضرین را وادارد فکر کنند که آن شخص خواب‌آلود است، در چنین شرایطی ما آن خمیازه را دلیل خواب‌آلودگی واقعی او تلقی نمی‌کنیم.

مفهوم قرارداد

عموماً گفته می‌شود که بر پایه نظریه پیرس، نشانه‌ها بر اساس این حقیقت که اعتبار آنها قراردادی است از «علامتهای» دیگر متمایز می‌شوند. ما از به‌کاربردن این عبارت به‌شدت اجتناب کرده‌ایم، چرا که این عبارت با خود فرضیات تأیید نشده و احتمالاً غیرحقیقی نسبت به منشأ و ریشه زبانها دارد.

۱- این نکته از آن‌جا ناشی می‌شود که ما قبل از آن‌که بتوانیم الگوی آوایی خاصی را به‌عنوان صورت یک واژه تشخیص دهیم، باید آن را ابتدا در یک زبان خاص بگذاریم. الگوی آوایی واژه «link» در زبان انگلیسی واژه‌ای را تشکیل می‌دهد ولی در زبان آلمانی همین صورت آوایی واژه دیگری است، چنین مشکلی در تعیین هویت نمادها وجود ندارد.

... بعد از آن که یک شخص یا گروهی از اشخاص تصمیم گرفتند که این علامت را به اعتبار آن مفهوم به کار برند و دیگران هم تصمیم گرفتند همین کار را بکنند و این عمل گسترش یافت و این نشانه‌ها با قراردادی عام مورد کاربرد قرار گرفتند...^۱

یک نشانه، مانند واژه با توافق یا قرارداد به یک مرجع تخصیص می‌یابد. بنابراین ایجاد رابطه میان نشانه و معنا مستلزم تصمیم انسانی است و چنین تصمیم‌هایی مصنوعی و قراردادی هستند... نامها در نتیجه توافقیهای انسانی به وجود می‌آیند.^۲

به نظر می‌رسد که بندهای بالا نمونه اظهارنظرهای نه‌چندان محافظه‌کارانه این مسأله در نوشته‌های پیروان نظریه بالا است. اما در جواب آن باید گفت که زبان نمی‌توانست با انجام «قراردادهای عام» ریشه گرفته باشد. همان‌طور که راسل بیان می‌دارد که خیلی مشکل می‌توان تصور کرد که در مجلسی سالخوردگانی که تاکنون فاقد زبان بودند، با هم ملاقات کنند و موافقت نمایند که به یک گاو بگویند گاو و به یک گرگ بگویند گرگ.^۳ با توجه به طبیعت قضیه باید گفت که انجام قرارداد و توافق مستلزم این است که مردم از پیش زبانی داشته باشند که به کمک آن بتوانند این قرارداد و توافق را امکان‌پذیر نمایند. هیچ‌کس نمی‌داند که زبان چگونه آغاز شده است، ولی ما لااقل می‌توانیم مطمئن باشیم که حتماً از طریق قرارداد و توافق نبوده است. به‌رحال این قضیه نشان نمی‌دهد که واژه‌هایی که ما امروز در زبان روزمره به کار می‌بریم معانی خود را از طریق قرارداد حاصل نکرده باشند چرا که هر یک از این واژه‌ها معنای خود را بعد از آن که زبانی از پیش در جامعه زبانی مورد نظر به کار می‌رفته است، کسب کرده‌اند ولی تمام شواهد بر علیه ادعای بالاست. ما راجع به روندی که به کمک آن واژه‌های جدید متولد می‌شوند و یا واژه‌های قدیمی معنای خود را تغییر می‌دهند، اطلاع بسیار کمی داریم و با آنچه در این باره می‌دانیم، معلوم می‌شود که تصمیم‌گیری آگاهانه و قراردادهای آگاهانه اعمال شده نقش بسیار نازلی در این روند دارند. مواردی وجود دارد که در آنها معانی جدید واژگان به‌طور صریحی معرفی می‌شود، همچنان که پیرس

۱- جی. هاسپرس، مقدمه‌ای بر تحلیل فلسفی (انگل و ود کلیف، ان. جی: پریتس هال، ۱۹۵۳، صفحه ۲.

۲- ال. روی، منطق (فلادلفیا: جی. بی. لیپن کت، ۱۹۵۰)، صفحه ۲۰.

۳- ب. راسل، تحلیل ذهن (لندن: جورج آلن و آنوین، ۱۹۲۱)، صفحه ۱۹۰.

پیشنهاد می‌کند: نماد به معنای علامتی است که صرفاً بر پایه ویژگیهای خود به مرجعش ارجاع دارد. و نیز مواردی وجود دارد که در آن واژه، یا معنای واژه از طریق قرارداد ایجاد می‌شود مانند مواردی که واژگان علمی در کنگره‌های علمی به ثبت می‌رسند. ولی اینها موارد استثنایی‌اند و واژگان فنی نیز بسیار شبیه همین مواردند. به نظر می‌رسد که تعبیر معنایی برای بقیه واژگان عمده جریانی ناخودآگاه باشد، مسأله‌ای که عادت شده است بدون آن که کسی یا گروهی سعی در تنظیم آنها داشته باشند، خود بنا نهاده می‌شوند.

این نظر که واژگان، همانند نظریه قرارداد اجتماعی در علوم سیاسی، معنایشان را از نوعی قرارداد به دست می‌آورند، اگر دقیقاً مورد بررسی قرار گیرند افسانه‌ای بودن آن روشن می‌شود. ولی در شکل افسانه‌ای آن، نظریه قرارداد اجتماعی می‌تواند بر پایه توصیفی معقولتر تجسمی از حقایق مهم باشد. به نظر می‌رسد که این واقعیت در بهترین شکل آن بر اساس مفاهیم قاعده‌ها بیان شده است. این بدان معناست که آنچه مرز نشانه‌ها را تعیین می‌کند و به آنها آن معنایی را می‌دهد که حالا دارند، در واقع این است که برای هر یک از آنها در جوامع زبانی قوانینی وجود دارد و بر کاربرد آنها حاکم است. وجود چنین قواعدی در پشت این واقعیت است که واژه‌ها به مفهوم عبارت زیر که در این جا معتبر است یعنی «به شیوه‌ای خاص به کار گرفته شده» کاربرد پیدا می‌کنند. در بخش دوم با نشان دادن این مسأله که دقیقاً چگونه معنای عبارتهای زبانی نقشی است از شیوه‌ای که انواع خاص قواعد بر عملکرد آنها حاکمیت می‌یابند، مقدمه‌ای را شروع کردیم. از این به بعد آزاد خواهیم بود که واژه «قراردادی» را به عنوان صورت کوتاه شده «بر اساس قوانین» و فارغ از تداعیهای گمراه کننده آن، استفاده کنیم.

نمادها، خالص و ناخالص

تا این جا هنوز مقوله نماد را در فهرستمان مشخص نکرده‌ایم. آیا جملات (۴) الی (۶) می‌توانند به عنوان نماد به حساب آیند؟ قبل از پاسخ دادن به این سؤال، باید ابتدا طبیعت مقوله نماد را روشنتر کنیم. همان طور که دیدیم پیرس نماد را به عنوان علامتی تعریف

کرد که به مصداق خود صرفاً به دلیل داشتن ویژگیهای خودش دلالت می‌کند تا به کمک ارتباطی تصادفی یا «قراردادی». روشن به نظر می‌رسد که x می‌تواند بر پایه ویژگیهای x دلالت بر y داشته باشد مشروط به این که شباهت آن با y بر اساس همین ویژگیها باشد. بنابراین می‌توانیم نماد را به عنوان نشانه‌ای که به دلیل شباهتی که با مصداق خود دارد و بر آن دلالت دارد، تعریف کنیم. روشن به نظر می‌رسد که شباهت نقشی تعیین‌کننده در جملات (۴) الی (۶) ایفا می‌کند. نمونه رنگ تنها زمانی می‌تواند نقش خود را ایفا کند که شباهتی میان آن نمونه و رنگی که بر آن دلالت دارد، وجود داشته باشد. شباهت موجود در جملات (۵) و (۶) انتزاعی‌ترند. در جمله (۵) شباهت ساختاری میان روابط فضایی موجود در درون طنین‌بخش از یک سو و روابط فضایی موجود در درون عناصر مرتبط با آن در نمودار از سوی دیگر وجود دارد. این بدان معناست که با نگرش به موقعیت نسبی دو عنصر در نمودار، می‌توان چیزی درباره موقعیت نسبی بخشهای مرتبط به آن دو عنصر در طنین‌بخش به دست داد. در جمله (۶) کشتی به عنوان نماد کلیسا آمده است که این به دلیل شباهت نقشهای آنان است. درست همان طور که کشتی مسافران را در مقابل خطر آب دریا حفظ می‌کند و آنان را به مقصد خود می‌رساند، این اعتقاد وجود دارد که کلیسا نیز انسان را از دامهایی که در دنیا بر سر راه آنها گسترده شده حفظ می‌کند و آنها را به مقصد نهایی‌شان رهنمون می‌شود. به هر حال کاملاً روشن است که در تمام این موارد قرارداد وجود دارد. این مسأله به بهترین شکل در جمله (۵) آشکار است در این جمله باید به طور مصنوعی رابطه‌ای میان عناصر نمودار و عناصر طنین‌بخش ایجاد کنیم، البته این فرآیند قبل از مطرح شدن دارای شباهتهای ساختاری است. چنین ارتباط متقابلی می‌تواند مثلاً با گذاشتن دوایری که نشان‌دهنده لوله‌ها و خطوط نمایانگر سیم‌کشیها و مانند اینها و برقرار کردن برجسبهای زبانی بر اجزاء مختلف نمودار و یا به کاربردن مجموعه‌ای از این شیوه‌ها ایجاد شود. در جمله (۶) مفهوم کشتی به خوبی مفهوم کلیسا را به دلیل شباهتی که در بالا ذکر آن رفت، نمادین می‌کند، به هر حال این رابطه یک قرارداد هنری به حساب می‌آید که کلیسا را به این شیوه نمادین کنند تا این که با مصداق دیگر مثلاً آن را با قلعه که به همان خوبی می‌توانست به دلیل شباهت نماد کلیسا باشد، نشان دهند. در جمله (۴) نکته اصلی این است که قراردادی

وجود دارد که در آن از میان مجموعه ویژگیهای متنوع نمونه مورد نظر، صرفاً آن ویژگیهایی را انتخاب می‌کند که به عنوان نمونه آنها ایفای نقش می‌کند. هیچ کس انتظار ندارد که رنگ همان ترکیب و ساخت نمونه را داشته باشد یا دارای همان شکل و وزن باشد. قراردادی وجود دارد که بر پایه آن رنگ نمونه نقش تعیین‌کننده دارد. بنابراین تمام این موارد مخلوطی از نمادها و نشانه‌ها را به دست می‌دهند.

سؤالی که این جا مطرح می‌شود این است که آیا می‌توان چیزی به عنوان نماد خالص وجود داشته باشد. به نظر می‌رسد تا آن جا که شباهت صرف و نه چیز دیگر مطرح باشد «علامت» کاربرد خاص نمادها را نخواهد داشت، به این معنا که به شخص کمک نمی‌کند تا نوع خاص اطلاعات را در باره چیزی کسب کند. چرا که اگر ما به شخصی تنها یک شیئی را نشان دهیم و به همان صورت رها کنیم (و شاید برایش روشن کنیم که او باید به ترتیبی شباهتی میان آن شیئی و چیز دیگری پیدا کند) آن شخص هیچ راهی ندارد که بداند با چه چیزی باید این شباهت را بیابد و نیز نمی‌داند از چه جهتی از جهات آن شیئی باید شباهت با چیز دیگری داشته باشد به نظر می‌رسد که با هیچ‌گونه فرآیندی از این نوع نتوانیم آنچه را که به وسیله نمودار، نقشه، نمونه و یا عکس به دست می‌آوریم، حاصل کنیم. در واقع این فرآیند غیر قابل مهارتر از آن است که بتواند به نتیجه برسد. البته نمادها همیشه برای انتقال اطلاعات به کار نمی‌روند. نماد کلیسا به عنوان کشتی در یک تابلوی نقاشی دارای چنین منظوری نیست. اما حتی در این جا به عملکرد قرارداد برای روشن کردن این مسأله نیاز داریم که کشتی به منظور نمادین کردن چه مقوله‌ای است. در تداعی انگاره‌ها نیز به طور مشابه‌ای عمل می‌کنیم ولی همچنان که دیدیم حتی با آزادترین معیارها هم در نظر گرفتن آن به عنوان مقوله «علامت - نقش» مشکوک به نظر می‌رسد. شاید قابل قبول‌ترین نماینده نمادهای خالص را بتوان در نشانه‌گرایی ادیان اولیه و در نشانه‌گرایی خواب جستجو کرد. در یک دین اولیه اعمال مذهبی ممکن است دور یک گاو نر، یک کوه یا یک آتش مقدس انجام پذیرد، بدون آن که هیچ‌گونه تعریف روشنی وجود داشته باشد که بگوید چه چیزی آن اعتباری را که قابل احساس است به این مصادیق می‌دهد. ممکن است گفته شود که آنچه در این جا اتفاق می‌افتد این است که مثلاً گاو نر مقدس به این دلیل مقدس به حساب آمده است که دارای مشخصاتی است

که به درجه‌ای مظهر آن است مانند قدرت جنسی، حتی اگر هیچ‌یک از پرستش‌کنندگان چنین چیزی را در ذهن تدوین نکرده باشند. پس می‌توان گفت که گاو نر به عنوان یک نماد قدرت جنسی (یا قدرتهای دیگر) نقش دارد، بدون آن‌که این نقش نتیجه یک قرارداد و یا قاعده باشد. همچنین در فرآیند خواب‌دیدن، کوه‌ها ممکن است به عنوان نشانه‌ما در خواب بیننده ایفای نقش کنند و این صرفاً به خاطر شباهتی باشد که او می‌بیند (بدون آن‌که الزاماً از آنچه دیده آگاه باشد). البته در مواردی مانند آنچه در بالا گفته شد، بسیار دشوار است که نظری روشن از آنچه رخ می‌دهد به دست داد.

زبان به عنوان نظامی از نشانه‌ها

بر پایه نظر پیرس باید روشن باشد که زبان به جایی میان طبقه نشانه‌ها تعلق دارد. زبان اغلب به عنوان نظامی از نشانه‌ها تعریف می‌شود که می‌توان آن را به عنوان تعریفی مختصر پذیرفت. به هر حال برای این‌که تعریف بالا آگاه‌کننده باشد نیاز به تفسیر دارد. ابتدا باید سعی شود که درباره وجود نظامی در درون زبان نظر منسجم‌تری به دست داد.

۱ - عناصر زبانی، مانند واژگان می‌توانند به شیوه‌ای و نه به هر شیوه‌ای در کنار هم ظاهر شوند؛ و معنای این ترکیب نقش معینی است از معنای عناصر تشکیل‌دهنده آن و نیز شیوه ترکیب واژگان (می‌توانیم بگوییم «حالا به داخل بیا» ولی نمی‌توانیم بگوییم «به حالا داخل بیا»).

۲ - هر عنصر واژگانی تشکیل‌دهنده جمله می‌تواند با واژگان خاصی و نه همه واژگان دیگر جایگزین شود. بخشی از آنچه در (۲) گفته شد شیوه دیگر تأیید آنچه است که در (۱) آمده است، (اگرچه «بیا» در جمله «حالا به داخل بیا» می‌تواند با «برو» در جمله «حالا به داخل برو» جایگزین شود ولی نمی‌تواند با واژگان «قفسه کتاب» یا «غیر ممکن» آن را جایگزین کرد.

۳ - می‌توان با تأویل جمله‌ای را به شیوه‌ای خاص به جمله جدیدی تبدیل کرد، در حالی که نوع خاصی از تأویل همیشه با نوع خاص تعبیر معنایی آن مرتبط است. تأویلی که در جمله معلوم «بروک مشکلی را حل کرد» اعمال می‌شود و آن را به جمله مجهول «مشکل به وسیله بروک حل شد» تبدیل می‌کند، با خود نوع خاص روابط معنایی

میان آن دو جمله را نشان می‌دهد.

اگر تصوّر شود هر نشانه‌ای که وارد نظام می‌شود، مستقل از مجموعه نظام عمل می‌کند و یا به عبارتی دارای ماهیتی مستقل در درون نظام است، آن‌گاه تعریف ما از زبان به عنوان نظامی از نشانه‌ها گمراه‌کننده خواهد بود. هر واژه تنها از طریق تحلیل گفتار حامل آن واژه و در کاربرد بافتی خاص آن قابل شناسایی است. ما چنان به تحلیل تقریباً ابتدایی گفتار خود که در نظام نوشتاری موجود است عادت کرده‌ایم که آن را احتمالاً مشخصه آشکار و بلاواسطه طبیعت اشیاء می‌دانیم. در واقع مفهوم یک واژه شیوه‌ای خاص را برای تحلیل گفتار به قطعات قابل تکرار یا قطعه‌گونه‌ها به دست می‌دهد؛ ولی این‌که برای ارائه بهترین بیان مفهوم زبان، آیا دو صورت متفاوت یک واژه واحد و یا صورتهای دو واژه متفاوت باید مورد بررسی قراگیرد، پیوسته سؤال‌انگیز بوده است. آیا صورت «is» و «am» (صورتهای فعل بودن) را باید دو واژه به حساب آورد یا یک واژه واحد، یا واژه «wave» (موج) به عنوان اسم همان «wave» (موج دارشدن) به عنوان فعل است یا باید آن را دو واژه به حساب آورد؟ و نیز صورت مفرد «ox» گاو نر همان صورت جمع «oxen» (گاوهای نر) است یا دو واژه متفاوت است. اگر بگوییم که مثالهای اول و سوم دو صورت متفاوت یک واژه‌اند، در حالی که مثال دوم دو واژه مختلف را نشان می‌دهند، کاملاً روشن است که تصمیم ما تنها بر اساس شباهت الگوی آوایی نبوده است. این نکته در برخورد با لهجه‌های مختلف زبانی نیز به چشم می‌خورد مثلاً صورت «aw» (بالا) در گونه کارگری انگلستان و صورت «high» (بالا) در گونه معیار انگلیسی نیز به عنوان واژه‌ای واحد به حساب می‌آوریم. در حالی که صورت «high» از نظر آوایی به صدای واژه متفاوت دیگری مانند «nigh» (نزدیک) به مراتب شبیه‌تر است تا به «aw». بنابراین عناصری که نظام را سازمان می‌دهند تا به تشکیل زبان بیانجامد واژگانی هستند که نمی‌توانند مستقل از نظام زبانی که به آن تعلق دارند، هویتی را که دارند، داشته باشند. نکاتی که در بالا مطرح شد بیش از یک شیوه طرح زبان به عنوان مقوله‌ای انتزاعی را آشکار کرد. در این رابطه باید تفاوتی را که میان زبان و گفتار وجود دارد، مسأله‌ای که درباره آن بسیار سخن گفته شده ولی به طور جدی مورد توجه قرار نگرفته است، پیوسته به خاطر داشته باشیم. گفتار شامل کلیت رفتار زبانی است که در جامعه زبانی عینیت

می‌یابد، در حالی که زبان نظامی است انتزاعی متشکل از عناصر قابل تمیز و قواعد حاکم بر ترکیب آنها، این قواعد در رفتار کلامی تحقق می‌یابند و با تحلیل کلام قابل کشف‌اند. به این ترتیب نه فقط نظام زبانی به عنوان یک کُل بلکه هر عنصری درون این نظام در واقع انتزاعی از رفتار عینی است (نتیجه چنین واقعیتی این است که هیچ عنصر زبانی نمی‌تواند مستقل از تحلیل کُل نظام قابل تمیز باشد). هم‌اکنون به اختصار راجع به این مسأله سخن رانندیم که غیرممکن است بتوان یک واژه را صرفاً به کمک ساخت قابل تمیز آوایی آن شناسایی کرد. واژه شامل قطعه منفصل خاصی از الگوهای آوایی است، برای مثال واژه‌های «aw» و «high» که چنانچه یکی از آنها تحقق‌گفتاری یابد (با توجه به شرایط خاص محیط زبانی که تحقق آوایی در آن رخ می‌دهد) می‌توان گفت که موردی از آن واژه به دست داده شده است. بنابراین می‌توان گفت که واژه از آهنگ موسیقی انتزاعی‌تر است. واژه به عنوان نوعی آهنگ موسیقی دارای درجه‌ای از انتزاع است. به همین ترتیب هنوز مشکل‌تر خواهد بود که زبان را به کمک رشته‌ای از حوادث یا مجموعه‌ای از رفتارهای کلامی تبیین کرد. هر بار که شخص به زبان انگلیسی سخن بگوید به جمع کُل رفتار کلامی که تاکنون در زبان انگلیسی که در کشورهای انگلیسی زبان ادا شده است، می‌افزاید ولی با این عمل چیزی به زبان انگلیسی افزوده نمی‌شود. همچنین بیان این مسأله حائز اهمیت است که زبان انگلیسی مقوله‌ای است که طی دوره‌ای از زمان تغییر می‌کند، در حالی که جمع کُل اعمال گفتاری آن چنان جوهری ندارد که بتواند تغییر پذیرد یا بی‌تغییر باقی بماند؛ بلکه مقوله‌ای است که به آنها مؤلفه‌های جدید ممکن است اضافه شود یا نشود.

بخش چهارم

معیارهای تجربه گرایانه معنادار بودن

جملات بی معنا

واقعیت مهم و جالب درباره زبان این است که می توان عبارتهایی ساخت که در نگاه اول کاملاً درست به نظر برسد ولی در عین حال غیر قابل فهم باشد. مثالهای غیرجدلی این پدیده جملاتی مانند موارد زیر هستند:

(۱) شنبه ها در رختخواب است. Saturdays is in bed.

(۲) چهارنسخه ای مسامحه می نوشد. Quadruplicity drinks Procrastination.

(۳) رؤیای من سه برابر رؤیای شما بود.

My dream was three times as large as yours.

اگرچه تمام واژگانی که این جملات را تشکیل می دهند کاملاً قابل فهم است و اگرچه هیچ یک از این جملات برخلاف هیچ یک از قواعد عام شناخته شده دستوری نیست (یعنی آنها ساخت دستوری مانند صورت «and the into when» را ندارند) ولی بی معنی به حساب می آیند. ساده است که نمی توان فهمید در جمله اول شنبه در رختخواب است (تا شنبه در جای دیگر است) را چگونه باید ارزیابی کرد، یا در جمله سوم خواب دیدن چگونه می تواند از نظر حجم قابل مقایسه باشد. ولی اگر تمام جملات از

نظر دستوری بی نقص ولی غیر قابل فهم، آن قدر مشهود باشند، دیگر هیچ گاه نظر فلاسفه را به خود جلب نمی کردند، اگرچه این جملات ممکن بود از نظر زبان شناس جالب می نمود، زیرا که او به دنبال صورت بندی بنیادهای اساسی است که بر جملات قابل فهم حاکم است. به هر حال بسیاری از فلاسفه چنین می پندارند که بسیاری از جملاتی که دیگر فلاسفه به کار می برند دارای همین نقص بالا یعنی مشکل غیر قابل فهم بودن است، اگرچه میزان غیر قابل فهم بودن آنها کمتر است، جملات زیر دارای چنین مشکلی هستند:

(۱) جهان مادی برای وجود خود بر یک هستی قادر کامل الهی متکی است.

(۲) عَرَضهای خاص دارای حالتی از وجوداند که از هستی به عینیت در آمده آنها مستقل اند.

(۳) انسان از دو جوهر تشکیل شده است یکی فناشدنی و دیگری فنا ناپذیر.

(۴) اشیاء مادی صرفاً از عَرَضهای خاص تشکیل نشده است، بلکه علاوه بر آن چیز دیگری وجود دارد (یک «بنیاد جوهری») که این عَرَضهای خاص را دربر می گیرد.

(۵) ممکن است هیچ انسان دیگری غیر از خود من واقعاً در آگاهی نباشد، شاید تمام آنها صرفاً «ماشینهای پیچیده ای باشند.

(۶) ممکن است جهان به طور کامل، با سوابق، با خاطره ها، با چینه های زمین شناختی و مانند اینها تنها پنج دقیقه پیش به وجود آمده باشند، درست مثل این که میلیونها، میلیاردها سال پیش به وجود آمده باشد.

(۷) معیارهای اخلاقی دارای هیچ گونه وجود عینی نیستند.

هر یک از این جمله ها نقشی مهم در شاخه های مختلف فلسفه دارند. جمله (۱) فلسفه دین، جمله (۲) الی (۴) ماوراء الطبیعه، جمله (۵) و (۶) معرفت شناسی (بررسی در بنیانهای شاخه های مختلف دانش)، جمله (۷) اخلاق^۱. هر یک از جمله های بالا

۱- می توانستیم نمونه هایی از سایر رشته ها بیاوریم، برای مثال از روان شناسی: «زمانی که کسی خواب می بیند، رشته ای طولانی از افکاری که درباره آنها آگاه نیست و چیزهایی که در آگاهی او قرار دارد را، حمل می کند»؛ فیزیک: «همه چیزها در جهان به طور پیوسته ای از یکدیگر دور می شوند»؛ نقد ادبی: «حالتی از نیروهای بیدارکننده و افقهای نامحدود در آثار دوره الیزابت مشهود است». جمله هایی از انواع بالا و بسیاری دیگر مانند اینها از طرف فلاسفه بی معنا تلقی می شود. اما برای بحث حاضر، صرفاً بر روی جملاتی که در متن دادیم و آنها نمونه های جملات بی معنا در فلسفه است، متمرکز خواهیم شد.

درحالتی ارائه شده‌اند که انگار به‌طور روشنی قابل فهم‌اند و خواننده با تجربه متون فلسفی اظهار نظر کرده‌اند که وقتی جمله‌های فوق به کار گرفته شده‌اند، آنها را به‌طور عام فهمیده‌اند. با این حال پافشاری در جدل چندصدساله بر روی این‌گونه مقولات، فقدان هرگونه امیدی برای حل نهایی چنین مسائلی و نیز شک ناشی از درک مشترک طرفین جدل، پاره‌ای از فلاسفه را به شک کردن در معنادار بودن جملات بالا رهنمون شده است.

اگر شخص بخواهد این نظر را داشته باشد که جملاتی که در طی قرون به‌عنوان جملات بی‌معنی تلقی شده‌اند، در واقع معنادار هستند، آن‌گاه باید استدلالی در پشتیبانی از ادعایش داشته باشد و چنین استدلالی باید متکی به مقولاتی باشد که نشان دهد چه چیزهایی برای معنادار شدن لازم است. به این جهت فلاسفه‌ای که در این راستای فکری حرکت می‌کردند به این نتیجه رسیدند که لازم است معیارهای معنادار بودن را صورت‌بندی کنند. این معیارها عموماً نوعی ارتباط با تجربه حسی را به‌عنوان شرط لازم در معنادار بودن ارائه می‌کنند. می‌توان در اساس معیارهایی داشت که چیزهای کاملاً متفاوتی را الزامی می‌شمارد، برای مثال، وجود انسجام با دیگر عبارتها در درون یک نظام یکی از آنهاست، اما در واقع صورت‌بندی که توجه بسیاری را به خود جلب کرده است از نوع صورت‌بندیهای تجربه‌گرایان است.

صورت سنتی یک معیار تجربه‌گرایانه

می‌توان بررسی را با نگرش به نوع معیار تجربه‌گرایانه‌ای که به وسیله فلاسفه تجربه‌گرای انگلیسی یعنی لاک، برکلی و هیوم شکل گرفته است، شروع کرد. می‌توانیم بدون آن‌که بخواهیم وارد جزئیات هیچ‌یک از فلاسفه بالا شویم نظری ترکیبی به شرح زیر به دست دهیم. یک واژه معنای خود را به این ترتیب می‌یابد که با تداعی کردن با انگاره‌ای خاص به شیوه‌ای که وقوع آن انگاره در ذهن به تولید واژه سامان می‌دهد (یا گرایش به سامان دادن آن پیدا می‌کند) و شنیدن واژه ظهور انگاره را در ذهن شنونده فراهم می‌سازد، (نگاه کنید به نظریه معنایی لاک، بخش نخست). تمام نظریات نسخه بدلها یا استحاله‌هایی از نسخه بدلهاى مربوط به مقولات تأثیرات حسی است. بنابراین یک واژه

تنها وقتی می‌تواند معنا داشته باشد اگر نوعی تداعی میان آن واژه و یک انگاره که از تجربه حسی مشتق شده است، سامان بیابد. به این ترتیب تمام معانی الزاماً از تجربه حسی مشتق می‌شوند. تجربه‌گرایان انگلیسی این معیار را برای توجیه تعبیر انواع محملهای فلسفی، الهی و علمی خاص به عنوان مقولات بی‌معنا به کار می‌برند. نظر مشهور برکلی در ردّ جوهر مادی نمونه خوبی از این مقوله است. برکلی اصطلاحات مختلفی را که برای توضیح در باره طبیعت جوهر مادی، تمایز جوهر مادی از عرضهای ملموس و نیز چگونگی ارتباط میان جوهر مادی و عرضها به کار رفت، مورد بررسی قرار داد. برای مثال، گفته شده است که عرضها ذاتی جوهرها هستند و جزو لاینفک آن به حساب می‌آیند و نیز جوهر پایه عرضها و یا پشتیبانی‌کننده آنهاست. برکلی به این ترتیب نتیجه می‌گیرد که این واژگان به آن خاطر معنادار هستند که می‌توانند برحسب انگاره‌های حسی معنادار شوند، آنها روابط ملموس چیزها را نشان می‌دهند نه این که چیزی را آن سوی عرضها و روابط ملموس نمایان سازند. بنابراین تا آن جا که ما این واژگان را به صورت معنادار به کار ببریم می‌توانیم در دایره آنچه که می‌تواند با حس درک شود، باشیم ولی نمی‌توانیم درباره چیزی که خود غیرقابل درک است ولی در ارتباطی خاص با آنچه فهمیده می‌شود، قرار می‌گیرد، چیزی بگوییم^۱. هیوم این نظر انتقادی را به تمام جوهرها چه ذهنی و چه مادی تسری داد و به این ترتیب واژه «self» (خود) را که به وسیله فلاسفه به کار می‌رود، رد کرد.

همچنان که نظریه معنایی لاک نشان می‌دهد، این معیار معنادار بودن با نظریه معنایی خاصی به شدت مرتبط است. در واقع نمی‌توان معیاری را به شیوه‌ای که این فلاسفه معرفی کرده‌اند، ارائه نمود، مگر آن که از قبل نظریه انگاره‌ای معنا را پذیرفته باشیم. اما نفوذ واقعی این معیار را وقتی درمی‌یابیم که آن را برحسب نظریه‌های دیگر مورد بررسی قرار دهیم. تأثیر معیار بالا با تصریح این مسأله شکل می‌گیرد که تجربه حسی نقش اساسی در معنادار شدن یک عبارت دارد. برحسب نظریه رفتاری، استلزام وجود رابطه میان محرک و پاسخ که برای معنادار بودن اساسی است، از طریق تکرار

۱- برکلی بعدها عملاً از این نظر محدودکننده برگشت، نگاه کنید به کتاب ۷، در مجموعه آلیفرون.

وقوع محرکی خاص با پاسخی خاص و یا همراه با عوامل دیگری که این رابطه محرک - پاسخ را تقویت می‌کند، حاصل می‌گردد. بر پایه چنین نگرشی، عادت بیان عبارتی خاص در شرایطی خاص از طریق تکرار شنیدن آن تجربه در آن موقعیت و نیز شاید از طریق مشاهده پاداش منظمی که بیان آن عبارت در آن موقعیت داده می‌شود، حاصل می‌گردد. در نظریه مرجعی، برای این که عبارتی بتواند آن ظرفیت را بیابد که به چیزی خاص ارجاع داشته باشد لازم است که در تجربه با آن چیز جفت شود. در واقع این صورت معیار تجربه‌گرایان است که در مفهوم «تعریف اشاره‌ای» قرار می‌گیرد. بنابراین توجیه اشاره‌ای واژه چنین خواهد بود که از کسی بخواهید که با اشاره به نمونه‌ای از آنچه که واژه به آن ارجاع دارد (یا دلالت دارد یا نامیده می‌شود و مانند اینها) تشخیص بدهد که معنای واژه چیست، یا این که مشاهده کند که وقتی واژه تولید شد، توجه شخص به سمت آن مصداق هدایت شود. در بحث بعدی بر این جنبه از معیار متمرکز می‌شویم که بر اساس آن برای معنادار شدن واژه توجیه اشاره‌ای لازم است. دلیل پرداختن به مقوله بالا به دو جهت صورت می‌گیرد، نخست این که این نوع نظریه بود که فراگیرترین تأثیر را بر مطالعات ما در این زمان گذاشت (تا آن جا بر اساس نگرش معناشناس عمومی، نمی‌توان به‌طور قابل فهم سخن گفت مگر آن که بتوان به چیزی ارجاع داد که می‌تواند عینیت داشته باشد)، دیگر این که از این طریق می‌توانیم از پیچیدگیهای اضافی از نوعی که در نظریه انگاره‌ای در بخش نخست با آن روبه‌رو بودیم، اجتناب کنیم. می‌توان به جای واژه «ارجاع»، از عبارت «به‌اعتبار» به‌شبه‌ای که عمداً مبهم است برای پوشش دادن به هر نوع رابطه‌ای که از نظر معناشناسی جالب بوده و در آن عبارت نشان‌دهنده موضوع مورد بحث باشد، استفاده کرد. در این راستا شخص می‌تواند مطمئن شود که بحث ما لاقلاً در مورد اکثریت جملات معنادار کاربرد دارد.

دلایل متنوعی وجود دارد که چرا معیار تجربه‌گرایان قابل قبول و یا حتی الزامی به نظر می‌رسد. این فرض که معنادار بودن به طریقی متکی به عبارتهایی است که با جنبه فوق‌زبانی جهان خارج که درباره آنها گفتگو انجام می‌پذیرد، مرتبط اند. شاید قوی‌ترین جنبه نظریه این فرض است که معنادار بودن به طریقی متکی به عبارتهایی است که با جنبه فوق‌زبانی جهان خارج که درباره آنها گفتگو انجام می‌پذیرد، مرتبط است، ولی باید دید

که چنین ارتباطی چگونه ممکن است. یک الگوی آوایی خاص به دلیل ویژگیهای درونی اش با این یا آن وجه جهان مرتبط نمی شود؛ و مشکل بتوان گفت که چنین ارتباطی ذاتی ذهن انسان است (اگر ذاتی بود تمام انسانها باید به زبانی واحد سخن می گفتند). شاید تنها نظر ممکن دیگر در این زمینه چنین باشد که رابطه از طریق تجربه حاصل می شود، یعنی از طریق جفت شدنهای پی در پی عبارت با آنچه که عبارت به اعتبار آن در تجربه یادگیرنده است.

بحث دیگری که در این جا مطرح می شود این است که چگونه می توان مطمئن بود که شخص دیگری همان معنایی را که من برای یک عبارت قایلم، دارا باشد. البته ما هر یک می توانیم تعریف زبانی خود را از عبارتی داشته باشیم ولی این مسأله در نتیجه تأثیری نخواهد داشت اگر این فرض را داشته باشیم که هر دوی ما واژگان مورد بحث را به شیوه ای واحد به کار می بریم (و همچنین هر دوی ما جمله «تعریفی برای... بدهید» را مانند یکدیگر می فهمیم). و این سؤال که آیا آنچه مفروض تلقی شده صادق است یا نه، به این مسأله بستگی دارد که دقیقاً چه شرایطی را برای پاسخ بنا نهاده ایم. به نظر می رسد که تنها وقتی می توان از این دور باطل رهایی یافت که در مرحله ای بتوانیم فرضیه معنای مشترک را بدون اتکاء به معنای جامعه زبانی برای عبارت دیگر، به اثبات برسانیم. برای اثبات رساندن فرضیه بالا راهی به جزء بررسی شیوه ای که عبارت در اعمال زبانی هر یک از ما با مصادیق تجربه شده جفت می شود، وجود ندارد. این بدان معناست که اثبات قضیه تنها وقتی امکان پذیر است که چنین جفت شدنی برای معنادار شدن لااقل پاره ای عبارات الزامی باشد.^۱

معیارهای تجربه گرایان، از انواعی که ما مورد بررسی قرار دادیم عموماً

۱- باید توجه داشت که چنین بحثی برای نظریه پردازان نظریه «انگاره ای» مانند لاک و هیوم وجود ندارد، آنها بر این عقیده اند که معنا اساساً مقوله ای مربوط به تداعیهای درون ذهنی است. برای این فلاسفه، البته نه به عنوان موردی عمده کاملاً قابل قبول است که هر کس باید یک زبان خصوصی خود را داشته باشد که در سکوت هنگامی که با خود سخن می گوید آن را به کار می برد و دیگر این که واژگان در چنین زبانی درست همان معنایی را دارد که در کاربرد عمومی زبانها عملاً موجود است. بنابراین برای لاک و هیوم این مورد حقیقت ندارد که شرط معنادار شدن واژگان کاربرد مشترک و عام آنها به عنوان واقعیتهای مسلم باشد.

به نظریه‌های ژنتیکی معروفند که دربارهٔ چگونگی یادگیری معنای واژگان به وسیلهٔ سخنگویان و نیز این‌که واژگان چگونه معنای خود را حاصل می‌کنند، است. این موضوع از طرفی بازتابی است از این واقعیت که برای تجربه‌گرایان انگلیسی قرن هفدهم و هیجدهم معرفت‌شناسی و معناشناسی در واقع از روان‌شناسی مستقل تلقی نمی‌شد. البته جدا شدن این دو از یکدیگر امروز به هیچ وجه کامل نیست، اما حالا ما کاملاً از خطر جستجو برای یافتن پاسخ به شیوه‌های غیرعملی سستی فلسفه یعنی بازتاب و روشنگری دربارهٔ سؤالاتی که دارای ماهیتی حقیقی‌اند و شامل مقولات روان‌شناختی می‌شود، کاملاً آگاه هستیم. اگر واقعاً بخواهیم چگونگی فراگیری معنا به وسیلهٔ سخنگویان را بدانیم و نیز به فرآیندهای حاکم بر جریان یادگیری پی ببریم به هیچ وجه نمی‌توانیم چیزی را جایگزین مشاهده دقیق خود فرآیند کنیم؛ و مانند آنچه در بحث قبلی داشتیم معقول نخواهد بود که پایهٔ نظریه‌ها را بر ملاحظات قبلی بگذاریم. خوشبختانه لازم نیست که به این معیارها هیچ‌گونه شکل ژنتیکی داد. به‌طور کلی می‌توان برای هر مقولهٔ ژنتیکی تجربه‌گرایان نظری موازی به‌دست داد که در آن گفته شود برای یک عبارت زبانی چه شرایطی باید وجود داشته باشد که بتواند برای کسی در یک زمان معین معنادار شود و مهم نخواهد بود که آن عبارت چگونه معنا را حاصل می‌کند. بنابراین به‌جای تعریف ژنتیکی لاک، پیشنهاد زیر را می‌توان ارائه کرد: برای این‌که عبارتی در کاربرد رایج آن برای من معنادار شود، لازم است که گرایشی نسبت به آن واژه در من وجود داشته باشد که انگارهٔ خاصی را فراخوان کنم و برعکس. به نظر می‌رسد که صورت‌بندی بالا بر پایهٔ تعریف اشاره‌ای با شکل ژنتیکی قرابت بیشتری پیدا می‌کند، ولی می‌توان این تعریف را بدون ازدست‌دادن نیروی تجربه‌گرایانه آن به صورت زیر ارائه کرد:

یک واژه می‌تواند برای کسی معنا داشته باشد اگر آن شخص بتواند «مرجع» آن را بر اساس تجربه‌اش بیابد. این بدان معناست که ما از استلزام ژنتیکی که در آن واژه معنایش را از طریق تعریفی اشاره‌ای حاصل می‌کند به استلزامی دیگر که می‌گوید می‌توان برای واژه تعریفی اشاره‌ای به‌دست داد، تغییر دادیم. به این ترتیب از آن‌جا که صورت‌بندیهای ژنتیکی قابلیت تبدیل بسیاری دارند، ما به خاطر درک آسان‌تر همچنان به استفاده از آنها ادامه خواهیم داد. (اولین بحثی که دربارهٔ معیار تجربه‌گرایانه هم‌اکنون

ارائه کردیم، علاوه بر پشتیبانی از معیار ژنتیکی، می‌تواند برای خطوط فکری مشابه نیز دوباره صورت‌بندی شود).

لایه‌بندی معنایی زبان

وقتی متوجه می‌شویم که عبارت معنادار در زبان نمی‌تواند معنای خود را از طریق مواجهه مستقیم با یک مرجع تجربه‌شده به‌دست آورد، پیچیدگیها شروع به ظاهر شدن می‌کنند. به نظر می‌رسد که تعریف ما برای اسامی عام که به مصادیق عینی مادی ارجاع دارند مانند «درخت»، «خانه»، «ابر» و صفت‌هایی که به عَرَض‌های قابل مشاهده به‌طور مستقیم اشاره دارند مانند «آبی»، «گرد»، «براق» و فعل‌هایی که به اَعْمال قابل مشاهده مربوط‌اند مانند «دویدن»، «حرف‌زدن»، «موج‌داشتن»، و مانند اینها پذیرفتنی است. به‌رحال واژگان زیادی وجود دارد که به همین طبقات دستوری تعلق دارند و معنادار بودن آنها مورد شک بسیاری از فلاسفه نیست ولی برای بیشتر تجربه‌گرایان سرسخت این شیوه نمی‌تواند به هیچ وجه با مصادیق فوق‌زبانی آنها تطابق داشته باشد، چرا که نوع چیزها، عَرَض‌ها و یا اَعْمالی که مورد نظرند قابلیت مشاهده مستقیم ندارند. باید دربارهٔ واژگانی مانند «جامعد»، «باوجدان»، «باهوش»، «روان‌رنجوری»، «زبان»، «تعلیم و تربیت»، «بانبوغ»، «اداره کردن»، «عبادت کردن»، «موفق‌شدن»، و مانند اینها اندیشید که برای آنها شخص نمی‌تواند به کسی معنای واژه «موفق‌شدن» را با اشاره به کسی که موفق است، بیاموزد، در حالی که با ادای واژه «دویدن» و اشاره مکرر به کسی که در حال دویدن است می‌توان به شخص یاد داد که معنای این واژه چیست. البته شخص می‌تواند برای واژه‌های دیگری نیز که در بالا آمد موارد وقوع آنها را مشاهده کند. شخص می‌تواند کسی را که در حال نیایش است یا کسی را که روان‌رنجور، باهوش و یا باوجدان است ببیند و حتی می‌تواند او را ببیند که دارد کاری انجام می‌دهد که هوشمندانه است یا حاکی از وجدان اوست و یا در مورد واژه روان‌رنجوری می‌تواند حالتی از بیماری را در شخص روان‌رنجور مشاهده کند. ولی معنای این واژگان چنانند که مشخصه‌های مصادیق یا وقوع آنها که برای کاربرد واژگان بسیار مهمند، مستقیماً قابل مشاهده نیست. مشخصه‌هایی که برای کاربرد واژگانی مانند «دویدن» یا «براق»

بسیار مهمند، قابل مشاهده مستقیم‌اند، (البته کسی ممکن است این ایراد را ببیند که در مورد واژه «دویدن» او تصور کرده است منظور شخص نشان دادن چیزی است که درک آن مستلزم دویدن باشد). برای این‌که گفته شود که کسی با وجدان است به این معنا نخواهد بود که گفته شود آن شخص مشخصه‌های خاصی را که مستقیماً قابل مشاهده‌اند و در یک نگاه واحد قابل درک‌اند به نمایش می‌گذارد، و برای این‌که بگوییم که شخصی کاری را از روی وجدان انجام می‌دهد این نیست که بگوییم رفتار او مشخصه‌های خاصی را که مستقیماً قابل مشاهده است نشان می‌دهد. شخص به ترتیبی که کسی به او اشخاص با وجدان یا رفتار همراه با وجدان را نشان دهد نمی‌تواند معنای واژه «با وجدان» را یاد بگیرد، چرا که شخص نمی‌تواند به این شیوه آنها را با وجدان ببیند، مگر این‌که درباره آنها چیزهای زیادی بداند^۱، به ترتیبی که تشخیص آن مستلزم داشتن دانش زبانی گسترده و از پیش حاصل شده در این باره است.

بنابراین در تمام شکل‌های تجربه‌گرایی به‌استثنا خام‌ترین نوع آن زبان به سطوح یا لایه‌هایی معنایی تقسیم می‌شود. لایه بنیادی از واژگانی ساخته شده است که معنای خود را به دلیل تداعی با اقلامی که مستقیماً تجربه شده به دست آورده است؛ این اصل سپس چنین تعمیم می‌یابد که برای این‌که واژگان دیگر معنایشان به دست آورند باید برحسب واژه‌های لایه نخستین به‌اضافه واژه‌هایی که قبلاً به همین ترتیب درک شده‌اند، قابل تعریف باشند. بعضی از واژگان معنای خود را از تجربه مستقیمتری نسبت به واژگان دیگر به دست می‌آورند ولی به‌هرحال این تجربه، چه مستقیم باشد و چه غیرمستقیم، سرچشمه معنادار شدن همه آنهاست. آنچه در بالا ارائه شد ساده‌ترین شکل نظریه تجربه‌گرایی است که تماماً قابل پذیرشند.

این‌که در چنین نظریه‌ای هیچ‌کس هیچ‌گاه نظر قابل پذیرشی برای امکان تعریف تمام واژه‌های معنادار در زبان بر پایه پایین‌ترین لایه معنایی به دست نداده است، یک نقص به حساب می‌آید. جدی‌ترین کوششها در این زمینه بر واژگان نظری در علم و حتی

۱- مثلاً شخص بداند که آنها وظایف یا مسؤولیتهای خاصی را پذیرفته‌اند و حالا در حال انجام آن وظایف و مسؤولیت هستند و نیز عملکرد حاضر آنها تنها یکی از موارد عادت ثابتی است که به‌طور کامل چنین وظایفی را هر وقت که به آنها محول شود، انجام دهند.

بر واژگان بالنسبه سطح پایین مانند «شارژ الکتریکی»، «نیروی ثقل»، «عادت» و «باهوش» انجام پذیرفته است، تجربه گرایان تا این جا پذیرفته اند که نمی توان چنین تعاریفی به دست داد. ما در این فضای کم به جای پرداختن به پیچیدگیهای این نگرش به مشکل دیگری که هم نشان دادن آن آسان تر و هم از نظر معناشناختی روشن کننده تر است خواهیم پرداخت. اگر مانند لاک این تصور را داشته باشیم که سطح پایه شامل واحدهای واژگانی است دیگر هیچ گاه نمی توانیم به واحدهای جمله ای در زبان پردازیم که به این ترتیب هرگز قادر نخواهیم بود که چیزی بگوییم و در این صورت دلیلی وجود ندارد که بگوییم ما اساساً با زبان سروکار داریم. برای این که بتوان جمله را فهمید و قادر بود جمله ای را به کار برد، شخص باید نه فقط معنای اسمها، فعلها و صفتها را بفهمد، بلکه باید همچنین اعتبار صورتهای نحوی جمله را تشخیص دهد و برای بسیاری جملات، باید بتواند انواع متنوع واژگانی را که نقش ارتباط دهنده اسمها، فعلها، صفتها را در درون جمله دارا هستند، تشخیص دهد به طوری که بتواند معنای جمله را به عنوان یک کل درک کند. شخص باید قادر باشد از نظر معناشناختی تمایز میان جملات زیر را تشخیص دهد.

John hit Jim	«جان جیم را زد»
Jim hit Jhon	«جیم جان را زد»
Did John hit Jim?	«آیا جان جیم را زد»
John, hit Jim!	«جان، جیم را بزن»
John, please don't hit Jim	«جان، لطفاً جیم را نزن»

این بدان معناست که شخص قبل از شروع به صحبت باید قادر باشد مقولاتی مانند تقدم و تأخر عناصر سازنده جمله، افعال مُعین مانند «do»، «shall»، «is» و حروف ربط مانند «that» و «and» را تشخیص دهد. این عناصر نه می توانند معنایشان را به کمک تداعی با مصادیق قابل تمیز در تجربه به دست آورند و نه می توانند برحسب واژگانی که می توانند از طریق تداعی معنادار شوند، تعریف شوند. ما در درک حسی خود برای الگوهای تقدم و تأخر واژگانی در جمله، مکثها و یا واژگانی مانند «is» و «that» کجا می توانیم به دنبال مصداق بگردیم؟ و از آن جا که تعریف این عناصر برحسب واژگانی مانند «میز» و «آبی»، که معنادار شدن آنها از طریق مصادیقشان امکان پذیر است، چنان

بعید به نظر می‌رسد که کسی کوششی در مورد آنها مبذول نداشته است.

ذره‌گرایی منطقی

به این ترتیب هم از طریق تحلیل آنچه که در دانستن یک زبان وجود دارد و هم با بررسی ملاحظاتی که به نظر می‌رسد که کودک در هنگام یادگیری زبان مادری با آن روبه هروست به این نتیجه می‌رسیم که اگر بخواهیم بدانیم که چگونه زبان بر تجربه استوار است باید پایین‌ترین لایه معنایی خود را با واحدهای جمله‌ای زبان شروع کنیم، یعنی جایی که معنا بر پایه مواجهه مستقیم با تجربه قرار دارد. چنین شکلی از نظریه را در «فلسفه ذره‌گرایی منطقی» برتراند راسل داریم^۱ که در آن «ذره‌های منطقی» جملاتی هستند که می‌توانند برای گزارش یک مشاهده به کار گرفته شوند، مانند جملات «این قرمز است» و یا «این کتاب روی میز است»، می‌توان چنین جملاتی را «جملات قابل مشاهده» بنامیم (راسل می‌خواهد که جملات پایه را به آنهایی محدود کند که صرفاً تجربه حسی خود گوینده را گزارش می‌کند، مانند جمله «من از چیزی گرد و آبی رنگ و قابل رؤیت آگاهم» و به این ترتیب جملاتی را که در آن ادعا می‌شود مصادیق مادی به طور عام وجود دارد از بررسی خود حذف می‌کند جملاتی مانند «آن جا یک نعلبکی آبی روی میز است»، ولی ما برای منظورمان توجه را به جملاتی با مصادیق مادی محدود می‌کنیم^۲. اگر نظریه را به این شیوه بیان کنیم مشکلاتی را که هم اکنون برشمردیم نخواهیم داشت. ساختهای متنوع و نیز حروف ربط و افعال مُعین که همه در عناصر پایه تجربی ما وجود دارند و ما خود را گرفتار کار تقریباً غیرممکن تعریف چنین عناصری بر این پایه که پاره‌ای از آنها اسمند و پاره‌ای صفت و فعل، نخواهیم کرد.

نظریه اثبات‌پذیری معنا

وقتی تجربه‌گرایی سنتی به این شکل تحوّل می‌یابد بسیار شبیه معیار تجربه‌گرایان تحت عنوان «نظریه اثبات‌پذیری معنا» می‌شود. این نظریه که در چند دهه گذشته بسیار شاخص

۱- نگاه کنید به «منطق و دانش» ویراسته آر. سی. مارش (لندن: جورج آلن و اونوین ۱۹۵۶).

۲- برای اطلاع بیشتر در این مورد به «مسائل صورت‌بندی معیار اثبات‌پذیری» در این کتاب نگاه کنید.

بوده است ابتدا از طرف اندیشمندان «حلقه وین»^۱ شامل گروهی از فلاسفه، ریاضی دانان و دانشمندانی که گرد موریس شالیک^۲ در دهه ۱۹۲۰ جمع شدند، آنها و نیز کسانی که به شدت تحت تأثیر آنها بودند به «مثبت‌گرایان منطقی»^۳ معروفند. این دانشمندان به منطق ریاضی و علم علاقه‌مند بودند و به فلسفه‌گرایی علمی دادند. آنها بر این باور بودند که فلسفه در گذشته به طور گسترده‌ای گرفتار جدلی بی‌فایده دربارهٔ ماوراءالطبیعه و مسائل هنجاری بوده است، مسائلی که در اصل حل‌ناشدنی بودند^۴. آنها نیز مانند هیوم احساس می‌کردند که چنین جدلهایی بی‌ثمر است، چرا که طرفین جدل به نتیجه‌ای معقول نمی‌رسند. برای قطعی کردن این نتیجه آنها ابتدا این اصل را ارائه کردند که برای آن که کسی بتواند به طور منطقی چیزی بگوید، باید قادر باشد شیوه‌ای را مشخص کند که در آن شیوه آنچه او می‌گوید به طور تجربی قابل اثبات باشد؛ به عبارت دیگر باید ممکن باشد مشاهداتی را که برای اثبات صدق یا عدم صدق آن قضیه مهم است، مشخص کرده^۵. در این جا لازم به تأکید است که نباید تفاوت میان دو عبارت قابلیت اثبات پذیری و اثبات شدن را از نظر دور داشت. وقتی اثبات‌پذیری به عنوان شرط معنا دار شدن قرار می‌گیرد به این اعتبار نیست که مثبت‌گرایان بر این باورند که تنها جملاتی که به اثبات می‌رسند دارای معنا هستند. چنین گفته‌ای بی‌شک پوچ و تهی خواهد بود؛ و منجر می‌شود که مثلاً تصور کنیم که نمی‌توانیم جمله‌ای را بفهمیم مگر این که ابتدا به اثبات

۱- در این مورد قبلاً نیز مسائلی مطرح بوده است، به خصوص در کتاب «نظریه کاربردشناسی و معنا» نوشته سی. اس. پیرس.

2. Moritz Schlick

3. Logical Positivists

۴- برای نمونه قضایا و جدلی که مثبت‌گرایان آن را بی‌فایده تلقی می‌کنند، به فهرست شروع این بخش نگاه کنید.
 ۵- بر این اساس که منطق و ریاضیات از قضایای تحلیلی هستند در این تعریف حذف شدند. در تعبیر معادله « $2 + 2 = 4$ » به عنوان قضیه‌ای تحلیلی، مثل این است که شخص بگوید «تمام اشخاص عزب ازدواج نکرده‌اند». این قضیه تنها به دلیل معانی واژه‌ها به ترتیبی که صورت‌بندی شده‌اند صادق است؛ بنابراین نباید تصور شود که این قضیه ادعا دارد که چیزی «دربارهٔ جهان» می‌گوید، بنابراین منطق و ریاضیات از استلزام اثبات‌پذیری کنار گذاشته شدند. اگرچه جایگاه منطق و ریاضیات و مفهوم یک قضیه تحلیلی، مقولاتی به شدت جدلی هستند ولی ما در این جا مجال آن را نداریم که وارد این جنبه قضیه شویم. در بحث بعدی به طور ضمنی خواهیم پذیرفت که این مقولات را می‌توان به طور قابل قبولی توجیه کرد. برای بحث بیشتر در این باره نگاه کنید به استیفن. سی. بارکر، فلسفه و ریاضیات، از انتشارات بنیادهای فلسفه.

برسانیم که آن جمله صادق است. مثبت‌گرایان تشخیص داده‌اند که می‌توان گفته‌های کاملاً معناداری داشت که هنوز صدق آنها به اثبات نرسیده باشد و حتی گفته‌های معناداری وجود دارد که ما در شرایط تأیید شرایط صدق آنها نباشیم. در استلزام وجود اثبات‌پذیری، مثبت‌گرایان صرفاً خواستار امکان وجود شرایطی هستند که مشمول آزمایش تجربی با همهٔ ویژگیهای آن باشد وگرنه آنها انجام آزمایش صدق را شرط معناداری نمی‌دانند. قابلیت اثبات‌پذیری به نظر مثبت‌گرایان به معنای وجود امکان برای اثبات صدق است. به علاوه، این اثبات‌پذیری نباید اجباراً امکان اثبات مادی یا فن‌آورانه داشته باشد. مثبت‌گرایان به این حقیقت واقفند که جملات کاملاً معناداری وجود دارند که ما عملاً در شرایطی نیستیم که صدق آنها را به آزمایش بگذاریم، مثلاً جملهٔ «آن طرف کره ماه کوه‌هایی وجود دارد» البته پیشرفتهای فن‌آوری جدید فلاسفه را مجبور می‌کند که مثالهایشان را تغییر دهند، به هر حال شاید مثال «در کهکشانهای دیگر زندگی وجود دارد» تا مدت زیادی اعتبار خود را برای مورد خاص ما حفظ کند. برای مثال بالا دست‌کم انگاره‌ای کلی داریم که چه نوع مشاهداتی را برای رد یا قبول صدق آن باید در نظر بگیریم، حتی اگر قادر نباشیم که در شرایطی قرار بگیریم و آن مشاهدات را انجام دهیم. تا آن جا که بتوانیم ویژگیهای قابل‌درکی از نوع مشاهداتی که باید وجود داشته باشد تا صدق یا عدم صدق گفتهٔ بالا را اثبات کند، برای برآوردن شرایط این نظریه کفایت دارد.

ما همچنین باید به مفهوم عام و بسیار گسترده‌ای که مثبت‌گرایان در آن از عبارت «قابلیت اثبات‌پذیری» استفاده می‌کنند، اشاره کنیم. در این کاربرد کلی و عام مفهوم قابلیت اثبات‌پذیری در واقع برابر عبارت قضیهٔ گسسته حقیقی^۱، دارای قابلیت اثبات و دارای قابلیت اثبات عدم صدق، است، و این به معنای داشتن قابلیت برای اثبات صدق یا عدم صدق است. بنابراین آنچه واقعاً لازم است این خواهد بود که جملهٔ مورد سؤال دارای قابلیت اثبات تجربی باشد. این نکته مهمی است، چرا که زبان به کار گرفته شده می‌تواند این تصور را به ما بدهد که مثبت‌گرایان تنها گفته‌هایی را معنادار تلقی می‌کنند که

بتوان صدق بودن آنها را اثبات کرد (و در این جا این سؤال پیش می آید که ما چگونه از پیش می دانیم گفته ای صادق است یا خیر؟).

ممکن است به نظر برسد که معیار قابلیت اثبات پذیری از نظریه هایی که تاکنون مورد بررسی قرار دادیم از آن جهت کاملاً متفاوت باشد که در آن نیازی به هیچ گونه لایه بندی زبان نیست. این نظریه در واقع آزمایشی واحد را بر تمام جملات اعمال می کند و آن آزمایش این است که جمله معنادار است اگر و تنها اگر به طور تجربه گرایانه ای قابلیت آزمایش پذیری داشته باشد. ولی به مجرد این که مفهوم آزمایش پذیری عملی را مورد کندوکاو قرار می دهیم، به نظر می رسد که دچار حالت ساده انگاری افراطی شده باشیم. ارائه یک آزمایش تجربی شامل به دست دادن شیوه ای است که در آن یک گفته می تواند با انجام مشاهدات خاصی مورد پشتیبانی یا رد قرار گیرد. بنابراین جمله «سام سرخک گرفته است» را می توان با مشاهده لکه های قرمز در سرتاسر بدن سام تأیید کرد. این بدان معناست که باید جملات خاصی در زبان را جدا کنیم، جملاتی که می تواند برای گزارش مشاهدات به کار گرفته شود، «جملات مشاهده ای» مانند «سام لکه های سرخ در سرتاسر بدنش دارد» دقیقاً به این دلیل معنادار هستند که گزارش مشاهداتی را ارائه می کنند. پس می توان گفت هر جمله ای که مشاهده ای نباشد، مانند «سام سرخک گرفته است» تنها وقتی معنادار خواهد بود که بتوان جملات مشاهده ای خاصی را برای آن معین کرد (که اجباراً جملات دارای صدق نیستند و الزاماً جملاتی نیستند که صدق یا عدم صدق آنها را بدانیم) و این جملات به آن جمله غیر مشاهده ای چنان مرتبط است که هر یک از این جملات مشاهده ای می تواند به عنوان مدرک مثبت یا منفی برای آن باشد. به مجرد این که قضیه به این شیوه مطرح شود می بینیم که معیار اثبات پذیری دارای لایه بندی واحدی با دیگر نظریه ها است. یعنی لایه ای بنیادی جدا می شود و اعضاء این لایه به شیوه ای مستقیم و خاص معنادار می شوند، به عبارت دیگر عناصر دیگر زبان تنها اگر به شیوه درستی با لایه بنیادی ارتباط داشته باشند، معنادار می شوند. در واقع ذره گرایی منطقی و نظریه قابلیت اثبات پذیری تقریباً یک نظریه واحداند که به دو صورت متفاوت بیان شده اند. البته آنها به نظر متفاوت می آیند چرا که نظریه قابلیت اثبات پذیری از پایین به جملات غیر مشاهده ای

می‌نگرد و این مسأله را مطرح می‌کند که چنین جملاتی چگونه اثبات می‌شوند؛ در حالی که ذره‌گرایی منطقی از بالا جملات مشاهده‌ای را نگاه می‌کند و نشان می‌دهد که چه جملات دیگری بر پایه جملات مشاهده‌ای قابل توضیح‌اند. به هر حال از هر منظری که به آنها نگاه کنیم نقشه واحدی را می‌بینیم.

قدیمی‌ترین صورت معیار قابلیت اثبات‌پذیری، این قابلیت را به‌طور کامل طلب می‌کند. یعنی بر اساس این نظریه، یک جمله نمی‌تواند معنادار به حساب آید مگر این امکان وجود داشته باشد که شیوه‌ای را مشخص کند که از طریق آن صدق یا عدم صدق جمله بتواند به‌طور همه‌جانبه‌ای به کمک شواهد تجربی نشان داده شود. ولی فلاسفه بعدی خیلی زود دریافتند که چنین استلزامی بیش از اندازه بلندپروازانه است. صورت اخیر نظریه، مثلاً، تمام تعمیم‌پذیریهای نامحدود را حذف می‌کند. اگر مورد ساده‌ای مانند جمله «تمام لیموها زرداند» را در نظر بگیریم، روشن است که نمی‌توانیم رشته مشاهداتی بیابیم که چنان باشند که به کمک آن رشته مشاهدات به‌طور قطعی از صدق گفته بالا مطمئن شویم. البته گفته‌ای از این نوع می‌تواند با مشاهده یک لیموی قرمز به کلی کذب تلقی شود، البته با این فرض که ما در داشتن لیمویی در جلوی خود که قرمز رنگ است شکی نداریم، (این فرضها با همدیگر برابر می‌شود با این فرض که جمله «این یک لیموی قرمز است» یک جمله مشاهده‌ای است). در این شرایط در حالتی دقیقاً متضاد، عکس این جمله، یعنی «لیمویی وجود دارد که زرد نیست» صادق است. این گفته می‌تواند با مشاهده یک مورد واحد به اثبات برسد، ولی هر تعداد لیموهای زرد که دیده باشیم، نخواهیم توانست به‌طور کامل کذب جمله «لیمویی وجود دارد که زرد نیست» را اثبات کنیم. بنابراین می‌توانیم تعداد نامحدودی از تعمیمهای ساده بیابیم که برای اثبات آنها نمی‌توان دلیل تجربی کامل به دست داد و نیز می‌توانیم تعداد نامحدود دیگری داشته باشیم که برای رد آنها نمی‌توان دلیل تجربی کامل یافت، چنین شرایطی را برای تمام مواردی که در آن با حلقه‌های «با فهرست باز» روبه‌هرو هستیم مانند لیموها، یعنی طبقه‌هایی که دارای چنان وضعیتی هستند که نمی‌توان هیچ حد خاصی را برای اعضایشان مشخص کرد و در مقابل طبقات «بسته» را داریم مانند کتابها در این اطاق و در این لحظه، در این جا دوباره با قضایای ظاهراً «مفرد»ی سروکار داریم که تعمیمهای

نامحدود از این یا آن نوع خاص را نفی می‌کند، برای مثال در جمله «جونز آدم باوجدانی است» را در مورد شخص خاصی به کار می‌بریم که آدم باوجدانی است و این بدان معناست که او به موقعیتی خاص که در هرجا و هر وقت پیش بیاید به شیوه‌ای خاص واکنش نشان می‌دهد. (شاید بتوان به‌طور دقیق‌تر این مقوله را به‌صورت بیانی آماری یا بیانی باگرایش خاص ارائه کرد، یعنی این‌که آن شخص در بیشترین مواقع به شیوه‌ای خاص واکنش نشان می‌دهد، با این‌که او همیشه گرایش به چنین واکنشی در این شرایط خاص دارد، این‌گونه تعیرها منجر به ظاهر شدن مشکلات مشابه‌ای، گرچه به شیوه‌ای پیچیده‌تر می‌شود؛ به این خاطر ما مسأله را با توجه به تعبیر ساده آن بیان می‌کنیم). می‌توان گفت آن شخص هر زمانی تشخیص دهد که در شرایطی است که اجباری دارد که وظیفه‌ای خاص را انجام دهد، تمام کوشش خود را مبذول خواهد داشت که آن را به انجام برساند. اما اهمیت ندارد که در چه تعدادی از موارد چنین وضعیتی پایدار باشد، به‌رحال باز نخواهیم توانست مطمئن باشیم که تعمیم نامحدود آن صادق است.

بنابراین رسیدن به صدق کامل یا کذب کامل مانند دورانداختن بچه همراه با آب حمام اوست. مثبت‌گرایان به‌زودی به این نتیجه رسیدند که باید نظریه خود را تعدیل کنند به‌طوری که تنها مشخص کردن مشاهداتی که در رد یا تأیید گفته‌ای به کار می‌رود، مورد نیاز باشد، به‌ترتیبی که بتوان یک گفته را تا حدّ معینی تأیید یا رد کرد. به نظر می‌رسد «معیار تأییدپذیری معنادار بودن» عنوان مناسب‌تری برای صورت تعدیل‌شده این نظریه باشد. منتقدین باگرایش مثبت‌گرایانه در علوم الهی، هنوز هم به معتقدان مذهبی خرده می‌گیرند که قادر نیستند نشان دهند که چه رخداد‌های قابل مشاهده‌ای برای تأیید یا ردّ وجود خدا دارند، این منتقدان یا از تعدیل‌های جدید در نظریه بی‌خبرند یا به‌طور غیرموجهی از علوم الهی بیشتر از علوم محض انتظارات بیش از حد دارند.

گرایش قابلیت اثبات‌پذیری در نظریه تجربه‌گرایی به‌خاطر سردرگمی میان معیار معنادار بودن و نظریه معنایی بیش از سایر گرایش‌های این نظریه متحمل فشار شده است. مفهوم عام «نظریه قابلیت اثبات‌پذیری معنا» به نظر می‌رسد که نظریه معنایی مطرح است و به همین ترتیب صورت‌بندی‌های عامتر آن مانند «معنای یک قضیه شیوه اثبات‌پذیری آن است» نیز به این برداشت کمک کرده است. ولی بررسی سابقه این نظریه و درک

درست اهداف آن که عمدتاً بحث‌انگیز بوده‌اند، نشان می‌دهد که آنچه مثبت‌گرایان واقعاً مورد توجه قرار داده‌اند معیار معنادار بودن است. کوشش ناچیزی برای شناخت این مقوله به عمل آمده است که در مشخص کردن شیوه اثبات‌پذیری جمله است که ما به آن جمله معنایش را می‌دهیم. چنین کوششهایی اغلب ناامیدکننده و ناموفق بوده‌اند. یک نمونه اولیه و در عین حال ناموفق این نگرش در بیان این گفته نهفته است که یک گفته تاریخی شامل بررسیهای خاصی می‌شود که آزمایش صدق آن ممکن است در آینده انجام گیرد. این بدان معناست که وقتی راجع به گذشته صحبت می‌کنیم در واقع داریم درباره آینده بحث می‌کنیم! به نظر می‌رسد که اگر بر «نظریه قابلیت اثبات‌پذیری» به عنوان معیار معنادار شدن تأکید کنیم آن‌گاه در راستای درستی قرار داریم.

نارساییها در صورت‌بندیهای رایج معیار اثبات‌پذیری

همان‌طور که گفته شد نظریه قابلیت اثبات‌پذیری نارساییهای چشمگیری دارد که باید برای آنها راه‌حلهایی اندیشه شود، تا به این ترتیب نظریه بتواند جدی تلقی شود. اولاً باید توجه داشت که در واقع آنچه که مورد آزمایش صدق یا کذب قرار می‌گیرد (به عبارتی اثبات یا رد می‌شود) یک جمله نیست، بلکه یک حکم^۱ یا یک خبر^۲ است که با تولید جمله ارائه می‌شود. اگر بخواهیم ارزشهای صدق را به جمله اسناد دهیم دچار تنگناهای مایوس‌کننده‌ای خواهیم شد. آیا جمله «من گرسنه هستم» صدق است یا کذب؟ یک سخنگوی خاص در موقعیتی خاص ممکن است با تولید آن چیزی بگوید که صدق باشد و در موقعیت دیگری با ادای همان جمله چیزی بگوید که کذب باشد. اگر جمله را حامل ارزش صدق به حساب آوریم آن‌گاه باید چنین تصور کنیم که این ارزش در جمله به‌طور پیوسته‌ای میان صدق و کذب نوسان دارد، یا حتی می‌توان تصور کرد که جمله به‌طور همزمان هم صدق و هم کذب باشد، (مثلاً اگر همزمان یک سخنگو به صدق بگوید که گرسنه است و سخنگوی دیگری به کذب بگوید که گرسنه است). ولی در واقع این جمله است که معنادار و یا فاقد معناست نه یک حکم و یا یک خبر که حاصل ادای جمله

1. Assertion

2. Statement

می‌باشد. به مجرد این که قبول کنیم که حکم یا خبری را ارائه کرده‌ایم، معنادار بودن آن را از پیش پذیرفته‌ایم. معنا (به ترتیبی که مورد نظر ماست چیزی نیست که بتواند در یک خبر وجود داشته و یا نداشته باشد. به نظر می‌رسد که برای اجتناب از این مشکل باید نظریه را به صورت زیر مورد تجدیدنظر قرار داد. یک جمله تنها وقتی معنادار می‌شود که در ارائه خبری به کار گرفته شود، و آن جمله تنها وقتی می‌تواند خبری ارائه کند که بتواند شیوه‌ای برای تأیید یا رد آن بیان مشخص نماید. صورت نظریه به ترتیبی که گفته شد با تحلیل ما از معنا بر پایه ظرفیتهای کنش غیرکلامی بسیار نزدیک است.

مسئله دوم این است که حتی این شکل تجدیدنظر شده نمی‌تواند به هیچ وجه معیار عام معنادار بودن حتی برای جملات به حساب آید. البته جملات زیادی در هر زبانی وجود دارد که به طور روشنی معنادار هستند ولی به همان اندازه روشن است که آنها برای ارائه خبر کارآمد نیستند. اینها شامل جملاتی مانند جملهٔ سؤالی «گره کجاست»، جمله امری مانند «لطفاً زود بروید بیرون» و جمله تعجبی مانند «چقدر عالی است»، که برای پرسیدن سؤالی، تقاضای عملی و یا بیان احساس یا گرایشی به کار می‌رود. وقتی جملات را به این صورت به کار ببریم، مسئله صدق و کذب وجود نخواهد داشت؛ در نتیجه معیار معنادار بودن بر پایه قابلیت اثبات‌پذیری دارای هیچ‌گونه کاربردی نخواهد بود. به نظر می‌رسد آنچه که واقعاً وجود دارد به هیچ وجه معیار معنادار بودن نیست، بلکه معیار قابلیت به کار گرفته شدن یک جمله برای انجام نوع خاصی از کنش غیرکلامی است.

مثبت‌گرایان سعی کردند با تعبیر معیار خود به عنوان نوع خاصی از مفهوم معنادار بودن که به صورتهای متنوعی با عناوین «معنای شناختی»^۱، «معنای واقعی»^۲ و «معنای حقیقی»^۳ بیان می‌شود و از چیزهایی مانند «معنای عاطفی»^۴، و «معنای احساسی»^۵ جدا می‌گردد، این مسئله را حل کنند. اما جدا از پوچی عمل یک کاسه کرن کاربردهای بی‌انتهای جملات، به جز مفاهیم حکمی، تحت عناوین «معنای عاطفی» و

1. Cognitive meaning

2. Factual meaning

3. Literal meaning

4. Emotive meaning

5. Expressive meaning

«معنای احساسی»، شخص می‌تواند اساساً اعتبار جدا کردن انواع مختلف معنا را به این شیوه زیر سؤال ببرد. اگر بخواهیم بر این اساس که جمله امری برای کنش غیرکلامی متفاوتی نسبت به جمله خبری به کار می‌رود، آنها را دارای دو معنای متفاوت بدانیم، این سؤال پیش می‌آید که به این ترتیب تا کجا می‌توانیم پیش رویم؟ آیا باید بگوییم که جمله «در را ببند» دارای معنای متفاوتی از جمله «لطفاً در را ببندید» است، زیرا که یکی امرکردن و دیگری خواهش کردن را می‌رساند؟ و آیا می‌خواهیم بگوییم که جمله «من دیشب تا دیروقت بیرون بودم» بر این اساس که این جمله می‌تواند به عنوان قبول این که شخص دیشب تا دیروقت بیرون بوده است یا صرفاً واقعیتی را به اطلاع کسی برساند، دو جمله متفاوت تلقی شود. اگر شخص نسبت به فراوانی بی‌انتهای «انواع معنا» بی‌اعتنا باشد می‌تواند این واقعیت را همچنان مدنظر داشته باشد که هیچ دلیلی وجود ندارد که نشان دهد که این جملات به شیوه‌ای متفاوت معنا دارند یا معنای خود را به دست آورده‌اند. در هر یک از این موارد، داشتن معنای خاص به این اعتبار است که قابلیت کاربرد برای انجام یک کنش غیرکلامی داشته باشد؛ و تفاوتها صرفاً از تفاوت در کنشهای غیرکلامی مربوط به آنها ناشی می‌شود. در هر یک از موارد، شرایط معنادار شدن در واقع یکسان است. به هر حال کاملاً منطقی خواهد بود که برای دریافتن این مسأله که چه شرایطی باید وجود داشته باشد که یک معنای خاص بتواند در دو مورد دو تعبیر متفاوت داشته باشد، از یک سو انواع مختلف معنا در جملات و از سوی دیگر عناصر تشکیل دهنده جمله، یعنی واژگان را مورد بررسی قرار دهیم. همچنین می‌توانیم نوع معنای جمله و تعبیری که از صدای موتور یک اتومبیل داریم را مورد بررسی قرار دهیم.

روشن است که چه شخص بتواند راجع به «معنای شناختی» به طور منطقی اظهار نظر نماید و یا این که در این کار موفق نباشد، به هر حال این واقعیتی است که صورت‌بندیهای موجود معیار معنایی تجربه‌گرایان تنها به یک عنصر زبان محدود می‌شود. این مسأله ممکن است برای کسانی که تنها علاقمند به یافتن راههایی برای صورت‌بندی حکمهای مفروضی که به نظر آنها قابلیت عینیت یافتن دارند، مشکلی ایجاد نکند، ولی بحثهای علمی و فلسفی را تا حد سؤالاتی که می‌توانند به صورت تجربی حل شوند، تنزل می‌دهد. اما برای کسی که به فلسفه به خاطر خود فلسفه علاقمند است، چنین

محدودیتی بسیار ناامیدکننده است. در نهایت به نظر می‌رسد به ترتیبی که شخص معنا را به واژه مرتبط می‌کند، تجربه نقش تعیین‌کننده دارد ولی تجربه نباید تنها به حکمها محدود شود بلکه باید به تمام فعالیت‌های زبانی معطوف گردد و نیز باید این امکان به وجود آید که بتوان معیار معنادار بودن را که به طور کفایت این حقیقت را بازتاب کند، پیدا کرد. می‌توان به شیوه زیر محدودیت حاصل از نگرش بالا را نشان داد. جملات زیر را در نظر بگیرید:

جمله (۱) «روح مقدس بر ما نازل شد» نمونه جمله‌ای است که تجربه‌گرایان آن را به خاطر نداشتن قابلیت به کار گرفته شدن در ایجاد حکمی که بتواند به طور تجربی اثبات شود، رد می‌کنند. به این ترتیب آنها جمله (۱) با جمله (۲) «جان از درخت پایین آمد» در تضاد می‌بینند، ولی به نظر می‌رسد که به هر دلیلی که آنها بر اساس آن جمله (۱) را به عنوان جمله‌ای معیوب از نظر معنایی به حساب آورند، به همان دلیل جمله (۳) «بیا، روح مقدس بر ما نازل شو» در تضاد با جمله (۴) «جان از آن درخت بیا پایین»، از نظر معنایی معیوب باشد. به طور کلی اگر جمله (۱) در مقایسه با جمله (۲) به این دلیل که نمی‌دانیم که چه مشاهدات تجربی برای اثبات جمله (۱) می‌تواند وجود داشته باشد، از نظر معنایی معیوب به حساب می‌آید، به همان دلیل جمله (۳) در تضاد با جمله (۴) معیوب خواهد بود، چرا که نمی‌دانیم که چه حالت‌های قابل مشاهده تجربی امور برای پذیرش استلزام آن باید وجود داشته باشد. اما از آن جا که معیار قابلیت اثبات‌پذیری عموماً جملات (۱)، (۲) و (۳) را فاقد معنای شناختی به حساب می‌آورد و به این ترتیب هر سه جمله را تحت عنوان «معنای عاطفی» یا «معنای احساسی» در یک طبقه واحد قرار می‌دهد، در حالی که این معیار باید می‌توانست برای جملات، بالا لایه‌بندی دقیق‌تری ارائه کند، بنابراین، نظریه نیازمند تعاریف ضمیمه است.

خوشبختانه مواد لازم برای ارائه چنین تعاریف ضمیمه‌ای در دست است. نظریه ارائه‌شده در بخش‌های اول و دوم کتاب، معنای جمله را نقشی از کنشی می‌دانست که تحت حاکمیت قاعده‌ایست که اداشدن جمله را در بافتی خاص مشروط به برآورده شدن شرایطی خاص می‌کند. تعریف بالا تبیینی عام است که بر انواع جملات در انجام تمامی انواع کنش‌های غیرکلامی‌شان کاربرد دارد. اگر این نظریه پذیرفته شود، ما شیوه‌ای برای

تعمیم استلزام قابلیت اثبات‌پذیری خواهیم داشت که تمام انواع گفتار را پوشش می‌دهد. مهم نخواهد بود که جمله‌ای برای انجام چه نوع کنش غیرکلامی به کار گرفته می‌شود، این ادعا که شرطی خاص برای گفتاری شدن آن لازم است حکمی است که صدق یا کذب آن می‌تواند مورد ارزیابی قرار گیرد. بنابراین می‌توانیم صورت‌بندی نامحدودی از معیار قابلیت اثبات‌پذیری به شرح زیر به دست دهیم:

یک جمله تنها زمانی معنادار است که کنش آن حداقل زیر حاکمیت یک قاعده باشد که وجود شرایطی خاص را الزام آور کند به ترتیبی که ادعای وجود هر یک از آن شرایط به طور تجربی قابل رد یا قبول باشد. با استفاده از این معیار جمله (۳) درست همانند جمله (۱)، یعنی در واقع هر دو جمله، از محدودیت اثبات‌پذیری خارج می‌شوند، چرا که اگرچه جمله (۳) خود برای ارائه حکمی که بتواند به طور تجربی تأیید یا رد شود، به کار گرفته نمی‌شود ولی ادای آن مشروط به قاعده‌ای خواهد بود که وجود شرایطی را که در آن جوهری به نام روح‌القدس وجود داشته باشد، الزامی می‌کند و دیگر این که برای این جوهر ممکن باشد که در روح انسانی نازل شود یا فرود آید و مانند اینها؛ در این جا دقیقاً همان مشکلاتی را که برای مشخص کردن آزمایش تجربی برای جمله (۱) داشتیم، برای تمام مواردی خواهیم داشت که در آنها این ادعا وجود داشته باشد که یکی از شرایط لازم می‌تواند به طور تجربی مورد آزمایش قرار گیرد.

مسائل صورت‌بندی معیار قابلیت اثبات‌پذیری

حالا که معیار قابلیت اثبات‌پذیری را به صورتی قابل قبول تر داریم، می‌توانیم به پاره‌ای از مشکلات محتوایی آن پردازیم^۱. نخست این مسأله جدلی وجود دارد که جمله مشاهده‌ای دقیقاً باید چگونه باشد. هیچ نظریه‌ای در دست نیست که ادعا کند شیئی مادی قابل مشاهده و یا رخداد و یا حالت مادی چیزی می‌تواند به طور کامل از طریق یک مشاهده خاص و یا هر تعداد معینی از مشاهدات به اثبات برسد. دلیل اصلی برای چنین نتیجه‌گیری این واقعیت است که نگرش اثبات‌پذیری مشاهده‌ای منجر به پی‌آمدهای

۱- از آن جا که می‌دانیم چگونه معیار را به همه انواع جمله گسترش دهیم، به این بحث در شکل آشناتر آن که به ویژه به جملات حکمی می‌پردازد، ادامه خواهیم داد.

نامحدودی می‌شود. برای مثال جمله خبری «یک تلفن سیاه روی میز و در جلوی من قرار دارد» متضمن این است که این شیئی به منظور ارتباط تلفنی ساخته شده و این شیئی شامل انواع خاصی از قطعات در درون خود است که آن را به هیبت تلفن برای بیشتر مشاهده‌کنندگان درمی‌آورد و طوری است که این شیئی در هوای اطراف خود ناپدید نمی‌شود و الی آخر. و از آن جا که چنین فهرست بازی از استلزامها می‌تواند به‌طور نامحدودی گسترش یابد، روشن است که نمی‌توان به کمک مشاهده‌ای واحد خود را مطمئن ساخت که تمام این استلزامها صادقند، و در عین حال اگر یکی از عناصر فهرست ماکذب باشند، آن‌گاه یک تلفن سیاه روی میز جلوی من نخواهد بود. بنابراین نمی‌توانیم بر اساس یک مشاهده واحد مطمئن باشیم که جمله خبری ماکذب نباشد (یعنی نمی‌توانیم مطمئن باشیم که صادق است). بنابراین هیچ گزاره‌ای درباره‌ی وجوه مادی و عینی واقعیت نمی‌تواند گزاره‌ای دارای ماهیت مشاهده‌ای باشد. چنین خط فکری به‌طور طبیعی منجر به وضعیتی می‌شود که در آن قطعات نهایی شواهد به‌صورت «گزاره‌های خارق‌العاده» درمی‌آیند، که هر یک از آنها به این ادعا محدود می‌شود که تجربه‌ی حسی مشاهده‌کننده چنان به شیوه‌های مختلف سازمان یافته است که منجر به جمله «من به‌نظم رسید که شیئی سیاه تلفن‌مانندی را می‌بینم» می‌شود. گزاره‌های صرفاً ذهنی از این نوع می‌تواند بر اساس مشاهده‌ای واحد با قطعیت درک شود. این گزاره‌ها به چندگانگی استلزامهایی که می‌توانند به‌طور مستقل مورد آزمایش قرار گیرند، نمی‌انجامد. ولی پس از رسیدن به بستر صخره‌ای اطمینان، دست‌یافتن به ورای آن بسیار دشوار است. کوششهایی که برای نشان‌دادن چگونگی رد یا تأیید فرضیه‌های مربوط به توضیح جهان مادی از طریق ارجاع صرف به «اطلاعات عظیم» صورت گرفته، متقاعدکننده نبوده است، بسیاری از مثبت‌گرایان این موضوع را برگزیده‌اند که «قطعیت نظری» هرچه که باشد، در قضاوت معمولی از درک حسی مانند «آن‌جا یک تلفن روی میز است» به اندازه کافی قطعیت وجود دارد که بتواند به‌عنوان شاهد نهایی پایه آزمایش علمی قرار گیرد. اما حتی در این‌جا مشکلاتی وجود دارد. دقیقاً چه نوع گزاره‌های عینی می‌توانند به‌طور کامل بر پایه یک مشاهده واحد به‌طور تضمینی برگزیده شود. این مشکل در علم روان‌شناسی دارای اهمیت کاربردی می‌شود. در این علم مکاتب مختلف درباره‌ی آنچه

به‌عنوان شواهد تجربی خوانده می‌شود، با هم اختلاف نظر دارند. روان‌شناسان با‌گرایش روان‌کاوی، جملاتی مانند «او خیلی حالت دفاعی داشت»، «او به شدت حالت خصمانه داشت» و یا «او خیلی تلاش کرد به من اطمینان بخشد» را به‌عنوان پایه‌ی اطلاع تجربی به‌حساب می‌آورند، در حالی که روان‌شناسانی که سخت معتقد به مقوله محرک و پاسخند ادعا خواهند کرد که این گزاره‌ها خود فرضیه‌هایی هستند که در اصل باید برحسب داده‌هایی مانند «او حرکتهای تند انجام داد»، «صورت او خیلی مشوش شده بود» و یا «او جمله ناراحت نشو را گفت» مورد آزمایش تجربی قرار گیرند.

مسئله دوم شامل این مشکل می‌شود که چه نوع داده‌های روابط منطقی برای گزاره‌ای لازم است تا بتوان از آنها در تأیید یا رد آن گزاره به‌کار گرفت. چنین مشکلاتی از این حقیقت ناشی می‌شود که هیچ گزاره غیرمشاهده‌ای به‌طور منطقی صرفاً بر پایه خود متضمن هیچ گزاره مشاهده‌ای نیست، بلکه تنها از طریق ارتباط با دیگر گزاره‌ها این شرایط به‌وجود می‌آید. برای مثال گزاره غیرمشاهده‌ای «ارنست خصومت شدید و ناآگاهانه‌ای نسبت به پدرش دارد» خود متضمن هیچ‌گونه گزاره‌ای نیست که نشان دهد آنچه که معمولاً در چنین شرایطی بروز می‌کند به‌عنوان نمایشی از چنین خصومتی است، مثلاً «ارنست به آقای جونز پرخاش شدید کرد». این جمله به‌دنبال جمله اول فقط در ارتباط با سایر مفروضات می‌آید مثلاً «خصومت به آن اندازه نبود که اجازه اظهار نظر ندهد»، «آقای جونز به آن حد شبیه پدر ارنست است که اجازه می‌دهد که دشمنی به‌سوی او معطوف شود» و نیز «دشمنی به شیوه‌های دیگر تماماً به پایان نرسیده است». بنابراین، حضور یا عدم حضور تنها یک قطعه اطلاع خاص برای تأیید یا رد یک فرضیه خاص کفایت نمی‌کند بلکه برای این کار تمامی مفروضاتی که برای حاصل شدن آن به‌کار رفته است، لازم است. این مسئله، منطق تأیید را تا حدودی پیچیده می‌کند. مثبت‌گرایان به این مسئله آگاهی یافته‌اند که کنار گذاشتن گزاره‌های ناخواسته ماورالطبیعه‌ای کار را خیلی دشوار می‌کند. چرا که چنین گزاره‌ای همیشه می‌تواند به مفروضات یک قطعه اطلاع تجربی اضافه شود به شیوه‌ای که چنان به نظر برسد که یکی از حکمهایی باشد که برای تأیید یا رد آن اطلاع لازم است. کوششهایی که برای مشخص کردن روابط منطقی مؤثر به ترتیبی که این نوع برداشت را کنار بگذارد، تاکنون

ناموفق بوده است^۱.

معیار قابلیت اثبات پذیری به عنوان توصیف و پیشنهاد

تصور کنید که مشکل مفهوم یک جمله مشاهده‌ای را حل کرده‌ایم و فکر کنید که می‌توانیم شیوه‌ای را مشخص کنیم که به کمک آن یک حکم مفروض به جملات مشاهده‌ای خاص مرتبط شود، به ترتیبی که شواهد صورت‌بندی شده در جملات مشاهده‌ای را بتوان گفت که در تأیید یا رد آن حکم نقش دارد. ولی باز در پایان به این سؤال می‌رسیم که: برای تأیید و یارد معیار قابلیت اثبات‌پذیری چه می‌توان گفت؟

گاهی گفته می‌شود آنچه که ما برای تعیین اعتبار منطقی چیزی به کار می‌بریم، چیزی جز صورت‌بندی یک معیار نیست. به هر حال این گفته به طور مشهودی نادرست است، مگر این که طبقه ارجاعی جملات (یا گسترش ضمیر «ما») را به شیوه سؤال‌برانگیز محدود کنیم. مثبت‌گرایان اگر به خاطر این واقعیت نبود که کاربرد جملات به طور گسترده‌ای معیار را نقص می‌کند، از همان آغاز هرگز چنان وسواسی را نسبت به آن به خرج نمی‌دادند. می‌دانیم که این مسأله صرفاً محدود به فلاسفه حرفه‌ای نیست، گزاره‌هایی مانند «خداوند زمین و آسمانها را خلق کرده است» که به نظر مثبت‌گرایان جمله غیرقابل اثباتی است، به وسیله مردم عادی در زندگی روزمره به کار برده می‌شود، البته ممکن است ادعا شود که وقتی مردم چنین چیزهایی را به این شیوه می‌گویند واقعاً در سردرگمی‌اند چرا که با به کاربردن چنین جملاتی معیارهای معنادار بودن را که به شدت به آن وابسته‌اند، نقص می‌کنند و اگر به بازتاب آنچه انجام می‌دهند توجه کنند، متوجه می‌شوند که با معیارهای خودشان، آن جملات بی‌معناست. البته برای اثبات چنین ادعایی از طرف مثبت‌گرایان اقدامی صورت نگرفته است.

بیشتر مثبت‌گرایان این نظریه را نه به عنوان یک توصیف بلکه به عنوان پیشنهادی در مورد چگونگی جدا کردن جملات معنادار از جملات بی‌معنا به دست داده‌اند. به نظر

۱- برای شرح حالی درباره این نوع کوششها نگاه کنید به سی. جی. همپل، «مسائل و تفسیر در معیار معنایی تجربه‌گرایان»، در معنانشناسی و فلسفه زبان، ویراسته آل. لیسنگی (اوربانا، ایلنوی، انتشارات دانشگاه ایلنوی، ۱۹۵۲).

می‌رسد که به مجرد این‌که فرضیه این شکل را به خود می‌گیرد، تمامی ادعا خود را به عنوان معیاری در توجیه چگونگی معنادار بودن از دست می‌دهد. چرا که به نظر می‌رسد که یک جمله فارغ از هر نوع پیشنهاد ما (در یک جامعه زبانی خاص) می‌تواند معنادار یا بی‌معنا باشد. آیا این پیشنهاد که پاره‌ای از جملات جزو طبقه جملات معنادار به حساب نمی‌آیند، مانند این نیست که بگوییم بعضی از بطریهای شیر در طبقه بطریهای شیر ترش شده نیستند. اگر شیرها ترش باشند، آن‌گاه هیچ پیشنهادی از جانب ما نمی‌تواند شق دیگر مسأله را نشان دهد، البته می‌توانستیم تصمیم بگیریم که معنای واژه «معنادار» را تغییر دهیم، اما این کار جملاتی را که در شرایط عادی معنادار هستند در همان شرایط بی‌معنا می‌کند. و به علاوه معنادار بودن در شرایط عادی و نه معنادار بودن در پاره‌ای شرایط که فیلسوفان آن را مناسب می‌بینند، مورد نظر ماست. به هر حال این شیوه‌ای غیر دقیق برای بررسی چنین قضیه‌ای است. اگر به خاطر بیاوریم که واژه «معنادار» مانند بسیاری واژگان به طور مشخص مبهمند (نگاه کنید به بخش پنجم) و می‌توان تشخیص داد که یک پیشنهاد الزاماً نمی‌تواند مفهوم معرفی یک نظریه کاملاً نو را دربر داشته باشد. در واقع روشن نیست که در چنین نگرشی داشتن مفهوم منطقی چگونه تعبیر شود. جمله «این جا یک تلفن سیاه روی میز در جلوی من است» دارای مفهوم منطقی است و جمله «عقاید سبز با عصبانیت خوابید» به طور روشنی فاقد مفهوم منطقی است. ولی اگر صرفاً به شیوه‌ای که این موارد روشن را به کار می‌بریم، بیندیشیم، آسان نخواهد بود که بتوانیم اصولی را که بر اساس آن مثلاً می‌توان گوسفندان را از بزها جدا کرد، مشخص نماییم؛ باز مشکلتر خواهد بود که چگونه بر اساس چنین اصولی جملاتی را که در فهرستمان در آغاز بخش اول نشان دادیم، توجیه کنیم. اگر نظریه بخش اول و دوم را دنبال کنیم و بگوییم که یک جمله دارای معناست اگر و فقط اگر این جمله برای انجام یک یا بیش از یک کنش غیرکلامی قابل استفاده باشد، و این جمله آن زمان قابل استفاده است اگر و فقط اگر ادای آن متکی به انواع خاصی از قواعد باشد. وقتی تا این جا پیش برویم، هنوز سؤالات زیادی داریم که بی‌جواب می‌مانند، به خصوص این سؤال که آیا یک جمله می‌تواند گفته شود که در زیر حاکمیت قواعد مشخصی است، اگر قواعد مفروض خود شرایطی را منوط کند به ترتیبی که هیچ‌گونه شیوه تجربی وجود نداشته

باشد که نشان دهد آیا شرایط قیدشده وجود دارد یا خیر. بنابراین می‌توانیم فرض کنیم که «هر عَرَضِ خاص ذاتاً دارای زیرلایه‌ای است» متکی به قاعده‌ای است که آن را به وجود جوهرهایی خاص از میان جوهرهای دیگر به‌عنوان زیرلایه‌های آن منوط می‌کند. فرض کنیم که شیوه‌ای تجربی وجود ندارد که بگوید شرایط بالا وجود دارد یا خیر. در این صورت، آیا جمله واقعاً برای انجام یک کنش غیرکلامی قابل استفاده است؟ آیا معنادار است؟ ما نمی‌دانیم به این سؤالات چه جوابی بدهیم. ممکن است به دلیل سردرگمی در برخورد با واژگانی مانند «معنادار» از هر دو سو دچار اشکال شویم. بنابراین برای بررسی پیشنهاداتی دربارهٔ چگونگی تبیین دقیق‌تر واژه «معنادار» جایگاه موجه‌ای وجود دارد.

استدلال در پشتیبانی از معیار قابلیت اثبات‌پذیری

در پشتیبانی از معیار قابلیت اثبات‌پذیری چه چیزی می‌توان گفت؟ آنچه که مثبت‌گرایان باید روشن کنند این است که چه اتفاقی می‌افتد وقتی واژگان نظری جدید در علم معرفی می‌شوند. تصور کنید وقتی برای نخستین بار مفاهیم گرایش ناخودآگاه، ترس، گناه و مانند اینها معرفی شدند. اگر صرفاً عبارت «تنفّر از پدر کسی» را با عبارت «ناخودآگاه» در کنار هم قرار دهیم و در جمله بگذاریم، شنونده نمی‌داند آن را چگونه توجیه کند، مانند «ارنست تنفّری ناخودآگاه نسبت به پدرش دارد». در جایی که شرایط بالا وجود نداشته باشد ما می‌دانیم که گزاره x از y تنفّر دارد به چه معناست و یا ناخودآگاه بودن نسبت به چیزی مانند اثاثیه داخل اطاق چه معنایی دارد. ولی اگر واقعاً آنچه تاکنون انجام دادیم صرفاً این بوده است که این واژه‌ها را با مفاهیم تشبیه‌شده‌شان بگیریم و به این شیوه آنها را با هم ترکیب کنیم، آن‌گاه باید بگوییم که نشانه رضایت‌بخشی از چگونگی درک مسأله به دست نداده‌ایم. در نهایت آنچه باقی می‌ماند یک فرض است که می‌گوید شخص مورد نظر ما (ارنست) می‌تواند به نظر برسد که از پدرش متنفّر است (حتی اگر او واقعاً از پدرش متنفّر نباشد)؛ و این همان چیزی است که جان ویزدم^۱ بیان

1. Wisdom, John

یک «ترجیح تصویری»^۱ می‌نامد. برای این که بتوانیم روشن کنیم که جمله دارای چه نیروی بیانی است، باید با این نکته شروع کنیم که عبارتی مانند «تنفر ناخودآگاه در رفتار قابل مشاهده چگونه به نمایش درمی‌آید. البته نباید انتظار داشت که این مسأله در قالب بیان فرضی و ساده‌ای با مشخص کردن نوع خاص رفتار که همیشه در تنفر ناآگاهانه به صورت یک ممکن خاص بروز می‌کند، به دست داد. همان‌طور که قبلاً اشاره شد باید این نکته را پیوسته به خاطر داشت که یک فرضیه علمی، گزارشی مشاهده‌ای خاصی را تنها در ارتباط با فرضیه‌ها و گزاره‌های دیگر شرایط قابل مشاهده به دنبال می‌آورد. بنابراین، همان‌طور که در صفحات پیشین این بخش نیز مشاهده کردیم، با دادن نیروی بیانی به جمله‌ای مانند «ارنست تنفّری ناخودآگاه نسبت به پدرش دارد» سعی به تبیین رابطه میان تنفر ناخودآگاه، درجهٔ سرکوب، تداعیهای معتبر و مانند اینها از یک سو و رفتار قابل مشاهده مانند رفتار بی‌ادبانه نسبت به کارفرما از سوی دیگر کردیم.

نکته مشابه دیگری نیز در بررسی گزاره معمولی یک واقعیت رخ می‌نماید، به این ترتیب که شخص می‌تواند چنان شرایط لازم را فراهم آورد و جمله را چنان ارائه کند که نسبت به هرگونه عدم تأیید تجربی کاملاً مصون باشد. به این قصه معروف باغبان توجه کنید:

روزی بود روزگاری بود، دو کاشف در جنگلی به محوطهٔ بدون درختی رسیدند. در آن محوطه گلها و علفهای هرز زیادی روئیده بود. یکی از کاشفین گفت: «باغبانی بایستی این محوطه را گلکاری کرده باشد» کاشف دیگر این گفتهٔ او را نپذیرفت. به هر حال آنها چادرشان را در آن محوطه به پا کردند و به نوبت به نگهبانی نشستند. هیچ باغبانی در آن اطراف دیده نشد. «ولی شاید او باغبان غیررویتی باشد»، پس آنها حصار از سیم خاردار دور محوطه کشیدند و آن را به برق وصل کردند، ولی هیچ‌گاه فریاد متجاوززی که دچار برق‌گرفتگی شده باشد، شنیده نشد، هیچ حرکتی از سیمهای خاردار هرگز از وارد شدن شخصی غیرقابل رویتی خبر نداد... بالاخره ناامیدیهای همراه با شک ظاهر شد. «اما از حکم اصلی ما چه چیزی باقی مانده است؟ دقیقاً آنچه که ما

باغبان غیر قابل رویت، نامحسوس، بی نهایت پیچیده می‌نامیم با یک باغبان خیالی یا حتی با عدم وجود یک باغبان چه تفاوتی دارد؟^۱

همان طور که این داستان نشان می‌دهد، آنچه که به عنوان یک حکم واقعی شروع می‌شود، اگر امکان قرارگرفتن برای یک آزمایش تجربی را از دست بدهد، در حد یک گزینش تصویری صرف تنزل می‌کند.

سؤال این است که: با توجه به ملاحظات بالا، جملاتی مانند آنچه در فهرست اولیة ما ارائه شد، به چه میزانی مفهوم منطقی می‌یابد؟^۲ فلاسفه ماوراءالطبیعه‌ای بر این باور هستند که عَرَضهای خالص مانند گردبودن و یا هوش که دارای ماهیت بی‌زمان و بی‌مکانند، فارغ از صورت مثالی‌شان وجود دارند، (یعنی چیزی به عنوان گردبودن وجود دارد حتی اگر چیزگردی وجود نداشته باشد). چنین فلاسفه‌ای را افلاطونی می‌خوانیم. فیلسوف افلاطونی می‌تواند پاسخ زیر را به سؤال ما درباره معیار قابلیت‌پذیری بدهد.

کاملاً صادق است که هر اصل علمی مفروض که اساساً غیر قابل آزمودن باشد از شمول بررسی ما خارج است. و این بدان جهت است که فرضیه‌های علمی برای مقصود معینی در توضیح یا پیش‌بینی پدیده‌های قابل مشاهده سازمان می‌یابد؛ در نتیجه، اگر یک فرضیه علمی مفروض هیچ ارتباطی با عبارتهای مشاهده‌ای نداشته باشد، آن نظریه اساساً یک نظریه علمی به حساب نخواهد آمد. به همین ترتیب، حکم مفروضی درباره جهان مادی را نمی‌توان جدی گرفت، مگر آن که بتوان برای آن آزمایشهای تجربی را مشخص کرد. حالت مادی مقولات نمی‌تواند به صورت عینی واقعی باشد مگر این که آن مقولات خود را به شیوه‌ای در احساس تجربی ما به نمایش درآورند. ولی این به آن جهت است که چنین مقوله‌ای مادی و نه به این خاطر که بخواد حکمی را صادر کند. ما چیزی را مادی نمی‌خوانیم مگر آن که وجود آن گونه‌ای تمایز را در احساس ما

۱- آ. فلو. «الهیات و تحریف» در مقاله جدید الهیات فلسفی، ویرایش آو. فلو و آ. ماسین تیر (لندن: انتشارات اس. سی. ام، ۱۹۵۵) صفحه ۹۶، این نظر از جی. ویزدم، در «خدایان» در منطق و زبان، انتشارات نخست، ویرایش آ. فلو. (آکسفورد: باسیل بلاک ول، ۱۹۵۲) گرفته شده است.

۲- به خاطر ادامه بحثمان، فرض می‌کنیم که هیچ یک از آن جملات در فهرست ما به هیچ وجه از نظر تجربی قابل آزمایش نیستند. این فرض اغلب وجود داشته است، اما این مسأله به خصوص در مورد جمله (۱) مورد تردید قرار گرفته است.

برانگیزد، بنابراین هیچ عبارتی را دربارهٔ جهان مادی دارای ادعای صدق نمی‌دانیم مگر آن‌که ممکن باشد که نوعی آزمایش تجربی را دربارهٔ آن مشخص کنیم. اما به شدت مصنوعی خواهد بود اگر این محدودیتها را به‌طور کلی به حکم تعمیم دهیم. در ارائه نظریهٔ ماوراءالطبیعه‌ای خود دربارهٔ موضوعات مادی، حوادث یا حالات مقوله‌ها نه ادعایی می‌کنیم و نه فرضیه‌ای ارائه می‌دهیم که به‌عنوان هدف خود، دربارهٔ چنین مقولاتی توضیح یا پیش‌بینی به‌دست دهد. شخص چگونه می‌تواند به‌طور منطقی این حکمها را که به‌عنوان هدف خود، دربارهٔ چنین مقولاتی توضیح یا پیش‌بینی به‌دست دهد. شخص چگونه می‌تواند به‌طور منطقی این حکمها را که با مقولات فرامادی سروکار دارند به همان محدودیتها مشروط کند. اگر جوهرهایی به‌عنوان عَرَضهای خاص وجود دارد که مستقل از صورتهای مثالی خود و نیز یک خالق روحی مقتدر جهان مادی‌اند، دلیل نخواهد داشت که انتظار داشته باشیم که آنها در جزئیات خود در تجربهٔ حسی ما به نمایش درآیند (تصوّر کنیم که می‌توانستیم آزمونهای تجربی را برای قضیه وجود خداوند صورت‌بندی کنیم، به‌عبارتی می‌توانستیم نظم ثابتی را در شیوه‌ای که خداوند بر جهان اعمال می‌کند، تشخیص دهیم؛ البته یک شخص معتقد به وجود خداوند ممکن است این عقیده را دقیقاً کفرآمیز تلقی کند). به‌هرحال باز نمی‌توانستیم از تجربهٔ حسی خود انتظار داشته باشیم که تمیز دهد که آیا اشخاص دیگر واقعاً خود آگاه هستند یا آنها صرفاً ماشینهای پیچیده‌ای به‌شمار می‌روند، (با توجه به این‌که فرضیه اخیر اجازه می‌دهد که آنها به‌طور خلاق بسیار مبتکرانه سازمان یابند). سازگارکردن معیار قابلیت اثبات‌پذیری این خواهد بود که حتی این مسأله را که آیا چنین چیزهایی دارای چگونه ماهیتی هستند از آن حذف کنیم؛ و نیز به نظر می‌رسد که هر اصلی که مانع از حقیقت تشخیص وجود نوع خاصی از شیئی شود، غیرمنطقی است. بنابراین، برای نشان‌دادن این مسأله که یک حکم خاص مفروض را نمی‌توان به‌طور تجربی مورد آزمایش قرار داد به این معنا نیست که نشان دهیم آن مقوله یک حکم نیست، بلکه مسأله صرفاً این چنین تعبیر می‌شود که آن مقوله خاص یک حکم بسیار متفاوتی نسبت به فرضیه علمی و ادعاهایی راجع به طبیعت جهان مادی است. و بنابراین هیچ جای تعجب نیست که ماوراءالطبیعه و الهیات چنان ماهیتی می‌یابند که از علم به‌طور متفاوتی

جدا می‌شوند.

مشکل است که بتوان دید که مثبت‌گرایان می‌توانند در پاسخ چه چیزی ارائه کنند؟ مثبت‌گرایان ممکن است بگویند که آخرین نکته‌ای که ما مطرح کردیم نامعتبر است چرا که شخص نمی‌تواند راجع به انواع جوهرهایی که فلاسفه ماورالطبیعه ادعا می‌کنند مثبت‌گرایان به طور مصنوعی از سخن‌گفتن درباره آنها سرباز می‌زنند، به طور قابل درکی سخن بگویند. اما این ادعا تنها می‌تواند از طریق کمک‌گرفتن از معیار قابلیت اثبات‌پذیری مورد پشتیبانی قرار گیرد که در واقع در بحث ما جان کلام است. البته باز مثبت‌گرایان ممکن است از فلاسفه ماورالطبیعه بپرسند که آنها معلوم می‌کنند و یا حتی شروع به مشخص کردن این مسأله می‌کنند که آیا حکمهای مفروض آنها صادق است یا خیر؟ ولی حتی اگر فیلسوف ماورالطبیعه بپذیرد که به هیچ وجه راهی ندارد که نشان دهد هر یک از این حکمها صادق است یا کذب ولی با این حال قبول این مسأله او را وادار نخواهد کرد که بپذیرد که غیرمنطقی سخن می‌گوید. تنها زمانی می‌توان گفت که سخن این فلاسفه غیرمنطقی است که بخواهند نگرشی گسترش یافته از معیار قابلیت اثبات‌پذیری به دست دهند که بر اساس آن نیروی حکمی تنها در صورتی وجود خواهد داشت که شیوه‌ای وجود داشته باشد، تجربی یا غیرتجربی که به کمک آن بتوان نشان داد که آنچه شخص می‌گوید صادق است یا کذب. اما به هر حال فلاسفه ماوراءالطبیعه و الهیون خیلی به ندرت ممکن است که چنین نظری را بپذیرند. آنها معمولاً بر این باورند که راههای غیرتجربی وجود دارد که نشان دهند وضعیت‌های متنوع الهی و ماوراءالطبیعه صادق‌اند یا خیر، بنابراین فلاسفه ماوراءالطبیعه‌ای افلاطونی معتقدند که وجود مادی عَرَضها فارغ از صورتهای مثالی‌شان می‌توانند به کمک دانش ذاتی حسی این جوهرها تأیید شوند. یا شاید وجود این عَرَضها پیش‌انگاره لازم برای کاربرد زبان است.^۱ مثبت‌گرایان ممکن است بر این عقیده پافشاری کنند که تنها راهی که می‌توان ادعا کرد به کمک آن مقوله‌های حقیقت تأیید یا رد می‌شود، شیوه تجربی است، ولی چگونگی اثبات این ادعا به اندازه اثبات معیار قابلیت اثبات‌پذیری تجربی مشکل است.

۱- نگاه کنید به نقل قول افلاطون در بخش مقدمه همین کتاب.

می‌توان گفت که در این جا در چنان لایه پایه‌ای از اعتقادات فلسفی قرار داریم که مقوله پایه‌ای دیگری برای بحث وجود ندارد، اینها در واقع اعتقاداتی هستند که بر پایه آنها بحث برای اعتقادات محدودتر فراهم می‌شود.

ارزیابی نهایی

اما شاید بتوان راه‌حلی برای داوری در مورد بحث ما یافت. به‌خاطر بیاوریم که قبلاً به‌نکته‌ای اشاره کردیم که واژه «معنادار» واژه‌ای نیست که دارای مرزهای مشخص باشد. کاملاً روشن است که جمله «ماشین من در گاراژ است» دارای مفهوم منطقی است و به همان اندازه روشن است که جمله «چهارنسخه‌ای مسامحه می‌نوشد» فاقد مفهوم منطقی است. ولی در حد فاصل این دو نوع جمله حوزه مرزی وجود دارد و با ملاحظاتی همراه است که می‌تواند به‌راحتی ما را به هر یک از دوسوی این حوزه مرزی متمایل نماید. مثبت‌گرایان حداقل می‌توانند ادعا کنند که جمله‌ای مانند «عَرَضاً فارغ از صورتهای مثالی‌شان وجود دارند» که به نظر درست می‌آید، جدا از عدم امکان وجود آزمایشهای تجربی، از جنبه‌های مختلف نادرست است. اگر تحت هرگونه شرایط قابل قبولی این مسأله ما را به این جا هدایت نکند که چیزی را از نوع خاص انتظار داشته باشیم، و اگر شیوه‌ای نباشد که در آن بررسیهای تجربی نتوانند به روشن شدن صدق یا کذب جمله کمک کند، آن‌گاه نظریه ما قطعاً بسیاری از نقشهایی را که انتظار داریم حکمهای خاص‌تر ارائه دهند، به‌دست نمی‌دهد. به‌این ترتیب شیوه موجود راه مناسبی برای بررسی حکمها به‌صورتی که وجود دارند، نیست. این ملاحظات ممکن است ما را به انکار وجود مفهوم منطقی در جمله هدایت کند. البته این بستگی به میزان اهمیتی خواهد داشت که به این‌گونه ملاحظات نسبت به مقولات دیگر زبانی می‌دهیم، مقولاتی مانند معنادار بودن عناصر سازنده جمله، درست بودن ساختار دستوری و میزان وابستگی جمله به تعدادی جملات غیرمشاهده‌ای که در گفتمان این نوع جمله‌ها وجود دارد، مانند جملات «هر چیزی که وجود دارد اجباراً در زمان و مکان نیست»، «چیزی جز اجزاء خاصه‌ها وجود ندارد» «عَرَضاً تنها در صورتهای مثالی‌شان وجود دارند». این که موافقت کنیم عبارت «داشتن مفهوم منطقی» را در یک جهت مشخص انسجام بخشیم

مهم نیست، بلکه باید به هر روشنی دریابیم که از طریق چه شیوه‌هایی یک جمله‌ای را که به‌طور تجربی قابل آزمایش شدن نیست کذب بدانیم و دقیقاً تحت چه شرایطی آن جمله صدق خواهد بود. با یافتن این قضیه خواهیم دانست که چطور می‌توان آن را به کار گرفت و در چه شرایطی کاربرد آن میسر نیست. و اگر این را بدانیم، تلقی «بی‌معنا» بودن جمله صرفاً دارای اعتبار تشریفاتی خواهد بود.

بخش پنجم

ابعاد معنا

تا این جا به ویژگیهای ساده و دقیق معنای واژگان پرداخته شد، ولی حالا به ناچار باید به پاره‌ای پیچیدگیهای این مسأله نظری اجمالی بیان‌داریم. در بررسیها قبلی دیدیم که چگونه چند تعبیری گزاره‌ها (داشتن بیش از یک معنا می‌تواند بررسی معنا را پیچیده کند. در واقع این مسأله موضوعی تقریباً ساده است که می‌توان به آن پرداخت، چرا که به سادگی می‌توان ویژگیهای جداگانه‌ای از معانی مختلف یک گزاره به دست داد و درباره شرایطی که آن ویژگیها در آن به تعبیر خاص به کار می‌روند، چیزهایی گفت. یکی از مشخصه‌های معناشناختی که بررسی آن مشکلتر است مسأله ابهام^۱ است. ابتدا بهتر است مشخص کنیم که ابهام چیست و آن‌گاه ببینیم که این مقوله چگونه تصویر معناشناختی را پیچیده می‌کند.

ابهام چیست؟

گفته می‌شود عبارتی دارای ابهام است که برای وجوه مختلف کاربردی آن جواب روشن و قاطعی وجود نداشته باشد. واژه «میانسال» از این نظر دارای ابهام است. مشخص

1. Vagueness

است که کسی در سن پنج سالگی یا هشتادسالگی میانسال به حساب نمی آید و شخص پنجاه ساله میان سال است. ولی مشکل برای سنین سی و نه، چهل و یک و یا شصت به وجود می آید، آیا اینها سنین میانسالی اند؟. به نظر می رسد که در دوسوی سن مشخص میانسالی یعنی پنجاه سالگی دسته ای از ارقام سنی وجود دارد که شخص مطمئن نیست آنها را چه بنامد. در این جا عدم وجود جواب روشن و قاطع به دلیل ناکافی بودن شواهد نیست و نمی توانیم بگوییم که از این جهت به جواب روشنی نرسیده ایم که اطلاعات کافی در این مورد در دسترس نداریم. این نکته دربارهٔ واژه میانسال دقیقاً در مقابل وضعیتی قرار می گیرد که در آن نمی توانیم با قاطعیت تشخیص دهیم که مثلاً می توان عبارت «سیاره مسکونی» را برای ستاره مریخ به کار بریم یا خیر؛ در مورد اخیر تا حد زیادی می دانیم که چگونه مشاهداتی منجر به پاسخ مثبت یا منفی دربارهٔ مسکونی بودن ستارهٔ مریخ خواهد شد، یعنی آنچه اکنون وجود دارد این است که در شرایط حاضر قادر به انجام مشاهداتی نیستیم که ما را به تأیید یا رد عبارت بالا رهنمون شود. ولی چنین توجیهی برای واژه میانسال وجود ندارد، به بیان دیگر نمی توانیم بگوییم که ابهام به حساب آوردن یا نیاوردن یک مرد چهل و یک ساله به عنوان شخصی میان سال از آن جا ناشی شده است که هنوز نتوانسته ایم به مشاهدات خاصی که بتواند به جواب روشن بیانجامد، دست یابیم. به بیان دیگر در مورد اخیر چنین نیست که بتوانیم مثلاً با پاسخ دادن به سؤالاتی مانند میزان متوسط فشارخون یا میزان سوخت و ساز مردی چهل و یک ساله به نتیجه ای روشن دست یابیم، یعنی مطلقاً نمی دانیم که چه چیزی می تواند ما را به نتیجه قاطعی برساند. به بیان دیگر ابهام موجود در این واژه حاصل عدم موفقیت ما در یافتن پاسخ نبوده است بلکه مشکل این جاست که اساساً پاسخی وجود ندارد. چنین شرایطی در واقع ناشی از وضعیت دانش ما نسبت به آن مقوله نیست بلکه به خاطر وجود جنبه ای خاص در معنای این واژه می باشد.

واژه «مبهم» اغلب به طور نادقیق برای ارجاع به موارد نامعین، بی کران و دارای فقدان صراحت به کار می رود (البته دلیل محکمی وجود ندارد که چرا واژه «مبهم» باید به طور نادقیق یا حتی به صورت مبهمی به کار رود). اگر این واژه به همین ترتیب به حال خود رها شود، می تواند منجر به ازدست رفتن امکان بررسی تمایزات مهم معنایی گردد.

برای مثال باید میان ابهام و عدم وجود صراحت کافی، دقیقاً به همان ترتیبی که در بالا راجع به آن بحث، تمایز قابل شویم. مثلاً اگر کسی بگوید «باید برای رسیدگی به این فوریت گامهایی برداریم» و یا در یک آگهی تبلیغاتی بخوانیم که «این کیفیت پنهان است که ارزش واقعی را نشان می‌دهد». آن‌گاه شخص ممکن است چنین واکنش نشان دهد که «این گزاره بسیار مبهم است» یا این که «این قدر مبهم صحبت نکنید». به هر حال مشکل اساسی در این جا ابهام نیست بلکه عدم وجود صراحت است. به عبارت دیگر در جمله بالا چنین نیست که واژه «گامها» این مشکل را داشته باشد که در مواردی روشن نباشد آیا چیزی را باید یک گام امید یا خیر؟ و یا این که مواردی وجود داشته باشد که در آن نتوان تصمیم گرفت آیا چیزی کیفیتی دارد یا ندارد، یا آن که چیزی پنهان است یا پنهان نیست (البته انکار نمی‌کنیم که واژگان «گامها»، «پنهان»، و «کیفیت» تا حدودی مبهم هستند، بلکه می‌گوییم که این ابهام موجود در این واژگان نیست که مسؤلیت اولیه را در به وجود آوردن عدم قطعیت کافی در ای واژگان دارد). در این جا عدم وجود قطعیت ناشی از عدم وجود صراحت است، به عبارت دیگر به کاربردن عبارت عام «گامها» به جای معین کردن دقیق گامهای مشخص و به کارگرفتن عبارت بسیار عام «کیفیت» به جای ارائه کیفیتی خاص صرفاً عامل این مشکل است. اگر بخواهیم معنای «ابهام» را به شرحی که در بالا ارائه کردیم، حفظ کنیم، باید تمایز میان عدم وجود صراحت را از یک سو و ابهام را از سوی دیگر پیوسته در ذهن داشته باشیم. البته هم ابهام و هم عدم وجود صراحت می‌تواند به شیوه‌ای مهم باگرفتاری واحد همراه باشد، مثلاً در این آگهی تجاری عبارت «وام نقد، شرایط آسان» هم به خاطر ناتوانی در ارائه صراحت کافی در باره تعیین شرایط لازم و نیز به خاطر ابهام واژه «آسان» (یعنی منظور از «ساده» چقدر ساده بودن است) دارای نارسایی است.

با این حال هنوز آشفتگی جدی‌تر میان مقولات ابهام و استعاره^۱ وجود دارد (سخنگویان در گفتارشان از زبان دارای ابهام و زبان دارای استعاره سخن می‌گویند). صفحات بعدی در این کتاب به بحث درباره استعاره اختصاص دارد.

مشکل دیگری که بر بسیاری از بحث‌های نظری تأثیر گذارده است تمایزی است که میان ابهام به‌عنوان مشخصه‌ای معناشناختی که در یک عبارت وجود دارد و در بحث بالا تعریف آن ارائه شد و نیز ابهام به‌عنوان مشخصه‌ای نامطلوب که در قطعه‌ای خاص از یک گفت‌وگو وجود دارد. البته تشخیص چنین تمایزی لازم است چرا که ابهام به‌عنوان مشخصه‌ای معناشناختی همیشه نامطلوب نیست. موقعیتهایی وجود دارد که در آن شخص ترجیح می‌دهد که عبارت را در جنبه‌ای خاص به‌صورت مبهم به‌کاربرد تا آن‌که فاقد ابهام و روشن باشد. یکی از این موقعیتهای شرایط خاص سیاسی است. فرض کنید که سفیر آمریکا در مسکو دستور داشته باشد که بگوید «دولت من با هرگونه مداخله‌ای در امور داخلی لهستان قویاً مخالفت دارد» این جمله مبهم است و ابهام آن ناشی از کاربرد واژه «قویاً» است. «قویاً» مخالفت کردن دقیقاً به چه معناست؟ بیان مخالفت در یک مصاحبه خبری روشن است که مخالفتی جدی به حساب نمی‌آید و معنای اعلان جنگ نخواهد داشت. ولی سؤال این جاست که مرز میان این دو تعبیر کجا باید کشیده شود. آیا سعی در یافتن راه حلی از طریق سازمان ملل متحد مخالفت قوی شمرده می‌شود؟ آیا محاصره اقتصادی چنین ویژگی را می‌رساند؟ و یا کمک‌رسانی آشکار به عناصر ضدروسی در لهستان یا فرستادن «مشاورین» نظامی این معنا را می‌رساند؟ نکته جالب این است که از بین بردن چنین ابهامی زیان بزرگی است. مطرح کردن مخالفت به‌صورت مشخص در یک حد معین از نیرو به‌طور مؤثری حوزه عملیات متنوع دیگر را بر ما تنگ خواهد کرد، چرا که امکان دارد منافع استراتژیک واقعی نخست در این باشد که طرف مقابل را وادار به حدس و گمان کند و سپس امکان انجام اقدامات متفاوت را در سایه تغییرات روزبه‌روز وضعیت فراهم آورد، در واقع ما در چنین شرایطی به ابهام احتیاج داریم.

ابهام برای مقولات نظری نیز سودمند است. دانش ما اغلب به‌گونه‌ای است که نمی‌توانیم آنچه را که می‌دانیم بدون آن‌که گزاره را تحریف کنیم یا به آن سوی شواهد کشانده شویم، با حداکثر دقت صورت‌بندی نماییم. به این ترتیب می‌توانیم دلایلی داشته باشیم که زندگی شهری نسبت به زندگی روستایی فشار روانی بیشتری روی مردم می‌گذارد. اکنون برای صورت‌بندی این بخش از

دانشمان چاره‌ای نداریم جز این‌که از واژه مبهم شهر استفاده کنیم (واژه شهر می‌تواند در بافت تقسیمات کشوری تعریف دقیقی داشته باشد ولی در کاربرد روزمره مشخص نیست که آیا جامعه‌ای مثلاً با جمعیت ده هزار نفری باید یک شهر به حساب آید یا خیر). البته مفهوم واژه شهر را می‌توان به هراحتی با مشروط کردن آن به حداقل تعداد ساکنین، مثلاً پنجاه هزار نفر، به طور دقیق‌تری مشخص کرد، ولی به مجرد انجام چنین کاری، دیگر نمی‌توان گزاره را با اطمینان به دست داد، چرا که از نظر عامل روانی در واقع هیچ‌گونه مرز مشخص جمعیتی برای ساکنین آن جامعه وجود ندارد که بر مبنای آن تمایز میان رقم پایین‌تر یا بالاتر از مثلاً پنجاه هزار را تشخیص دهند.

بنابراین وقتی واژه‌ای را که دارای ویژگی معناشناختی ابهام است به کار می‌بریم، مطمئن نیستیم که چنین موردی به طور قطع مشمول مقوله ابهام هست یا خیر. ناتوانی در تمیز این ویژگی معناشناختی از پاره‌ای اشکالات معنایی موجود در گفتمان که می‌تواند در کنش متقابل زبانی آشکار شود، منجر به نوعی تلقی منفی از ابهام شده است. در بررسی‌های زبان‌شناختی اغلب این فرض فاقد صورت‌بندی و مورد آزمایش قرار نگرفته، حاکم بوده است که ابهام ویژگی ناخواسته‌ای در زبان است و دیگر این‌که زبان «آرمانی»^۱ زبانی است که فاقد واژگان مبهم باشد.

کاملاً روشن است که وقتی با فقدان صراحت مواجه هستیم احتمال کمی وجود دارد که بتوان چنین تمایزی را نادیده گرفت. باز روشن است که اگر بگوییم واژه‌ای از واژه دیگر عام‌تر است، به این معنا نیست که هر گفتاری واژه عام‌تر را به کار بگیرد از فقدان صراحت بسیاری صدمه خواهد دید. شک نیست که گفتار گاه مستلزم واژه عام‌تر است تا خاص‌تر، به عبارت دیگر گاهی ترجیح می‌دهیم که چیزی را اصولاً به صورت عام‌تر بگوییم. مثلاً اگر یک فیزیک‌دان به جای گفتن جمله «آهن در اثر گرما انبساط می‌یابد» از جمله «فلز در اثر گرما انبساط می‌یابد» استفاده کند، احتمال کمی دارد که گفته شود جمله وی دارای فقدان صراحت است.

1- Ideal.

انواع ابهام: درجه و ترکیب شرایط

تا این جا با انواع ابهاماتی سروکار داشتیم که دارای فقدان صراحت در نقطه مشخص مرزی در مواردی مانند تعداد ساکنین یک شهر، سن افراد و یا میزان مخالفت یک شخص بوده است. این نوع ابهامات در واقع نمونه‌های معیار ابهامند، چرا که می‌توان آنها را به سادگی تشخیص داد و تجزیه و تحلیل کرد، اما مثالهای بالا به هیچ وجه همه موارد ابهام را دربر نمی‌گیرد. نوع دیگری از ابهام وجود دارد که عدم قطعیت در کاربرد پیچیدگی بیشتری پیدا می‌کند، در این شیوه واژه می‌تواند تعدادی شرایط مستقل کاربردی داشته باشد. مثال تقریباً ساده در این مورد واژه «میوه» در مفهوم غذایی آن و نه در مفهوم زیست‌شناختی است. یعنی در مفهومی که «میوه» مثلاً از «سبزیجات» جدا می‌شود. به این ترتیب هلو، سیب، موز و آلو موارد روشن مفهوم میوه‌اند در حالی که کاهو، تره، جعفری و اسفناج مواردی روشنی از رده سبزیجات را به دست می‌دهند. به نظر می‌رسد که میوه بودن در مفهوم زیست‌شناختی، یعنی بخشی از گیاه که تخم را در خود نگه می‌دارد، استلزام میوه بودن در مفهوم غذایی آن است ولی بی‌شک چنین استلزامی نمی‌تواند شرطی کافی به حساب آید، چرا که بسیاری از میوه‌ها مانند انواع باقلا، گوجه‌فرنگی و مانند اینها از نظر زیست‌شناختی میوه‌اند ولی در عمل سبزی به حساب می‌آیند. چنانچه این استلزام را نیز اضافه کنیم که میوه به مفهوم غذایی آن به صورت بعد از غذا و نیز آب میوه استفاده می‌شود، آن‌گاه میوه به حساب آمدن سبزیجات از اعتبار خارج می‌شود. در چنین شرایطی برای آن‌که چیزی «میوه» به حساب آید حداقل به دو شرط نیازمندیم، دو شرطی که هر کدام نقشی در به وجود آمدن مفهوم آنچه که یک میوه است، خواهند داشت. یعنی: (۱) استلزام نخست این است که مصداق از نظر زیست‌شناختی میوه باشد و (۲) این‌که عموماً به عنوان بعد از غذا که بیشتر شیرین است استفاده شود، چه به خاطر این‌که خودش شیرین باشد یا آن‌که آن را شیرین کرده باشند. ولی آیا می‌توان یک شرط کافی را برای کاربرد واژه میوه صورت‌بندی کرد؟ روشن است که نمی‌توان گفت هر چیزی که هر یک از دو شرط بالا را برآورده سازد میوه به حساب می‌آید، چرا که می‌دانیم که بعضی از سبزیجات می‌توانند شرط اول را برآورده کنند. شاید بتوان گفت هر چیزی که هر دو شرط را برآورده کند، حتماً یک

میوه است، باز در این جا مطمئن نیستیم که موردی مانند کدوی شیرین که می تواند هر دو شرط را برآورده سازد، بتواند میوه به حساب آید. منبع اصلی عدم قطعیت از این جا ناشی می شود که اگر چیزی شرط دوم و نه شرط اول را برآورده کند، میوه به حساب می آید. نمونه ای از مورد بالا مصرف ریواس در آمریکا است که همیشه به صورت شیرین شده و عموماً بعد از غذا استفاده می شود، در حالی که ریواس ساقه گیاه است و نه میوه آن. به این ترتیب روشن نیست که ریواس را باید چگونه تقسیم بندی کرد. چنین عدم قطعیتی در کشوری مانند کانادا می تواند دارای اهمیت قانونی شود، چرا که قوانین مالیات بر واردات سبزیجات از میوه جات متفاوت است.

این مثال ساده نشان می دهد که ابهام چگونه از عدم قطعیت ریشه می گیرد و چه ترکیبی از شرایط برای کاربرد یک واژه لازم و کافی است. این نوع ابهام در جاهایی بروز می کند که در آنها چندگانگی شرایط معتبر وجود دارد. وقتی تمام شرایط برآورد شود آن گاه موردی خواهیم داشت که به طور آرمانی صریح و روشن است. پاره ای از شرایط، مانند شرط (۱) در مثال بالا، وجود دارد که به وضوح برای کاربرد واژه کفایت نمی کند. در عین حال شرایط و ترکیبی از شرایط وجود دارد که وقتی همه آنها برآورده شود باز در وضعیتی قرار می گیریم که نمی دانیم چه بگوییم، به عبارت دیگر میان دو تصمیم متفاوت در حالت نوسان می مانیم و سخنگویان بومی و بالغ آن زبان هم در مورد آن توافق نمی کنند. مثال مهم و در عین حال پیچیده این مورد واژه «دین» است. اگر سعی کنیم که مشخصه های ویژه دین را فهرست کنیم، یعنی مشخصه هایی که وجود هر یک نقشی در تبیین مفهوم دین دارد، آن گاه مواردی به شرح زیر خواهیم داشت:

- (۱) اعتقاد به وجودهای فوق طبیعی (خدایان).
- (۲) تمایز قابل شدن میان اشیاء مقدس و کفرآمیز.
- (۳) اجرای اعمال مذهبی متمرکز در اطراف اشیاء مقدس.
- (۴) اعتقاد به پشتیبانی و تأیید خدایان از یک دستور اخلاقی.
- (۵) احساسات ویژه مذهبی مانند (حالات خوف، کشف و شهود، گناه، پرستش و مانند اینها).

(۶) مراسم نیایش و دیگر شیوه های ارتباط با خدایان.

۷) نگرشی مذهبی به جهان، شامل تصویری از جهان به عنوان یک کل و جایگاه فرد در این جهان و نیز تشخیص اعتبار کل آن.

۸) سازمان کمابیش کامل زندگی انسان بر پایه آن نگرش مذهبی به جهان.

۹) وجود یک سازمان اجتماعی در کنار دیگر ویژگیهای مذهبی.

زمانی که جوهری مذهبی تمام این مشخصه‌ها را به درجه‌ای خاص به نمایش بگذارد، آن‌گاه می‌توان گفت که موردی آرمانی و روشن از دین مانند مسیحی کاتولیک، کلیمی ارتدکس و مذهب اورفوسی^۱ را در دست داریم.

به این ترتیب می‌توان گفت که تلفیق مشخصه‌های بالا شرایط کافی را برای کاربرد واژه «دین» فراهم می‌آورد. ولی سؤال این جاست که آیا وجود همه مشخصه‌های بالا لازم است؟ اگر یک یا بیش از یکی از این مشخصه‌ها وجود نداشته باشند یا حضور آنها به گونه‌ای ضعیف باشد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ می‌دانیم که چنین شرایطی بسیار رخ می‌دهد. وجود پرستش‌وارها و معین‌کردن اشیایی به عنوان اشیاء مقدس در ادیانی مانند مسیحی پروتستان و اسلام مورد نكوهش است و حتی تمامی مشخصه‌های بالا برای پاره‌ای گروه‌های مذهبی که صرفاً به ایجاد تجربه عرفانی اعتقاد دارند، بی اعتبار می‌شود. جوامع بدوی وجود دارند که در آنها مقوله اخلاق هیچ‌گونه وابستگی با نظام دینی و الهی ندارد و تصوّر می‌شود که قوانین اخلاقی از نیاکان قبیله‌ای به آنها به ارث رسیده است نه این‌که از خدایان ماورالطبیعه‌ای بر آنها مقدر شده باشد. اعتقاد به موجودات ماوراءالطبیعه‌ای می‌تواند تا حد هیچ تقلیل یابد، در حالی که بسیاری از مشخصه‌های دیگر برجای می‌مانند. به این ترتیب در پاره‌ای گروه‌های توحیدی^۲ و نیز در فلسفه انسان‌گرایی^۳ گرایشی دارای مایه مذهبی وجود دارد که پیرامون پاره‌ای آرمانها مانند تساوی اجتماعی و اصول اخلاقی منبعت از آن قرار دارد، بدون آن‌که شور و اشتیاق موجود در آن به سوی موجودی ماوراءالطبیعه‌ای هدایت شود و بدون آن‌که مراسم آئینی وجود داشته باشد که در آن چنین شور و اشتیاقی بروز می‌کند. هینایانا^۴ شاخه‌ای از دین بودایی است که در آن وجود ماوراءالطبیعه‌ای لااقل به‌طور رسمی اساساً نادیده

1- Orphism.

2. Unitarian

3. Humanism

4. Hinayana

گرفته می‌شوند و تأکید بر ایجاد اصل اخلاقی و مکاشفه‌ای است که به کمک آن شخص قادر می‌شود به موقعیتی دست یابد که بتواند بر عطش همه‌امیالش غلبه کند. و بالاخره گروه اجتماعی می‌تواند در حد یک شخص واحد تنزل یابد، یعنی شخص می‌تواند «دین» شخصی و خصوصی خود را به وجود آورد. برای مثال اسپینوزا^۱ دین خودش را شکل داد که بر پایه پذیرش همراه با آرامش و شادی هر آنچه پیش آید قرار داشت، شیوه‌ای که به گمان او برای رهایی از طبیعت خشک و بی‌روح جهان لازم است.

نکته مهم این جاست که حتی با بسیاری از تلفیقهای این مشخصه‌ها باز در کاربرد واژه «دین» دچار عدم قطعیت یا عدم توافق و یا هر دو می‌شویم، چنین وضعیتی می‌تواند حتی زمانی که تمام «حقایق» موجودند، بروز کند. اگر برای تمام مشخصه‌ها نمونه‌هایی وجود داشته باشد، می‌توان گفت که به‌طور صریح و روشنی با مصداق دین روبه‌رو هستیم، ولی در میان دو وضعیت عدم صراحت و وجود صراحت، موارد متفاوت و فراوانی وجود دارد که کاربرد واژه «دین» در مورد آنها دچار اشکال است. درباره فلسفه انسان‌گرایانه یا شاخه‌هینایانای بودایی، یا کمونیزم مسأله چگونه شکلی پیدا می‌کند؟ هیچ از این نظامها ارتباطی با ربانیت‌های فردی ندارد. ولی در کمونیزم برای مثال به‌جای مفهوم مذهبی، مشخصه‌های قدرتمند و گسترده دیگری به‌صورت پرستش‌واره‌هایی وجود دارد، آنها مصادیق نوعی قداست‌اند (مانند بدن مومیایی‌شده لنین، آثار کارل مارکس و نگرش معینی نسبت به جهان. در واقع دقیقاً روشن نیست که در این باره چه باید گفت. وقتی جوامع اولیه مانند جوامعی که در بحث بالا به آن اشاره شد، مورد بررسی قرار دهیم مطمئن نیستیم که آیا نظام آئینی این جوامع را علی‌رغم فقدان جنبه اخلاقی‌شان باید دین به حساب آوریم یا خیر؟ و اگر این نظام آئینی فاقد هرگونه مفهومی از ربانیت فردی باشد آن‌گاه باز هم دین نامیده می‌شود؟ روشن است که حتی اگر تمامی حقایق موجود در آن جوامع در اختیار ما باشد باز نمی‌دانیم که چه جوابی به سؤالات بالا بدهیم. واژه‌ای مانند دین معنای خود را از طریق کاربرد آن در مواردی «قیاسی» مثلاً مسیحیت کاتولیکی می‌باید، چنین مفهومی آن‌گاه می‌تواند در

1. Spinoza

یک نظام قیاسی نسبت به موردی که به صورت الگو در آمده است برای مذاهبی که با آن تفاوت زیادی ندارند تعمیم داده شود. ولی این که بتوان گفت که تفاوت نه چندان زیاد، چه میزان تفاوت است، غیرممکن به نظر می‌رسد. (باید همچنین توجه داشت که مسأله در این جا صرفاً تعداد شرایط نیست که باید برآورده شود، چرا که این شرایط دارای ارزشهای یکسانی در رساندن مفهوم «دین» نیستند، در کاربرد روزانه این واژه مثلاً فقدان کامل یا فقدان تقریبی اعتقاد به موجودات ماوراءالطبیعه‌ای دلیل محکم‌تری برای رد کاربرد واژه دین به حساب می‌آید تا فقدان کامل یا تقریبی وجود مراسم آئینی یا محدود بودن آن برای شخص خاص، البته چنین برداشتی احتمالاً از این حقیقت ناشی می‌شود که ما وابسته به فرهنگی هستیم که به‌طور تقریبی غیر آئینی است). به این ترتیب مشاهده می‌شود که واژه «دین» هر دو نوع ابهام را به نمایش می‌گذارد، در این جا حتی اگر می‌توانستیم دقیقاً بگوییم که کدام یا چند ویژگی دین ساز مختلف در یک جوهر فرهنگی باید وجود داشته باشد تا دین به وجود آید، باز در تحلیل یک ویژگی خاص قادر نبودیم که تعیین کنیم چه درجه‌ای از آن ویژگی لازمه کاربرد واژه «دین» است. بسیاری از عبارتهای دارای جوهر فرهنگی دارای ابهام دوگانه‌اند.^۱

آیا قطعیت مطلق امکان پذیر است؟

آیا همهٔ واژه‌ها به درجه‌ای دارای ابهامند؟ از آن جا که بافتی‌هایی وجود دارد که در آنها کاربرد زبان با بالاترین درجهٔ قطعیت بسیار با اهمیت است، پاسخ به سؤال بالا از اعتبار ویژه‌ای برخوردار است. وقتی شخص بخواهد واژه‌ای را با دقت بیشتری به کار برد اغلب از واژگان دیگری برای برطرف کردن ابهام واژه مورد نظر استفاده می‌کند که خود دارای ابهامند، البته شاید درجهٔ ابهام این واژگان کمتر باشد یا دارای جنبه متفاوتی از ابهام باشند و یا هر دو ویژگی بالا را داشته باشند. بنابراین اگر سعی شود که ابهام واژه‌ای با کاربرد روزمره‌ای مانند «شهر» را با مشخص کردن جامعه مورد نظر به عنوان یک شهر به شرط

۱- برای بحث بیشتر در زمینه «شعر» نگاه کنید به سی. ال. استیونسن، در «شعر چیست»، بررسیهای فلسفی، LXC1 (جولای ۱۹۵۷).

داشتن حداقل پنجاه هزار سکنه تنزل دهیم، علی‌رغم این‌که چنین اقدامی منجر به از میان برداشتن عدم قطعیت از طریق به‌دست‌دادن حداقل تعداد لازم سکنه می‌شود ولی با این حال مسأله ابهام در چنین شرایطی به دیگر واژگان عبارت توجیهی انتقال می‌یابد، برای مثال ابهام واژه «سکنه» را در نظر بگیرید، تحت چه شرایطی شخص می‌تواند سکنه یک جامعه شهری به حساب آید؟ روشن است که کسی که در درون حوزه جغرافیایی شهری زندگی می‌کند سکنه آن شهر است؛ و همین‌طور روشن است کسی که هرگز قدم به داخل شهر نگذاشته است، سکنه آن شهر نیست. ولی اگر کسی خانه‌ای در شهر داشته باشد که فقط در تابستانها در آنجا زندگی کند و بقیه سال آن را اجاره دهد و خود در جای دیگری زندگی کند، یا اگر شخصی در دانشگاه آن شهر درس بخواند و در هر سال تحصیلی در خوابگاه زندگی کند و بقیه سال را وقتی دانشگاه بسته است در جای دیگری بماند، اگر کسی برای زمان معینی مثلاً دو سال در شهری زندگی و کار کند ولی خانه‌ای در جای دیگری داشته‌باشد و بیشتر وسایل زندگی‌اش در آنجا باشد و بخواهد پس از پایان دو سال دوباره به خانه خودش در جای دیگر برگردد، آیا چنین شخصی در طی این دو سال باید ساکن آن شهر به حساب آید؟ واژه «جامعه» خود دارای ابهام از نوع دیگر است، در واقع ابهام این واژه در عدم قطعیت این مشخصه که چه چیزهایی جامعه‌ای را شکل می‌دهد، نیست، بلکه مسأله این است که چه چیزهایی یک جامعه واحد را شکل می‌دهد؟ از نظر مقاصد سیاسی به چنین سؤالاتی از طریق قانون‌گذاری پاسخ داده می‌شود یعنی مرزهای یک جامعه واحد را به کمک قوانین مالیاتی، حوزه عمل پلیس و حق رای تعیین می‌کنند؛ ولی برای مقاصد دیگر مثلاً در بررسیهای جامعه‌شناختی چنین مرزبندی‌هایی ممکن است فاقد هرگونه ارزشی باشد. بنابراین «یک شهر کوچک» که در مرز دو ایالت قرار می‌گیرد می‌تواند با توجه به نگرشی که نسبت به آن وجود دارد، جامعه‌ای مستقل به حساب بیاید و یا وابسته به جامعه دیگری تلقی شود. باز در همین راستا با توجه به در نظر گرفتن مسائل مختلف می‌توان ساکنین جزیره استاتن^۱ در آمریکا را هم یک جامعه مستقل به حساب آورد و هم بخشی از جامعه

1. Staten Island

جزیره منهتنان^۱ تلقی کرد.

مثال بالا از نقطه نظرهای مختلف سازنده است. اولاً، اشتباه فاحشی خواهد بود که تصور کنیم در موارد بالا در جهت رفع ابهام واژه پیشرفتی نداشته‌ایم و فقط یک مورد ابهام را با مورد دیگر ابهام عوض کرده‌ایم. در واقع در بررسی بالا بدون آن‌که ابهام جدیدی را «معرفی» کنیم، توانستیم یکی از عوامل ابهام یعنی عدم قطعیت درباره حداقل تعداد سکنه لازم برای یک شهر را برطرف نماییم، به عبارت دیگر با برطرف کردن ابهام اول، ابهامات دیگری را نیز که از پیش وجود داشتند، قابل مشاهده کردیم. هر ابهامی که به واژه «سکنه» وارد باشد خودبه‌خود به واژه «شهر» هم تعمیم دارد، چنین وضعیتی فارغ از این‌که به‌طور دقیق روشن کنیم که چه تعداد سکنه برای سامان دادن یک شهر لازم است یا چنین اقدامی به‌عمل نیاوریم، وجود خواهد داشت. روشن است که عدم قطعیت در مورد حداقل تعداد ساکنین لازم برای یک شهر مشخصه آشکارتری است و تازمانی که این ابهام برطرف نشود، امکان تشخیص این مسأله که چه ویژگی‌هایی یک شخص سکنه یک شهر می‌سازد، فراهم نمی‌گردد. مسأله دوم ذکر این نکته است که مشکلاتی که درباره ابهام واژه «سکنه» بروز می‌کند در واقع تلفیق دقیق شرایط لازمی است که کاربرد این واژه را دربر می‌گیرد و مانند واژه شهر به مفهوم وجود مشخصه‌ای در راستای یک یا چند بُعد مسأله نیست. ابهام باقیمانده گاهی از نوعی است که برطرف می‌شود، گاهی از نوع دیگری و بالاخره گاهی از هر دو نوع بروز می‌کند.

نکته سوم که باید مورد توجه قرار گیرد این است که حتی اگر می‌توانستیم راجع به تلفیق شرایطی که لازم و کافی برای کاربرد واژه «سکنه» باشد، تصمیم بگیریم، باز واژگانی که این شرایط از طریق به‌کارگرفتن آنها بیان می‌شود، خود کم‌وبیش دارای ابهامند. برای مثال ما عبارت «کارکردن در جامعه» را به‌کار بردیم. شک نیست که در موارد زیادی قابلیت کاربرد یا عدم قابلیت کاربرد این عبارت بدون مشکل انجام می‌پذیرد ولی در عین حال مواردی هم وجود دارد که در آنها کاربرد این عبارت با

1. Manhattan Island

اشکال رو به روست. مثلاً موقعیت یک بازاریاب را در نظر بگیرید که دفترش در شهر است ولی بنا به طبیعت کارش بیشتر ساعات روز را باید در خارج از شهر و در جایی دیگر کار کند، و عکس این شرایط شخصی مانند یک مشاور را در نظر بگیرید که دفتر کارش بیرون از شهر است و قسمت اعظم روز را در شهر مورد نظر می‌گذراند و یا یک نویسنده که اتفاقاً بیشتر کارش را در درون مرزهای جامعه به انجام می‌رساند، آیا این شخص در «آن جامعه کار می‌کند؟» به همین ترتیب عبارت «در خانه‌ای ساکن» است نیز دارای ابهام است. اگر کسی مالک خانه‌های متعددی باشد و هیچ‌یک از آنها را اجاره ندهد و اوقات خود را متناوباً در این خانه‌ها بگذراند، آیا او ساکن همه آن خانه‌ها، بعضی از خانه‌ها یا بیشتر آن خانه‌هاست و این قضیه به صورت فهرست بازی می‌تواند ادامه یابد.

قطعیت از طریق کمیت‌سازی

در این جا ممکن است چنین احساس شود که برطرف کردن تمام ابهام از یک عبارت خاص هدفی غیر واقعی است، حداکثر آنچه که می‌توان امیدوار به انجام آن بود این است که به طور جانبی^۱ به آن نزدیک شویم. ولی قبل از رسیدن چنین نتیجه‌ای لازم است که شیوه‌ای را که علم‌گرایان با جایگزین کردن عبارتهای کمی به جای عبارتهای کیفی سعی در خلاصی خود از باتلاق مفاهیم کیفی داشتند، توصیف کنیم. اگر سعی کنیم در باره شرایط کاربرد واژه دقیق‌تر باشیم و در عین حال این شرایط را مانند بحث دربارهٔ واژه «سکنه» برحسب درجات دقیق کمی بیان نکنیم روشن به نظر می‌رسد که مکرراً گرفتار عبارتهایی خواهیم شد که از جهات مختلف دارای ابهامند، اما اگر کاری کنیم که مانند به کاربردن درجات عددی حرارت به جای واژه‌های «داغ» و «سرد» است آن‌گاه ممکن است بتوانیم مسأله ابهام را به کلی حل کنیم. به هر حال نباید تصور کرد که ارائه عددی مفهوم داروی همه دردهاست. بحث قبلی ما دربارهٔ واژه مبهم «شهر» که نگرشی عددی بر آن اعمال شده بود، نشان‌دهندهٔ این مسأله است. دیدیم که به دلیل باقی‌مانده

1. Asymptoticappyy

مسأله تشخیص مشخصه‌های دیگری که باید به حساب آیند، اعمال حدّ کمی مشکل ابهام را به کلی حل نکرده است، روشن است که چنین مشکلی برای هرگونه عمل شمارشی بروز می‌کند. برای این که بتوانیم تعیین کنیم که چه تعداد P در مجموعه وجود دارد، باید بدانیم: (۱) چه زمانی P داریم و چه زمانی Q و (۲) چه زمانی باید تنها یک P داشته باشیم و چه زمانی بیش از یک P لازم است. تا آن جا که پاسخ به یک یا هر دو سؤال ناممکن باشد، بیان عددی که شامل تعداد زیادی P می‌شود، همچنان دارای ابهام خواهد بود. مشکل در مورد استلزام (۱) با واژه «ابهام‌دار» «سکنه» نشان داده شد و مشکل در مورد استلزام (۲) با واژه «جامعه» به نمایش درآمد. در بسیاری از کوششهایی که برای حصول به قطعیت از طریق تعیین واحدهای عددی لازم صورت می‌پذیرد، همچنان وجود هر دو نوع مشکل به چشم می‌خورد. به این ترتیب که می‌توان سعی کرد ابهام عبارت «منطقه کوهستانی» را با استلزام وجود حداقل پنج کوه پنج هزارمتری یا بالاتر برطرف نمود. اما در این جا مشکل (۱) ظاهر می‌شود یعنی وقتی بخواهیم تصمیم بگیریم که آیا هر تعداد کوهی که در یک منطقه قرار داشته باشند و با یکدیگر کلاً فلاتی را تشکیل دهند و ارتفاع متوسط آنها هفت هزار فوت باشد و شامل دوازده ارتفاع قابل مشاهده در بالای سطح فلات باشد که بلندی آنها از هفت هزار و پانصد تا هشت هزار و پانصد فوت نوسان دارد، باید یک منطقه کوهستانی به حساب آید و مشکل (۲) وقتی بروز می‌کند که بخواهیم چیزی را که به طور وضوح یک رشته است بگیریم و سعی کنیم که آن را به تعداد کوههای تشکیل دهنده اش تقسیم کنیم، آیا دو کوه قابل تشخیص که با درّه‌ای نه چندان پایین تر از کوه کوتاهتر از هم جدا شده‌اند باید دو کوه به حساب آیند یا یک کوه؟!

۱- تمایز میان مشکل (۱) و (۲) از طریق تعیین مرز میان دو نوع ابهام ممکن می‌شود. یعنی ابهام حاصل از این مسأله که چه چیز یک P به حساب می‌آید و این ابهام که چه زمانی P وجود دارد و چه زمانی وجود ندارد می‌تواند یا مسأله «درجه» یا «ترکیبی از نوع شرایط» باشد. نمایش اولیه ما از دو نوع ابهام شامل مواردی که از مسأله وجود P در مقابل عدم وجود آن بود. اما حالا ما نمونه‌هایی از هر دو نوع ابهام را با توجه به مسائلی از نوع دیگر داریم. نکته مهم درباره واژه «جامعه» این است که این واژه در واقع «ترکیبی از نوع شرایط» ابهام را به نمایش می‌گذارد و نکته بااهمیت در مورد واژه کوه این ویژگی است که «درجه» ابهام را نشان می‌دهد.

اندازه‌گیری وضعیت‌ها برحسب یک طیف^۱، مانند طیف طولی، حرارتی و یا طیف وزنی به‌طور متمایزی از فرآیند شمارش واحدها بر اساس عبارتهای اصلاح‌نشده زبان عادی متفاوت است. اگر به‌جای عبارت «مساحت شهر بزرگ» از عبارت «مساحتی حداقل برابر بیست هزار فوت مربع» استفاده کنیم و یا به‌جای عبارت «نوشیدنی سرد» عبارت «نوشیدنی که درجه حرارت آن ده درجه سانتی‌گراد یا پایین‌تر است» را به‌کار بریم، دچار آن نوع مشکلات که در شمارش سکنه شهر با آن روبه‌رو بودیم، نخواهیم شد. البته این مشکل که چه زمانی یک زمین شهری داریم، همچنان باقی خواهد ماند؛ ولی در تشخیص میزان درجه حرارت یا مقدار فوت مربع و یا در تشخیص این مسأله که در زمانی معین آیا با یک فوت مربع زمین سروکار داریم نه دو فوت مربع، مشکلی نخواهیم داشت. این مسأله به هر صورت به این معنا نیست که عدم قطعیت از نوع دیگر بروز نخواهد کرد. هرگونه اندازه‌گیری به این شیوه با درجه‌ای از ضریب خطا گزارش می‌شود. این بدان معنا است که هرگز نمی‌توان مطمئن شد که حدود یک قطعه زمینی دقیقاً یکصد فوت باشد نه کمتر و نه بیشتر (البته چنین اندازه‌گیری می‌تواند به شیوه‌ای انجام گیرد که هرگونه عدم قطعیت به‌جامانده فاقد اهمیت عملی تلقی گردد). البته می‌توان گفت که عبارت «طول صد فوت» خود به درجه‌ای دارای ابهام است، چرا که در هیچ موقعیتی به‌طور قطع نمی‌توان مطمئن شد که اندازه چیزی دقیقاً صد فوت باشد، اما این مشکل به‌طور متمایزی از مشکلاتی که قبلاً داشتیم متفاوت است. البته این عدم قطعیت به‌خاطر محدودیتهای ذاتی توانایی ما در اندازه‌گیری است تا این که مربوط به مشخصه‌ای از زبان باشد که به‌طور قابل درکی از زبانی به زبان دیگر فرق کند. به عبارت دیگر این عدم قطعیت در کاربرد، ناشی از عدم کفایت خاصی در اطلاعات است (هرچند که این عدم کفایت هرگز درمان نخواهد شد) و حاصل ویژگی معناشناختی آن واژه نیست. تمام موارد خاص ابهام را که تا این‌جا مورد بررسی قرار دادیم با دقت‌کردن معیار کاربرد در جنبه‌ای خاص قابل برطرف‌شدن‌اند، ولی عدم قطعیت ناشی از ضریب خطا نمی‌تواند با هیچ‌گونه عملی که در توان ما باشد، برطرف گردد. به این ترتیب به نظر می‌رسد که بهترین

کار این باشد که به چنین مسأله‌ای به عنوان نوعی ابهام نگریسته نشود و قبول شود که در این نوع خاص دست‌کم واژگانی داریم که از ابهام کاملاً مبرا هستند. ولی باید به خاطر داشت که تنها عبارت «دویست فوت مربع» است که بدون ابهام تلقی شده است و نه «مساحت زمین شهری شامل دست‌کم دویست فوت مربع». به عبارت دیگر هر کاربردی از این عبارتهای فاقد ابهام اندازه‌گیری، ابهام عبارتهایی را که به کار گرفته شده و درباره آن سخن رانده می‌شود، یا به عبارتی آنچه که مورد اندازه‌گیری قرار گرفته است، نشان خواهد داد. این ملاحظات به‌ویژه در علوم اجتماعی با اهمیتند، در این علوم استفاده از اندازه‌های دقیق، زمینه را برای پوشاندن ابهام عبارتهایی فراهم می‌سازد که در تعریف در علوم اجتماعی ممکن است در اندازه‌گیری درجه ارتباط پیش‌داوریه‌ها نسبت به سیاه‌پوستان با درجه پذیرش خود، به نظر برسد که به نتایج دقیقی رسیده‌ایم. اما این واقعیتی است که ما داده‌هایمان مثلاً بر پایه جوابهای داده شده به پاسخنامه‌های روان‌شناسان کلینیکی قرار دارد که در واکنش به آزمایشهای تحقیقی تهیه شده است و تعبیر چنین نتایج آماری گمراه‌کننده‌ای نباید ما را به آنجا هدایت کند که فراموش کنیم که هنگام گرفتن نتایج عددی نهایی‌مان باید درجاتی را نیز به پذیرش خود اختصاص دهیم، در طرح سؤالی مانند «آیا جوتر خود می‌پذیرد؟» با عدم قطعیت همراه این سؤال روبه‌رو خواهیم شد.

بافت آزاد^۱

فردریش وایزمن^۲، در اثر مشهورش «قابلیت اثبات‌پذیری»^۳ پیشنهاد می‌کند که با توجه به انواع خاص عبارات به‌ویژه عبارتهای اسمی که دلالت بر اشیاء مادی دارند، عملاً منبع بی‌پایانی از ابهام وجود دارد، که پس از انجام انواع مانورهایی که قبلاً انجام دادیم، همچنان پابرجا می‌مانند. وایزمن به این نکته اشاره می‌کند که جدا از موارد عملی عدم قطعیت کاربرد، شخص می‌تواند از تعداد بی‌پایان عدم قطعیت‌های دیگر نیز صحبت کند،

1. Open texture

2. Friedrich Waismann

۳- در «منطق و زبان» سلسله انتشارات نخست، ویرایش آ. فلر (آکسفورد: باسیل بلاک ول، ۱۹۵۲).

مواردی که نمی‌داند راجع به آنها چه بگوید. و ایزمن از خواننده خود می‌خواهد که امکانی را مجسم کند که در آن چیزی که وی با اطمینان «گره» اطلاق می‌کند، ناگهان شروع به صحبت کند، یا اندازه‌اش بزرگ و بزرگتر شود و به دوازده فوت برسد، یا در هوا محو شود و دوباره ظاهر گردد و باز محو و ظاهر شود. در چنین شرایطی شخص نمی‌داند که برای چنین پدیده‌ای نام گره بگذارد یا نه. و ایزمن همین‌طور می‌گوید که یک عبارت علمی مانند نام یک عنصر شیمیایی «طلا» که به‌طور معمولی تصور می‌کنیم که کاملاً به‌طور دقیق تعریف شده باشد، در واقع به‌شیوه‌ای تعریف شده است که ما آماده‌ایم که هر یک از ویژگیهای متعدد آن را برگزینیم و به ترتیبی به‌طور مسلم نشان دهیم که آنچه داریم طلاست. این ویژگیها شامل وزن مخصوص، طیف نوری که هنگام گداختن از آن خارج می‌شود، طیف اشعه ایکس و شیوه‌هایی که طلا وارد ترکیبات شیمیایی با سایر عناصر می‌شود، است. حتی اگر تمامی این معیارها به‌طور دقیقی اظهار شده باشند، به‌سادگی می‌توان موقعیتی را تصور کرد که در آن بعضی از آزمایشها نشان می‌دهد که شیئی طلاست و بعضی دیگر این را تأیید نکنند. البته می‌توان گفت که واژه «طلا» را بر مبنای پیش‌فرض به‌کار می‌بریم که نتایج مثبت آزمایشات همیشه با هم هماهنگند و همین‌طور واژه «گره» را با این پیش‌فرض که چیزهایی که معیار معمول در گره‌بودن یک شیئی را برآورده می‌کنند نباید ناگهان به ارتفاع دوازده فوت رشد کند یا به‌طور متناوب در فضا محو و دوباره ظاهر شود و مانند اینها. تفاوت میان دو مورد بالا این است که مشخصه‌هایی که و ایزمن برای «طلا» معرفی می‌کند به‌طور کاملاً روشنی در کاربرد روزانه ما از آن واژه قرار دارد، در حالی که آنچه در مورد «گره» مطرح می‌کند چنین نیستند. بدیهی است که هرگز تصور نمی‌شود قبل از آن که شیئی را گره بنامیم لازم باشد که مطمئن شویم آن شیئی در فضا محو نخواهد شد. (این تضاد در مورد چیزهایی که و ایزمن درباره «طلا» و «گره» می‌گوید، صادق ولی برای واژه صدق نمی‌کند، روشن است که می‌توان نکته‌ای را که و ایزمن درباره «طلا» و «گره» می‌گوید و نیز شرایط معکوس آن را به‌صورت دیگری نیز مطرح کنیم). در دو مثال بالا، مورد «گره» مهمتر است، چرا که هیچ محدودیت معینی را نمی‌توان بر نوع شرایطی که در بالا به آنها اشاره

شد، قرار داد، به عبارت دیگر تعداد موقعیتهای معتبری که می‌توان مجسم کرد که در آنها نمی‌دانیم به شیئی که جلوی ما قرار گرفته است باید گره بنامیم یا خیر، تنها به وسعت خلاقیت ما محدود می‌شود. آن‌طور که وایزمن مطرح می‌کند، وقتی ما مفهومی را در ذهن داریم، در نتیجه یک مفهوم تنها در مقابل پاره‌ای احتمالات مسلح است. این مشخصه عبارت را وایزمن «بافت آزاد» یا «امکان ابهام»^۱ می‌خواند. ادعای وی این است که چنین عدم قطعیتی هرگز نمی‌تواند به کلی برطرف گردد، چرا که اگرچه می‌توانیم برای هر مورد خاصی مانند محوشدن و دوباره ظاهر شدن تصمیم بگیریم که شیئی را چه بنامیم ولی عملاً همیشه تعداد بی‌انتهایی از موارد ممکن دیگری وجود دارد که حتی با آنها نیز هنوز حوزه مفهوم معین نمی‌شود. روشن نیست که دقیقاً بتوان در مورد همه این موارد ممکن از پیش تصمیم گرفت چرا که روشن نیست که تعداد آنها چه حجمی را تشکیل می‌دهد. البته از این نظر می‌توان حق را به وایزمن داد که عملاً همیشه با عبارتهای مادی نوعی سایه روشن عدم قطعیت همراه خواهد بود و به این دلیل باید آنها را از عبارتهای عددی که در مورد آنها این‌گونه ابهامات بروز نمی‌کند، تمیز داد.

اهمیت مفهوم ابهام

ابهام مانند چندآوایی^۲ می‌تواند ویژگیهای معنایی و نیز تشخیص هم‌معناها را پیچیده کند. چرا که اگر دو عبارت در پاره‌ای از جنبه‌ها با یکدیگر کاملاً هم‌معنا باشند، می‌توانند در آن وجه که یکی دارای ابهام باشد و دیگری فاقد آن ابهام باشد، با هم اختلاف داشته باشند. رابطه‌ای از این نوع همان چیزی است که ما در کوششهایمان برای مشخص کردن دقیقتر مفهوم یک عبارت دنبال می‌کنیم، به این امید که مثلاً عبارت «نوشیدنی با حرارت زیر ده درجه سانتی‌گراد» دقیقاً همان معنایی را داشته باشد که عبارت «نوشیدنی سرد» ارائه می‌دهد، به استثنای این‌که در عبارت دوم عدم قطعیتی وجود دارد که عبارت اول فاقد آن است. ولی وقتی سعی در کشف معنای یک عبارت دقیقاً به همان صورتی است که وجود دارد و نه به صورت مطلوب‌شده آن داشته باشیم،

1. Possibility of Vagueness

2. Multivocality

نیاز به عبارت دیگری خواهیم داشت که تا حد ممکن ابهام یکسانی با عبارت نخست ما داشته باشد. بنابراین در تبیین معنای واژه «نوجوانی» می‌توان عبارت «دوره زندگی میان کودکی و بزرگسالی» را احتمالاً برابر خوبی دانست. چرا که عدم قطعیت مرزهای نوجوانی درست همانند عدم قطعیت است که میان بالای مرز کودکی و پایین مرز بزرگسالی است. در بسیاری جاهای دیگر هم ابهام وجود دارد که باید مورد بررسی قرار گیرد، هرچند اغلب به آنها توجه‌ای مبذول نشده است. بنابراین ادعاهایی که در آنها یک گزاره خاص تحلیلی است (یعنی تنها بر اساس معانی عبارتهای سازنده آن صادق است) مشمول شکستند، چرا که عبارتها علی‌رغم این که در دیگر جنبه‌ها به درستی مرتب شده‌اند، ولی از نظر ابهام برابری ندارند. به این ترتیب ممکن است ادعا شود که «اگر کسی در شهری زندگی کند، او در یک جامعه بزرگ زندگی می‌کند»، جنبه تحلیلی دارد. در قضاوت بر چنین ادعایی باید سعی شود که معلوم گردد که آیا ابهام «شهر بزرگ» برابر ابهام «جامعه بزرگ» است یا خیر. البته تصور نمی‌شود که امکان تعیین دقیق چنین برابری امکان‌پذیر باشد. از ویژگیهای عبارتهای دارای ابهام این است که هیچ مرز دقیقی میان موقعیتهایی که در آنها واژه دارای کاربرد روشن است و یا بالعکس فاقد کاربرد است از یک سو و موقعیتهایی که در آنها واژه دارای عدم قطعیت است، از سوی دیگر نمی‌توان کشید، در حالی که چنین مرزبندی به‌طور دقیق میان امکان کاربرد و عدم کاربرد وجود دارد. برای برطرف کردن کامل حوزه عدم قطعیت بی‌معنی خواهد بود که مثلاً کاربرد واژه‌ای مانند «شهر» را در نقطه‌ای مانند بیست و پنج هزار یا چهل و پنج هزار سکنه محدود کنیم بدون آن که مرزبندی دقیقی میان کاربرد و عدم کاربرد آن به عمل آوریم.

در کوشش برای ارائه معیار معنادار بودن، جایگاه ابهام مانند معیار قابلیت اثبات‌پذیری باید مهم تلقی شود. هرگاه که عبارتی دارای ابهام باشد، این سؤال که چه شواهدی گزاره‌ای در کاربرد آن عبارت را تأیید و کدام شواهد آن را رد می‌کنند جوابی دقیق نمی‌یابد. حالا به مثالی که پیشتر داشتیم برمی‌گردیم، ما در این مورد که: «چه شواهدی این فرضیه را که جامعه بدون دین وجود ندارد، رد یا تأیید می‌کند» هیچ‌گونه جواب روشن و دقیقی نداریم. چرا که همچنان که دیدیم در مقابل مجموعه‌ای از شواهد خاص مثلاً در مقابل یک نظام آیینی، رشته‌ای از اعتقادات درباره روح و ویژگیهای

اخلاقی وجود دارد که هیچ یک از آنها ارتباط نزدیک با دیگری ندارد، و اساساً روشن نیست که آیا می‌توان آن جوامع را دارای دین دانست یا خیر.

بالاخره در پایان، واقعیت ابهام ما را وامی‌دارد که به نوعی قانونی را که گفته می‌شود خود شاهد مدعایش است، یعنی «قانون حذف موارد میانه»^۱ را تأیید کنیم. بر اساس این قانون یک عبارت یا درست است یا نادرست. چرا که همان‌طور که دیدیم هر جا که با کاربرد مرزی یک عبارت دارای ابهام روبه‌رو هستیم، اساساً ناممکن است که بتوانیم ادعا کنیم که گزاره صدق است یا کذب. این مشکل یا باید از طریق تأیید «قانون» بالا که در آن گفته می‌شود در موارد بینابینی واقعاً گزاره‌ای وجود ندارد و یا بگوییم چنین قانونی تنها برای زبانی کاربرد دارد که در آن تمام عبارتها مطلقاً دقیقند (اگر چنین تصویری داشته باشیم آن‌گاه نمی‌دانیم که دربارهٔ زبانهایی که به‌طور طبیعی وجود دارند چه باید بگوییم؟).

کاربردهای استعاره‌ای^۲ و مجازی^۳ عبارات

مسئله دیگری که کار نظریه پردازان معناشناسی را پیچیده می‌کند، واقعیت کاربرد استعاره‌ای عبارات است. پس از آن‌که شخصی با پیچیدگی مقولهٔ چندآوایی روبه‌رو شد، احتمال دارد که هنوز تصور کند که می‌توان تعریف کاملی از معناشناسی زبان بر پایهٔ تمیز تمامی مفاهیم و اثرها (به‌عنوان کوچکترین واحدهای معنادار) همراه با رشته‌ای از قواعد برای مشتق کردن معنای واحد بزرگتر از معنای مؤلفه‌های اولیهٔ سازنده آنها به‌اضافه شکل ترکیبشان، به‌دست داد. ولی حتی یک نظام کامل بر پایهٔ عناصر بالا نمی‌تواند جملهٔ زیر اثر ای. ای. کامینگ را پوشش دهد:

«پاهای شیرین و کوچک و بدقواره ماه آوریل به علفزار ناموزون روح من وارد شد.»
با هیچ شیوهٔ پذیرفته‌شدهٔ تمیز مفاهیم نمی‌توان مفهومی از «پاها» به‌دست داد که در آن از پاهای یک ماه سال سخن بگوییم و نه هیچ مفهومی از «علفزار» که در آن یک روح بتواند یک علفزار داشته باشد. در مثال بالا کامینگ هیچ‌گونه مفهومی جدیدی هم

1. The Law of Excluded Middle

2. Metaphoric

3. Figurative

برای این عبارت به دست نمی‌دهد؛ آنچه که او می‌گوید تنها برای خواننده‌ای قابل درک است که پاره‌ای از مفاهیم پذیرفته‌شده خاص این واژگان را بداند. کاربردهای این واژگان در مثال بالا در واقع برای کاربردهای تثبیت‌شده آنها حالت انگلی دارد، این مفاهیم نوعی خاصی از گسترش مفاهیم تثبیت‌شده را تشکیل می‌دهند. این واقعیتی فوق‌العاده مهم دربارهٔ زبان است که می‌توان واژه‌ای را به صورت قابل فهمی به کار برد، بدون آن‌که از هیچ‌یک از مفاهیم تثبیت‌شده آن استفاده شود. مقولات دیگری نیز در فلسفهٔ زبان وجود دارند که در آنها با استعاره تمایزات دقیق کدر می‌شوند. عبارت «عقاید سبز با عصبانیت می‌خواهد» مثال معروف یک جملهٔ بی‌معناست. به عبارت دیگر بی‌معنابودن این جمله به خاطر «اشتباه طبقه‌ای» است، (عقاید به طبقه‌ای تعلق دارد که رنگ نمی‌پذیرد). ولی در عین حال به هیچ وجه مشکل نخواهد بود که تصور شود جملهٔ بالا در بافتی شاعرانه کاملاً مناسب به نظر برسد. چنین جمله‌ای می‌تواند به وسیلهٔ شاعری به کار گرفته و پیامی که او در نظر دارد، انتقال دهد. بنابراین اگر بخواهیم که عبارت «بی‌معنا» ارتباط خود را با عبارت «بدون کاربرد ارتباطی» حفظ کند، نباید جمله‌ای را به طور غیر قابل تأییدی بی‌معنا به حساب آوریم، بلکه باید گفت که جمله در گفتمان عادی حقیقی بی‌معناست. البته به همان میزان که به چنین تأییدی نیاز است لازم خواهد بود که تضاد میان گفتمان لفظی^۱ و گفتمان مجازی^۲ روشن شود.

اکنون عبارت «مجازی» را به شیوه زیر موارد استفاده قرار می‌دهیم که هر جا عبارتی به شیوه‌ای به کار برده شود و آن کاربرد شامل هیچ یک از مفاهیم تثبیت‌شده آن عبارت نباشد ولی به هر حال آنچه گفته می‌شود برای شخصی که به اندازه کافی آگاهی دارد و بر آن زبان مسلط است درک شود، آن‌گاه باید گفت که آن عبارت به صورت مجازی به کار گرفته شده است. روشن است که چنین چیزی تنها زمانی ممکن می‌شود که کاربرد مجازی به ترتیبی از کاربردهای مفاهیم تثبیت‌شده ناشی شوند. در غیر این صورت دانش مفاهیم تثبیت‌شده نمی‌تواند به شنونده هر قدر که آگاه باشد در درک عبارت کمک کند. به این ترتیب می‌توان برحسب چنین تأثیری انواع مختلف عبارتهای مجازی

1 Literal discourse

2. Figurative discourse

را تعیین کرد. گاهی تأثیر اشتقاقی بر پایه رابطه بخشی از کل^۱ است مانند جمله «اولین کشتی آتش گشود» (در این جا در واقع بخشی از کشتی به عنوان یک کل، آتش می‌گشاید)؛ یا رابطه نوعی رده‌ای^۲ زیست‌شناختی پایه تأثیر اشتقاقی باشد، مانند جمله «یک هفته است که با هیچ موجودی صحبت نکرده‌ام» (یعنی در یک هفته با هیچ انسانی صحبت نکرده‌ام). واژه کنایه^۳، برای مواردی که در آن انتقال پیام بر پایه هر یک از روابط زیر انجام پذیرد، مورد استفاده قرار می‌گیرد: رابطه علت - اثر^۴ مانند زمانی که در مورد کسی که دارد کاری را با دست انجام می‌دهد، بگوییم «دستهای خوبی دارد»، (یعنی با دستهایش می‌تواند کارهای زیادی انجام دهد)، و یا رابطه ظرف - محتوی^۵ وجود داشته باشد، مانند جمله «کاخ سفید هیچ اظهار نظری نکرد» (هیچ یک از موارد بالا کاربرد مجازی، به ترتیبی که ما تعریف کردیم، به حساب نمی‌آید، چرا که در تمام موارد بالا عبارات مورد بحث در مفاهیم ثبت شده‌شان به کار گرفته شدند. به عبارت دیگر این جملات دارای حالت‌های^۶ مجازی‌اند. ولی می‌توانند به عنوان نمونه‌هایی از انواع پایه‌های اشتقاق معنایی به حساب آیند). از سوی دیگر استعاره آن نوع کاربرد مجازی است که در آن گسترش معنا بر پایه شباهت است. به قطعه زیر از نمایشنامه مکبث نوشته ویلیام شکسپیر توجه کنید:

مکبث: به گمانم شنیدم که کسی فریاد می‌زد «دیگر نخواهید که مکبث خواب را کشته است» خواب بی‌گناه، خوابی که آستین ریش‌ریش شده غم را رفو می‌کند، خوابی که عمر زندگی هرروزه را به پایان می‌برد، زخم زحمت را می‌شوید، روانهای پریش را التیام می‌بخشد، غذای دومی است که طبیعت بزرگ می‌بخشد، غذای نیروبخش در مهمانی زندگی...

پرده دوم، صحنه دوم.

شکسپیر در خط سوم قطعه بالا به خاطر نوعی شباهت میان آنچه به خواب نسبت می‌دهد و آنچه که در هنگام رفو کردن آستین ریش‌ریش شده انجام می‌شود، شخص

1. Part-whole relation

2. Genus-Species relation

3. Metonymy

4. Cause-Effect

5. Container-Contained

6. Figurative senses

را قادر می‌کند مفهوم قطعه بالا را در مورد خواب بفهمد، در حالی که واژه‌های «رفوکردن» (knit) و «آستین» هیچ‌یک در معانی تثبیت‌شده خود به کار نرفته‌اند. از آن‌جا که استعاره یکی از گسترده‌ترین و از لحاظ نظری جالب‌ترین شکل زبانی هستند و به این جهت ما تمامی توجه خود را معطوف به آن خواهیم کرد. نتایج چنین بررسی می‌تواند در حد زیادی به بخشهای دیگر زبان انتقال یابد.

طبیعت استعاره

پُل هنله^۱ در رساله‌اش به نام «استعاره» تحلیلی روشنگرانه به دست می‌دهد و در آن مفهوم نماد^۲ پیرس را به کار می‌گیرد، (نگاه کنید به بخش سوم همین کتاب) همان‌طور که قبلاً اشاره شد روشن است که در استعاره یکی از مفاهیم تثبیت‌شده عبارت مطرح است. این نیز روشن است که اگر شخص نتواند مفهوم معتبر و تثبیت‌شده را بفهمد، نخواهد توانست مفهوم استعاره‌ای را درک کند. اگر شخص نتواند جمله‌هایی مانند «من آستین ریش‌ریش‌شده‌ام را رفو کردم» را بفهمد، مطلقاً امکانی برای درک سطر سوم قطعه بالا نخواهد داشت. اما در عین حال شخص این عبارت را به معنای اصلی به کار نمی‌برد، یا دست‌کم در قطعه‌نمایشنامه شکسپیر از آن به مفهوم تثبیت‌شده‌اش استفاده نمی‌کند. در واقع شخص عبارت را به طریقی به کار می‌گیرد که معنای دیگری را برساند، البته معنای اخیر مرتبط با معنای تثبیت‌شده است و از طریق همان معنا می‌تواند به‌طور استعاره‌ای ایفای نقش کند. اگرچه بسیاری از ویژگی‌های استعاره کاملاً روشن است ولی نشان‌دادن چگونگی فرآیند استعاره‌سازی کار آسانی نیست. هنله در این مورد چنین اعتقاد دارد که ما باید به مفهومی بیندیشیم که به صورت یکی از مفاهیم تثبیت‌شده برای مشخص کردن نوعی مصداق یا نوعی موقعیت ایفای نقش می‌کند و با استفاده از آن به عنوان نماد آنچه که درباره‌اش می‌خواهیم سخن بگوییم به کاربرد استعاره‌ای پیام رهنمون شویم. به این ترتیب استعاره در نگرش هنله چنین خواهد بود:

1. Paul Henle

۲- زبان، تفکر و فرهنگ، ویرایش پُل هنله (آن آرپور: میشیگان: انتشارات دانشگاه میشیگان، ۱۹۵۸).

بنابراین استعاره به گونه‌ای دوگانه روابط معناشناختی قابل تحلیل است. نخست، استفاده از نشانه به ترتیبی که پیرس به کار می‌برد که در آن مسیرهایی برای یافتن یک مصداق یا یک موقعیت ارائه می‌شود، چنین کاربردی از زبان بسیار معمول است، دوم این که هر مصداق یا موقعیتی که مناسب آن مسیر باشد می‌تواند به عنوان نمادی برای آنچه که قصد توصیفش را داریم به کار رود. این نماد عملاً هیچ‌گاه ارائه نمی‌شود ولی شخص از طریق قاعده می‌فهمد که آن چیز چه باید باشد و از این طریق می‌داند که آن نماد به اعتبار چیست.

بر پایه این تحلیل صحبت کردن از خواب به مانند رفو کردن آستین ریش‌ریش شده معطوف کردن توجه به چیزی مانند این خواهد بود که «تصور کنید زنی در حال رفو کردن است و دارد آستین ژاکتی را رفو می‌کند و ثما نمادی خواهید داشت از تأثیر التیام بخش خواب در شخصی که غمزده و دردمند است» در قطعه بالا به جای آن که به طور مستقیم و روشن گفته شود که خواب چه تأثیری بر شخص غمزده دارد، شکسپیر موقعیت دیگری را خلق می‌کند که در آن عاملی چیزی را به شیوه‌ای خاص و ویژه بهبود می‌بخشد و در واقع در چنین بافتی می‌توانیم چیزی را تشخیص دهیم که تأثیر آن مانند تأثیر خواب بر شخص غمزده است. البته چنین وضعیتی تنها زمانی امکان پذیر است که شباهت مهم و قابل توجه و حاضری میان دو موقعیت وجود داشته باشد؛ چنین شباهتی شرط لازم برای کاربرد استعاره‌ای موفق است. اگر به خواب چنین پرداخته می‌شد که به مانند «کوبیدن چکش بر سندان» است، آن‌گاه نمی‌دانستیم چه معنایی را از آن استنباط کنیم. البته این بدان معنی نیست که بگوییم استعاره همان تشبیه^۱ و یا بیانی روشن از نوعی تشابه است. در قطعه بالا دو تأثیر التیام بخش خواب بر شخص غمزده شبیه عمل بافنده‌ای است که آستین ریش‌ریش شده‌ای را رفو می‌کند» فاقد هرگونه بیان استعاره‌ای است. ولی این مسأله همچنان صادق است که وجود چنین شباهتی به کمک استعاره پیش فرض می‌شود. بنابراین تفاوت میان استعاره و تشبیه قابل قیاس با تفاوت میان دو جمله «پسر من فوتبال بازی می‌کند» و «من یکت پر دارم و او فوتبال بازی می‌کند» است، که در آن هر آنچه در جمله اول پیش فرض شده ولی نه بیان روشن،

در جمله دوم به روشنی ارائه شده است.

وقتی پدیده «استعاره بی جان»^۱ مورد بررسی قرار می‌گیرد مسأله بسیار بااهمیتی از قابلیت زبان در به کارگیری صورتهای مجازی آشکار می‌شود. زبان پر از مفاهیمی از عبارات است که می‌توان برای آنها توجیه قابل قبولی به دست داد و حتی در پاره‌ای موارد به کمک بررسیهای تاریخی نشان داد که آن مفاهیم از کاربردهای استعاره‌ای واژگان منشأ گرفته‌اند. به گروههای اسمی زیر توجه کنید «انشعاب جاده» (fork in the road)، «پایه میز» (leg of the table)، «ورق کتاب» (leaf of a book)، «پایه لیوان بلور» (stem of a glass) و «پلک چشم» (eye lids). در وضعیت کنونی زبان، واژه انشعاب، (fork) در گروه اسمی بالا معنایی مستقل یافته که مانند مفهوم دیگر آن یعنی «چنگال» در عبارت «کارد و چنگال» (fork and knife) است. ولی می‌توان به خوبی تصور کرد که این واژه ابتدا تنها برای رساندن مفهوم وسیله‌ای برای خوردن غذا به کار می‌رفت و مردم به طور استعاره‌ای در گفتارشان از این واژه برای نامیدن بخشی از جاده استفاده کردند که به دو شعبه تقسیم می‌شود به طوری که هر دو شعبه تقریباً در یک مسیرند ولی یکی زاویه‌ای تند نسبت به مسیر اصلی جاده پیدا می‌کند، این کاربرد جدید از آن به بعد «جا افتاد» و از آن زمان نسل بعدی توانست آن را برای کاربرد چنین وضعیتی به طور مستقل بیاموزد، بدون آن که لازم باشد که از چگونگی منشأ گرفتن آن از کاربرد قدیمی اش یعنی چنگال غذاخوری آگاهی یابد. به این ترتیب مفهوم جدید که برای مشخص کردن انشعاب جاده استفاده می‌شود به عنوان یکی از مفاهیم این عبارت تثبیت شد. این مثال نقش بسیار مهم استعاره را در پایه گذاری مفاهیم کاربردی واژه‌ها و این که چگونه در نهایت می‌تواند مفهومی جدید از آن عبارت را تثبیت کند، نشان می‌دهد.

پایه‌های تمایز لفظی - استعاره‌ای

تا این جا برای مفهوم تثبیت شده واژه اهمیت زیادی قائل شدیم. مشکل از این جا آغاز

شد که گفتیم واژگان می‌توانند بدون آن که هیچ‌یک از مفاهیم تثبیت‌شده آنها به کار گرفته شود، به‌طور قابل درکی مورد استفاده قرار گیرند؛ همچنین شرحی بر استعاره داده شد که بر پایه آن کاربرد استعاره‌ای واژگان از کاربردهای دیگری که در مفاهیم تثبیت‌شده خود در زبان داشتند، جدا می‌کرد. حالا سؤال این جاست که چگونه می‌توان در جمله «او ابرویش را درهم کشید» (He knited his brow) واژه (knit) در این جمله به معنای «درهم کشیدن» و در یکی از مفاهیم تثبیت‌شده‌اش به کار رفته ولی در جمله «خوابی که آستین ریش‌ریش غم را رفو می‌کند» در مفهوم «رفو کردن» آمده است؟ شخص ممکن است در این باره بگوید که قابل درک بودن صریح و روشن جمله دوم برای سخنگوی بومی زبان نشان می‌دهد که واژه (knit) در مفهوم تثبیت‌شده‌اش به کار رفته است. از طرف دیگر، می‌توان به این مسأله اشاره کرد که بافت‌های بسیار فراوانی از این نوع در زبان وجود دارد و این که برای هر بافت یک مفهوم جداگانه فهرست شود، اصولاً به‌عنوان شیوه امکان‌پذیر به فرهنگ‌نویسان توصیه نمی‌شود. (و شاید اساساً ممکن نباشد که بدون آن که واژه در یکی از مفاهیم عموماً قابل تشخیص آن معرفی شود، تمام موقعیتهایی را که واژه می‌تواند در آنها به‌صورت قابل درکی به کار رود، فهرست کرد). البته می‌توان گفت که اگرچه مسأله بالا مقوله عملی مهمی برای فرهنگ‌نویس است ولی به‌هرحال به این مشکل نظری که یک واژه واقعاً چند معنا دارد پاسخ مشخصی نمی‌دهد. روشن است که به سؤال بالا می‌توان چنین پاسخ داد که اشتباهی فاحش خواهد بود که تصور کنیم چیزی وجود دارد که می‌تواند تعداد مفاهیم مختلف یک واژه را تعیین کند، بدون آن که به این مسأله توجه شود که روستترین شیوه ارائه کاربرد آن در زبان چه می‌تواند باشد. به‌هرحال مطلوب خواهد بود که پایه‌هایی برای رد این نظر بیابیم که برای رو به رونشدن با مشکل توجیه آن همه مفاهیم، باید برای هر یک از بافت‌های استعاره‌ای مفهوم جداگانه‌ای را تشخیص داد. شاید بتوان چنین پایه‌هایی را با بررسی شیوه‌های مختلفی بیابیم که در آنها بتوان آنچه را که در یک موقعیت خاص گفته می‌شود به کسی توضیح داد.

اگر شخص نتواند آنچه را که شنیده است بفهمد، ساده‌ترین راه برای فهمانیدن او این خواهد بود که آنچه را که گفته شده است برای وی به بیان دیگر بازگو کرد. در این

شرایط تمام جمله را می‌توان به بیان دیگری بازگو کرد: مثلاً وقتی می‌گوییم «آیا درست است؟» آنچه منظور بوده این است که «آیا من به خاطر این کار تنبیه خواهم شد؟» یا ممکن است بازگو کردن جمله صرفاً به بعضی مؤلفه‌های سازنده آن محدود شود، این در شرایطی است که معلوم شود عدم توانایی در درک جمله به خاطر عدم درک پاره‌ای عناصر جمله بوده است، مثلاً در جمله «منظورت چیست که مورد تازه‌ای داری؟» که در پاسخ گفته شود «منظورم از «مورد» نمونه است». چنین شیوه‌ای را می‌توان در جملات استعاره‌ای به کار برد، بنابراین می‌توان جمله «خوابی که آستین ریش‌ریش شده غم را رفو می‌کند» را با بازگو کردن آن به صورت «معنای آن این است که بعد از یک خواب شبانه خوب، غصه و نگرانی تو که قبلاً آن‌چنان تو را می‌آزرد، کاهش می‌یابد و احساس نمی‌شود». اما برای جملاتی که به طور عادی استعاره‌ای تلقی می‌شوند، این شیوه به اندازه موارد دیگر کارآیی ندارد. این‌گونه بازگو کردن جملات با بیانی متفاوت فاقد ارائه شیوه‌ای است که در آن بتوان نشان داد که آنچه در پاره خواب گفته شده است بر مبنای این مقوله استوار بوده است که کسی آستین پاره یک ژاکت را با رفو کردن ترمیم می‌کند. به این ترتیب با کنار گذاشتن گستره استعاره‌ای، این شیوه غنای معنایی آنچه را که گفته شده است، پنهان می‌دارد. بنابراین توضیحی که بتواند به‌طور روشن این مقایسه را امکان‌پذیر کند، در این راستا مؤثر خواهد بود. «درست همان‌طور که بافتن ترمیمی آستین پاره آن را دوباره کامل می‌کند، یعنی آن را دوباره قابل استفاده می‌کند، به همان ترتیب وقتی شخصی غمگین خواب شبانه خوبی داشته باشد می‌تواند به حالتی دست‌یابد که بتواند دوباره به حالت عادی ادامه زندگی دهد». (البته نمی‌توان گفت که این شیوه عمل به‌طور آرمانی نمونه کافی و کامل از این‌گونه موارد توضیحی است، هرچه یک استعاره غنی‌تر و تلقینی‌تر باشد به همان اندازه غیرممکن‌تر خواهد شد که به‌طور روشن شباهتهایی را که در ژرفای آن قرار دارد مشخص کرد). ولی به‌هرحال چنین وضعیتی مطلوب‌تر خواهد بود چرا که نه فقط روشن می‌سازد که چه عاملی در مورد خواب منظور شده است بلکه شیوه‌ای را که آن عامل در جمله به کار گرفته شده است را نیز نشان می‌دهد. بنابراین می‌توان لزوم این نوع توضیح را به‌عنوان معیاری برای کاربرد استعاره‌ای در مقابل کاربرد مفاهیم تثبیت‌شده به کار بست. چنین تحلیلی با تعریف ما از استعاره

هماهنگ است. کاربرد استعاره‌ای یک عبارت است که صورتی دوگانه به وجود می‌آورد و در آن براساس یک مفهوم تثبیت شده به ورای آن می‌رویم و در این حوزه است که توضیح گسترده‌تری الزام آور می‌شود.

آنچه که این معیار به ما می‌دهد تمایزی به وضوح تمایز میان سیاه و سفید نیست، بلکه طیفی از درجات است. در یک قطب این طیف موارد روشن کاربردهای «لفظی» عبارتها مانند جمله «او دارد یک ژاکت را رفو می‌کند» را داریم و در سر دیگر آن کاربردهای روشنی از استعاره را داریم مانند جمله «پاهای کوچک شیرین و بی‌قواره ماه آوریل، به علفزار روح من وارد شد». در همین سر طیف نزدیک به همین قطب استعاره‌های تقریباً معیاری را داریم مانند «کله‌اش را داغان کرد»، «روسها پرده‌ای آهنین در عرض اروپا کشیده بودند»، «دین از طریق اسید نوگرایی فرسوده شد»، و یا «از هول حلیم افتاد توی دیگ» و مانند اینها. فراوانی چنین جملاتی می‌تواند شخص را به مفهومی خاص از واژه در بافتی خاص هدایت کند. به این خاطر فرهنگ جدید وبستر یکی از مفاهیم واژه را به شرح زیر داده است «هر چیزی که با محافظت کردن، مخفی کردن یا جدا کردن به صورت مرز یا حائل عمل کند مانند پرده امنیتی». به هر حال در هر یک از موارد بالا یک مفهوم معیار برای واژه وجود دارد که به صورت شفاف و روشنی در پشت آن قرار دارد و ما این احساس را داریم که تمام توان معنایی آنچه که گفته شده است نمایان نمی‌شود مگر آن که شخص مقایسه‌ای ژرف‌ساختی را به طور روشن مثلاً میان شیرینی حلیم و حالت شخصی که از شدت میل به خوردن آن به داخل دیگ می‌افتد، یعنی کسی که خیلی دستپاچه است مشخص نماید. در طیف معنایی ما در جایی پایین‌تر یعنی نزدیک به معنای لفظی، مفاهیمی هستند که گاهی «مجازی» نامیده می‌شوند مانند مفهوم واژه «سرد» در جمله «او آدم خیلی سردی است» و یا مفهوم واژه «مرده» در جمله «جنش سوسیالیسم در این کشور مرده است» این مفاهیم همگی تثبیت شده هستند ولی در عین حال کوشش کمی لازم است که تشخیص داده شود که تمامی آنها از مفاهیم بنیادی‌تری نشأت گرفته‌اند، درست همان‌طور که مفاهیم مجازی از مفاهیم تثبیت شده ناشی می‌شوند. این مفاهیم را می‌توان به‌طور جداگانه‌ای شناسایی کرد؛ واژه «سرد» در جمله «او آدم خیلی سردی است» به معنی «فقدان تمایلات عاطفی» است. با این حال

هنوز به نظر می‌رسد که این احساس وجود داشته باشد که تصور شود اگر شخص بتواند مفهوم واژه «سرد» را به‌طور جداگانه یاد بگیرد، بدون آن‌که اطلاع داشته باشد که سرد بودن به مفهوم بالا به‌صورت بسیار مهمی شبیه سرد بودن به مفهوم پایین بودن درجه حرارت است، چیزی را درباره این واژه از دست داده است. باز در طیف معنایی ما در جایی پایین‌تر آن موردی وجود دارد که ما قبلاً نام «استعاره بی‌جان» را بر آن گذاشتیم. البته در این جا تمایلی به پافشاری در این مورد نیست که شخص نتواند به خوبی گفتار سخنگو را درباره واژه (Fork) به‌معنای انشعاب جاده بفهمد، مگر آن‌که از پیش شباهت میان این مفهوم واژه (Fork) و مفهوم دیگر آن یعنی چنگال غذاخوری را بداند. به این ترتیب مفهوم دوم کاملاً مستقل می‌شود. با این حال رابطه اشتقاق معنایی بر مبنای بازتاب آن نیز می‌تواند دریافت شود، یعنی حتی بدون دانستن معنای تثبیت‌شده باز هم چیزی از مفاهیم مرتبط و غیرمرتبط با آن وجود خواهد داشت، چیزی که حتی اشتقاق معنایی مهجورش را نیز نتوانیم کشف کنیم.

تا آخرین بند این بخش موفق شدیم که از استفاده واژه «لفظی»^۱ در تقابل با عبارت «استعاره‌ای» پرهیز کنیم. سعی در عدم استفاده از این واژه به آن خاطر بود که از دیدگاه پیروان نظریه قابلیت اثبات‌پذیری معنا و نیز طرفداران پروپاقرص نظریه دوارزشی کامل این عبارت را به کلی فاقد ارزش تلقی می‌کنند. کاربرد لفظی در واقع استفاده از واژه «بر اساس لفظ»^۲ بود، که بسیار شبیه همان مقوله‌ای است که ما در بحث‌های پیشین تحت عنوان «مفهوم تثبیت‌شده» معرفی کردیم. ولی مثبت‌گرایان منطقی از عبارت «معنای لفظی»^۳، برای آنچه که بر پایه معیارهایشان قابل تأیید بود، استفاده کردند و در کنار آن برای مواردی که با معیارهایشان مطابقت نداشت، یکسره از عبارتهای «استعاره‌ای»، عاطفی^۴ و «شاعرانه»^۵، سود جستند. چنین کاربرد نادقیقی از این عبارات تنها منجر به سردرگمی شد. حتی در تعریف عبارت «معنای لفظی» نسبت به تعاریف

1. Literal

2. Letter

3. Literal meaning

4. Emotive

5. Poetic

عبارتهای «معنای شناختی»^۱ و «معنای واقعی»^۲ توجیه نازل تری ارائه شد. زمانی می توان ادعا کرد که یک عبارت به شیوه‌ای در جمله ظاهر شود که معنای آن نقش معین از یکی از مفاهیم آن باشد. به هر حال، اشتباه خواهد بود که دلالت‌های لفظی^۳ را «نوعی» معنا به حساب آوریم. آنچنان که از تعریف بالا برمی آید هر بار که عبارتی را با معنای قابل تمیز به کار می‌بریم، در واقع مانند این است که آن عبارت را در معنای لفظی‌اش به کار برده‌ایم. به این ترتیب تمام معانی لفظی خواهند شد و بنابراین عبارت «معنای لفظی» به ترتیبی که تعریف شده است فاقد توان تمایزدهندگی معنایی خواهد شد. حتی سردرگمی آن‌گاه بیشتر می‌شود که ادعا شود «معنای لفظی» از نظر تجربی، معنای قابل قبول تری در مقایسه با آنچه که صورت نامحدودی «معنای عاطفی» یا «معنای استعاره‌ای» خوانده می‌شود، ارائه می‌دهد. کاملاً جدا از سردرگمی که در استفاده از عبارتهای «معنای عاطفی» و «معنای استعاره‌ای» وجود دارد، هیچ توجیهی برای غیرقابل تأیید به حساب آوردن عبارت استعاره‌ای، تنها به صرف آنچه مثبت‌گرایان ارائه می‌کنند، وجود ندارد. البته این واقعیتی است که زمانی سخنگو به طور استعاره‌ای چیزی می‌گوید، عموماً مشکوکتر است که با اطمینان دانسته شود که او دقیقاً چه می‌گوید تا این که همان شخص در گفتارش کاربردی لفظی داشته باشد. در واقع سخنگو چیزی را به عنوان الگوی چیزی دیگری به ما می‌دهد بدون آن‌که به طور روشنی به ما بگوید که این الگو به چه شیوه‌ای باید الگو تلقی شود، در چنین شرایطی از زمانی که واژه در مفهوم می‌خارج از مفاهیم تثبیت شده‌اش به کار می‌رود، ما توان خود را در تشخیص معنای آن از دست می‌دهیم. چنین وضعیتی بیان‌کننده این مسأله است که آنچه سخنگو می‌گوید تا حد زیادی دارای عدم قطعیت است، درست مانند این‌که آنچه او می‌گوید دارای ابهام باشد. سخنگو هیچ اقدامی نمی‌کند که نشان دهد چه می‌خواهد بگوید و تا آن‌جا که شنونده نتواند به طور قطع تشخیص دهد که پیام چیست، روشن است که نخواهد توانست آن را به آزمایش تجربی بگذارد و حتی دلیل کمی وجود دارد که نشان دهد آنچه گفته شده است به طور قابل تمیزی «عاطفی» است. وقتی می‌گوییم «خوابی که آستین

1. Cognitive meaning

2. Factual meaning

3. Literal denotes

ریش ریش شده غم را رفو می‌کند» در واقع داریم تا حد زیادی همان چیزی را می‌گوییم که شخص در گفتن جمله «در نتیجه یک خواب خوب شبانه از غم شخص غمگین کاسته می‌شود و او راحت‌تر خواهد شد» و تا جایی که بتوان تمیز داد که پیام در هر دو جمله یکسان است، مشکلی وجود نخواهد داشت که چه مشاهدات تجربی گفته ما را تأیید یا رد کند. به‌رحال عبارتهای استعاره‌ای فراوانی وجود دارد که مشکل بتوان برای آنها آزمایش تجربی تصور کرد، مثلاً «زندگی... همانند هنرپیشه بیچاره‌ای است که ساعتی روی صحنه فخر می‌فروشد و می‌خروشد و بعد دیگر صدایی از او نمی‌آید»، ولی این عدم امکان انجام آزمایش تجربی به‌خاطر استعاره‌ای بودن آن نیست. اگر جمله تقریباً مشابه‌ای را به‌صورت بیان لفظی تولید کنیم مثلاً بگوییم «زندگی بی‌ثمر است» باز با همان عدم امکان انجام آزمایش تجربی مواجه خواهیم بود. اگرچه ممکن است مشکل اخیر بدان جهت باشد که عبارتهایی که از نظر تجربی ناستوارند، اغلب صورت استعاره‌ای پنداشته می‌شوند در حالی که ناستواری آنها از این جهت نیست که به‌صورت استعاره‌ای بیان شده‌اند.

استعاره‌های تحلیل‌ناپذیر، خداوند و احساسات درونی

در صفحات گذشته به‌طور مختصری درباره استعاره‌های بی‌جان سخن گفتیم. از دیدگاه فلسفی آن دسته از استعاره‌ها که از عناصری تشکیل شده‌اند که نمی‌توانند بمیرند، دارای اهمیت زیادی هستند. این استعاره‌ها به‌طور مهمی با الهیات و نیز با مسائل مربوط توصیف احساسات مرتبط‌اند و برای نشان دادن آنها باید به‌طور ژرف‌تری به تفاوت‌های میان عبارتهای «لفظی» و «استعاره‌ای» پردازیم و بیشتر از آنچه که در گذشته درباره آن سخن گفتیم، موشکافانه آن را بررسی کنیم.

تا این‌جا تمایزات لفظی - استعاره‌ای را بر پایه مقوله مفاهیم تثبیت‌شده قرار دادیم ولی به این مسأله که در تثبیت‌شدن یک مفهوم چه عناصری دخیلند به‌طور عمیقی نگاه نکردیم. اگر بدون انتقاد فرآیندهای معمول فرهنگ‌نویسی را بپذیریم، شکی نیست بنابر تعریفی که از تمایزات لفظی - استعاره‌ای داریم، جملات زیر بیشتر دارای کاربردهای لفظی‌اند تا استعاره‌ای:

- ۱- خداوند زمین و آسمانها را آفریده است.
- ۲- خداوند در روزگار قدیم با پیامبران سخن گفته است.
- ۳- خداوند مرا به خاطر گناهانم تنبیه کرده است.
- ۴- دردی احساس می‌کنم که تیر می‌کشد.
- ۵- وقتی خبر را شنیدم، انتقال یافته بودم.
- ۶- احساس می‌کنم در تنگنا هستم.
- ۷- وقتی آن موسیقی را شنیدم، این احساس به من دست داد که در یک رژه پیروزی راه می‌روم.

در جملات بالا در ارتباط با عبارتهای احساسی، کاربرد لفظی وجود دارد، چرا که مثلاً در جمله (۴) ما از عبارت «تیرکشنده» استفاده کردیم، و این عبارت اغلب در ارتباط با درد به کار می‌رود و با معیار معمول فرهنگ‌نویسی از شخص انتظار می‌رود که آن را به عنوان مفهومی مستقل تشخیص دهد. در بافتهای مربوط به الهیات عملاً چنین مفاهیم خاصی وجود ندارد، بلکه مفاهیم به شیوه‌ای تمیز داده می‌شوند که کاربرد انسان و خدا هر دو را پوشش دهند. به این جهت یکی از مفاهیم «خلق کردن» در فرهنگ و بستر این است: «باعث زیستن، ظاهر شدن یا رخ دادن» و نیز برای واژه «تنبیه» آمده است: «ناراحت کردن با درد یا وادار شدن به تحمل درد به خاطر انجام جنایت یا گناه». به هر حال این واقعیتی بااهمیت است که پاره‌ای از این مفاهیم تثبیت شده (یا این که پاره‌ای از کاربردهای این مفاهیم تثبیت شده) به همان شیوه با دیگر کاربردها مرتبط شده‌اند که کاربردهای استعاره‌ای با کاربرد لفظی مربوط می‌شود. چنین حالتی وقتی شروع به ظاهر شدن می‌کند که این سؤال مطرح شود که چگونه باید به کسی توضیح داد که «خداوند مرا تنبیه کرده است» و نیز این که «پدرم مرا تنبیه کرده است». این حقیقتی آشکار است که اگرچه جمله دوم را در اساس می‌توان با هدایت کردن توجه شنونده به نوع خاصی از اعمال قابل مشاهده نشان داد، ولی جمله اول را تنها از طریق هدایت توجه شنونده به مواردی که شخصی یک شخص دیگر را تنبیه کرده است به عنوان الگو (یا نماد) آنچه مورد نظر است توضیح داد، و این درست مانند عبارتهای استعاره‌ای است که در آن شنونده به در نظر گرفتن نوع خاصی از موقعیت به عنوان الگوی چیز دیگری

هدایت می‌شود. در واقع وجود چنین پیش‌شرطی لازم و غیرقابل برگشت است. هیچ راهی وجود ندارد که نشان دهد چگونه خداوند کسی را تنبیه می‌کند مگر این که توضیح داده شود که چنین تنبیهی مانند چیزی است که مثلاً شخصی یک شخص دیگر را تنبیه می‌کند، چرا که در این جا غیرممکن است عامل تعلیمی «نمایان‌کننده»^۱ را تصور کرد یعنی آن عاملی که در مورد جمله «پدرم مرا تنبیه کرد» قابل استفاده است. برای این که ما بتوانیم منظورمان را برسانیم، لازم نیست که شنونده از این که خداوند کسی را تنبیه می‌کند یا تنبیه نمی‌کند آگاه باشد. تعلیم بر اساس عامل «نمایان‌کننده» در این جا غیرممکن است، چرا که برای تعلیم این امکان وجود ندارد که بتواند بگوید «چه زمانی» یادگیرنده از این که خداوند دارد او را تنبیه می‌کند آگاه می‌شود، (مگر این که یادگیرنده به او بگوید که از تنبیه خداوند آگاه است که در این صورت یادگیرنده باید قبلاً این مسأله را از طریق دیگری آموخته باشد). برای نشان دادن تنبیه الهی هیچ چیز قابل قیاسی برای هدایت مشهود مسیر توجه عینی یادگیرنده وجود ندارد که به یاددهنده نشان دهد چه زمانی یادگیرنده دارد به یک عمل تنبیه انسانی توجه نشان می‌دهد. علاوه بر آن، غیرممکن است که به جزء از طریق چیزی قابل قیاس که از گفتار درباره اعمال انسانی ناشی شده باشد بتوان برای تعریف جمله «خدا مرا تنبیه کرده است» استفاده نمود. البته در این جا فرصت کافی برای تبیین چنین ادعایی وجود ندارد چرا که چنین کاری مستلزم بررسی تمامی انواع تعاریفی است که در نگاه نخست قابل پذیرش به نظر می‌رسند. به جای آن خواننده باید کوشش کند که هر جا جمله‌ای به نظرش حائز چنین شرایطی آمد، آن را به این شیوه آزمایش کند و نتیجه‌اش را دریابد. در بررسی کوتاه این نمونه می‌توان گفت که جمله «خدا مرا تنبیه کرده است» به معنای «خدا باعث شده است که من به خاطر کار بدی که کرده‌ام، متحمل ناراحتی شوم، چنین جمله‌ای ممکن است به عنوان جمله اول مورد قبول باشد ولی مشکل این جاست که واژه «باعث شدن» دقیقاً همان مشکلی را دارد که واژه «تنبیه» در جمله اول داشت.

شاید بهتر باشد برای بررسی نمونه‌هایی از این پدیده متکی به حوزه جدلی مانند

حوزه الهیات نشویم. این پدیده را می‌توان به فراوانی از طریق بحث دربارهٔ احساسات و ادراکات حسی نشان داد. در زمینهٔ ادراکات حسی و احساسات عبارتهایی وجود دارد که می‌توان آنها را با ارجاع به همانندهای رفتاری یا موقعیتی کمابیش یکنواخت به‌طور ذهنی تثبیت کرد. عبارتهای «درد»، «افسرده»، «هیجان‌زده»، و «خواب‌آلود» از این نوعند، البته روشن است که به هیچ وجه بحث دربارهٔ احساسات و ادراکات حسی تنها به این عبارتها محدود نمی‌شود. اگر عبارتهایی را که در تمایز میان انواع دردها وجود دارد، مورد بررسی قرار دهیم، درمی‌یابیم که غیرممکن است آنها را بتوان به این شیوه توجیه کرد. اگر بخواهیم به کسی درباره درد تیرکشنده توضیح دهیم، دردی که با یک درد خفیف و یا یک درد سوزناک تفاوت دارد، آنگاه چاره‌ای نداریم جز این که از طریق قیاس به مقصود دست یابیم. مثلاً بگوییم درد تیرکشنده دردی است که مانند فرورفتن تیر در بدن است. به عبارتی راه دیگری برای بیان روشن معنای جمله وجود ندارد. و نیز وقتی بخواهیم از احساساتمان با دقت و موشکافی سخن بگوییم، آنگاه چاره‌ای جز به کاربردن بسیاری عبارتهایی را که برای اعتبارشان متکی به قیاسند، نخواهیم داشت. هیچ‌گونه ویژگی موقعیتی قابل مشاهده رفتار غیرکلامی از طریق حالت صورت و یا رفتار ویژه‌ای وجود ندارد که خاص احساس قید در مقابل احساس خجالت، احساس نگرانی و یا احساس عدم انطباق باشد. باز می‌بینیم که در این جا شخص چاره‌ای ندارد مگر این که اظهار کند که مثلاً وقتی احساس مقید بودن می‌کند مانند این است که احساس کند جایش تنگ است. اکنون بهتر است از عبارت «شبه‌استعاره‌ای»^۱ برای حالتها یا کاربردهایی از واژگان استفاده کنیم که به‌طور مستقیم‌تری قابل توضیحند و می‌توانند در تحلیل نهایی تنها از طریق قیاس با آنچه دربارهٔ آنها چیزی می‌توان گفت، بیان شوند.

شبه‌استعاره‌ایها از نظر وجوه تعیین‌کنندهٔ معرف‌شناسی در موقعیت استعاره‌هایی هستند که نمی‌توانند توجیه شوند. شبه‌استعاره‌ها دارای ویژگی عدم قطعیت استعاره‌ها هستند با این تفاوت که برخلاف استعاره‌ها فاقد ابزار لازم برای برطرف کردن این عدم

1. Quasi-Metaphorical

قطعیتند. همان‌گونه که دیدیم یک استعاره به‌صورت خام صرفاً شامل تشخیص الگو یا نمادی برای چیزی است بدون آن‌که لازم باشد که جنبه‌هایی را که از طریق آنها، آن الگو یا نماد ایجاد شده است، مشخص نماید. به‌رحال در بسیاری از موارد، ابزارهایی برای برطرف کردن یا دست‌کم کاهش این عدم قطعیت وجود دارد. گاهی می‌توانیم نمونه‌هایی را از آنچه که درباره آنها گفتگو می‌کنیم نشان دهیم و بقیه را به شنونده واگذار کنیم که او خود ببیند که شباهت معتبر در کجاست. در موارد دیگر که در آنها ذهنی بودن یا مبهم بودن موضوع مورد بحث را نتوان به چنین شیوه‌ای برطرف کرد، دست‌کم می‌توان بر پایه عبارتهای لفظی به‌طور تقریبی بیان دیگری را برای آن بازگو کرد، مانند آنچه که درباره جمله «خوابی که آستین ریش‌ریش شده غم را رفو می‌کند» انجام دادیم. اما در شبه‌استعاره‌ای‌ها همانطور که قبلاً توضیح داده شد، هیچ یک از این ابزارها در دسترس نیست. نمی‌توان مورد خداوند کسی را تنبیه می‌کند یا مورد کسی را که احساس مقید بودن دارد نشان داد، ولی حتی اگر می‌توانستیم این موارد را نشان دهیم انجام این کار هیچ کمکی به شخص برای تشخیص این‌که چه ویژگی‌هایی از تنبیه انسانی یا مقید بودن مادی را باید برای درک جملات بالا به کار گیرد، نمی‌کرد. همین‌طور نمی‌توان جملات «خداوند مرا تنبیه کرد» یا «من احساس قید می‌کنم» را به کمک عبارتهایی که خود شامل مفاهیم شبه‌استعاره‌ایند به بیان دیگری بازگو کرد. و این بدان معناست که ویژگی عدم قطعیت استعاره‌ها به‌طور محوشدنی بر این حوزه‌های مورد بحث ما مهر شده است. در این موارد یا روشن نیست که چه می‌گوییم یا مشخص نیست که چه چیزهایی برای تأیید یا رد این‌گونه عبارت وجود دارد. تمرکز بررسیها بر عبارتهایی از این نوع شاید دلیل بخشی از نظر سهو آمیزی باشد که گمان می‌کند عبارتهای استعاره‌ای فی‌الذات غیرقابل آزمایشند. (بسیار امکان دارد که دلایل دیگری برای عبارتهای حوزه الهیات در ناسازگاریشان با قابلیت آزمایش پذیری تجربی وجود داشته باشد، ولی نکته این جاست که جدا از چنین دلایلی، آزمایش تجربی به‌خاطر عدم قطعیت غیرقابل برطرف شدن موجود در چنین عبارتهایی، دشوار شده است). چنین ملاحظاتی فلاسفه دارای ذهنیت مثبت‌گرایی و سازمان‌یافتگی را به سوی هدایت کرد که با این حالات گفتمان به‌صورت افراط آمیزی ناسازگاری داشته باشند. این فلاسفه به‌ویژه موافق محو

کامل عبارتهای حوزه الهیات و جایگزین کردن گفتار درباره احساسات را با گفتار زیست‌شناختی^۱ درباره وضعیتهای نظام عصبی هستند. بدون آن که لازم باشد تا این جا پیش رویم، دست کم می‌توانیم به این موضوع اشاره کنیم که فلاسفه مذهب و فلاسفه ذهن باید توجه بیشتر از آنچه تاکنون مبذول داشته‌اند به جایگاه معناشناختی شبه‌استعاره‌ایها در حوزه‌های فلسفی‌شان نشان دهند.^۲

1. Physicalistic

۲- برای بحثی ویژه در زمینه جایگاه عبارتهای حوزه الهیات نگاه کنید به ویلیام. پ. آلستون «شرحی درباره عبارتهای مذهبی» در «فرآیند و ربانیت» ویرایش ویلیام. ال. ریس و یوجین فدین (لاسال، ایلنوی، انتشارات اوپن کورت ۱۹۶۴) صفحات ۳۲۳-۳۲۹.

فهرست منابع سودمند دیگر

به دلیل محدودیت حجم این کتاب منابعی را که در طول بحثها معرفی کردم در این فهرست نگنجانده‌ام. بنابراین خواننده می‌تواند از منابع معرفی شده در پانویسها نیز استفاده کند.

بخش نخست:

برای مطالعه صورتهای پیچیده‌تر نظریه مرجعی معنا نگاه کنید به آثار منطقیون

زیر:

1) J. S. Mill, A system of logic, Bk. 1 (London: Longmans, Green & Company, Ltd., 1906).

2) Gottlob Frege, "on Sense and Reference," in philosophical writing, ed. Peter Geach and Max Black (Oxford: Basil Blackwell, 1952).

3) Alonzo Church, "The need for Abstract Entities in Semantic Analysis," Proceedings of the American Academy of Arts and science, 80 (1951).

4) C. I. Lewis, "The Modes of Meaning" in Leonard Linski, ed., Semantice and the philosophy of language (Urbana, Illinois: University

of Illinois Press, 1952).

5) Rudoly Carnap, Introduction to semantics (cambridge: Harvard University press, 1942).

6) _____, Meaning and Necessity (Chicago: Univercity of Chicago press, 1947).

برای مطالعه نگرش نوین دربارهٔ نظریهٔ انگاره‌ای معنا نگاه کنید به:

7) C. L. Stevenson, Formulation in terms of disposition of Linguistic expressions to produce psychological effects in heares. Ethics and language; chapter3 (New Haven, Cann: Yale Univetsity Press, 1944).

8) _____, Formulation in terms of intentions of speakers to produce psychological effects in hears. In Henry Leonard's an introduction to principles of Right Reasom, unit14 (New York: Hoft, Rinehut & Winston, Inc., 1957).

9) H. P. Grice, "Meaning", philosophical Review, 66 (1957).

برای مطالعه بیشتر نظریهٔ محرک و پامخ که ارزش خاص تاریخی دارند نگاه کنید به:

10) C. K. Ogden and I. A. Richards, the meaning of Meaning. Chapter 3 and 9, 5th ed. (New York: Harcourt, Brace & World, Inc., 1938).

نظریهٔ لئونارد بلومفیلد در آثار فلاسفه زیر پالایش و گسترش یافت:

11) C. C. Fries, "Meaning and Linguistic Analysis", language, 30 (1951).

12) Paul Ziff, Semantis Analysis (Ithaca, N. Y. : Cornell University Press, 1960).

13) W. V. Quine, Word and Object (New York: John wiley &

Sons, Inc., 1960).

سه اثر بالا نگرشی متفاوت و در عین حال پیچیده‌ای از این مفهوم به دست دهند که معنای یک عبارت نقشی است از شرایطی که عبارت در آن بیان می‌شود.

14) B. F. Skinner, Verbal Behaviour (New York: Appleton-Century-Crofts, Inc. 1957).

اثر بالا قاطعانه‌ترین کوشش را برای اعمال مفاهیم محرک - پاسخ را بر زبان به دست می‌دهد و اگرچه اسکینر صریحاً از به کار بردن اصطلاحات معناشناختی اجتناب می‌کند ولی طرح وی دارای استلزام روشنی برای تحلیل آنهاست.

15) Roger Brown, Words and things (New York: Free Press of Glencoe, Inc., 1958) chapter 3.

کتاب بالا اثر سودمندی برای مطالعه بیشتر نظریه‌های محرک و پاسخ است.

16) Max Black, Language and philosophy (Ithaca, N. Y.: Cornell University Press, 1949) chapter 7.

اثر بالا بحث بسیار هوشمندانه‌ای از نگرش مورس بر نشانه‌هاست.

بخش دوم

1) Paul Feyerabend, "Wittgenstein's philosophical Investigations", philosophical Review, 64 (1955).

کتاب بالا تعبیری از نگرش ویتگنشتین بر فلسفه زبان به دست می‌دهد.

2) V. C. Chappell, ed., Ordinary language (Englewood Cliffs, N. J.: Prentice-Hall, Inc., 1964).

تمام مقالات جمع آوری شده در اثر بالا جایگاه فلاسفه معاصر را در به کار بردن عبارتهای زبانی روشن می‌کند.

3) I. M. Copi, Introduction to logic, 2nd ed. (New York: the Macmillan Company, 1961).

نمونه‌های خوب برداشت معیار از «کاربردهای زبان» را می‌توان در اثر بالا مطالعه نمود.

4) William Frankena, "some aspects of language" and "Cognitive, and Non-Cognitive" in Paul Henle, ed., language, thought, and culture (Ann Arbor, Michigan: University of Michigan Press, 1958).

5) Henry Leonard, An introduction to principles of Right Reason (New York: Holt, Rinehart & Winston, Inc., 1957).

6) Nelson Goodman, "On Likeness of Meaning" and Benson Mates, "Synonymy", both reprinted in Leonard Linsky, ed. Semantics and the philosophy of language (Urbana, Illinois: University of Illinois, 1952).

اثر بالا شامل بحث‌های بسیار برانگیزنده دربارهٔ مسائل هم‌معنایی است.

بخش سوم

1) H. H. Price, Thinking and Experience (London: Hutchinson's University library, 1953). Chapters 4-6.

کتاب فوق بررسی جالبی دربارهٔ تفاوت میان نشانه‌ها و علامتهاست.

2) Suzanne Langer, Philosophy in a New Key ((New York: New American library, 1948).

3) W. M. Urban, language and Reality (New York: the Macmillan Company, 1939), Part II.

4) Philip Wheelwright, the Burning Fountain (Bloomington, Indiana: University of Indiana Press, 1954).

5) Edward Sapir, Language (New York: Harcourt, Brace & world, Inc., 1921) chapter 1.

6) J. B. Carroll, the study of language (Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press, 1955) chapter 2.

7) A. A. Hill, Introduction to linguistic Structure (New York: Harcourt, Brace & World, Inc., 1958), chapter 1.

کتابهای بالا بحثهای سودمندی درباره طبیعت زبان دارند.

بخش چهارم

1) C. I. Lewis, Analysis of Knowledge and Valuation (La Salle, Illinois: Open Court publishing C. O., 1946) Book 1.

2) H. H. Price, thinking and Experience (London: Hutchinson's University Library, 1953).

روح تجربه‌گرایی سستی لاک و هیوم را می‌توان در دو اثر بالا یافت.

3) Ludwig Wittgenstein, Tractatus Logico-philosophicus (New York: Harcourt, Brace & World, Inc., 1922).

کتاب بالا مهمترین اثر درباره ذره‌گرایی منطقی است.

4) J. O. Urmson, philosophical Analysis, Its Development Between the two world wars (Oxford: the Clarendon Press, 1956).

اثر بالا شامل بررسی انتقادی هوشمندانه‌ای از جنبش ذره‌گرایی منطقی است.

5) A. J. Ayer, ed. Logical positivism (New York: Free Press of Glencoe, Inc., 1959).

کتاب بالا مجموعه‌ای از مقولات راجع به جنبش مثبت‌گرایی منطقی است.

6) Rudolf Carnap, Philosophy and Logical syntax (London: Psyche Miniature, 1955).

برای مطالعه بیشتر معیارهای نظریه اثبات‌پذیری معنا و بسیاری مسائل پیچیده

فلسفی به کتاب بالا مراجعه کنید.

7) A. J. Ayer, *language, Truth, and Logic*, 2nd ed. (London: Victor Gollanez, Ltd., 1946).

8) C. G. Hempel, "The Concept of Cognitive Significance: A Reconsideration", *Proceedings of the American Academy of Arts and Sciences*. 80 (1951).

اثر بالا بازنگری بر معیار اثبات‌پذیری معنا دارد.

9) Rudolf Carnap, "Testability and Meaning" in Herbert Feigl and May Brodbeck, eds., *Readings in the philosophy of Science* (New York: Appleton-Century- Crofts, Inc. 1953).

10) _____ , "The Methodological Character of theoretical Concepts", *Minnesota Studies in the philosophy of Science*, Vol. 1 (Minneapolis: University of Minnesota Press, 1956).

11) A. C. Ewing, "Meaninglessness", *Mind*, 46 (1937).

12) G. J. Warnock, "Verification and the Use of language", *Revue Internationale de philosophie* (1951).

دو اثر بالا حاوی انتقادات مهمی درباره معیار اثبات‌پذیری معنا هستند.

بخش پنجم

1) Max Black, "Vagueness: An Exercise in Logical Analysis", in *language and Philosophy* (Ithaca, N. Y.: Cornell University Press, 1949).

2) W. V. Quine, *Word and Object* (New York: John Wiley & Sons, Inc., 1960), chapter 4.

بررسی‌های بسیار مهمی درباره ابهام دو اثر بالا وجود دارد.

3) I. A. Richards, *the philosophy of Rhetoric* (London: Oxford University Press, 1936), chapter 5 and 6.

4) Philip Wheelwright, *the Burning Fountain* (Bloomington, Indiana: Indiana University Press, 1954), chapter 6.

5) Max Black, "Metaphore", in *Models and Metaphores* (Ithaca: N. Y.: Cornell University Press, 1962).

سه کتاب بالا شامل بحثهای بسیار جالبی درباره استعاره است.

6) Monro Beardsley, "The Metaphorical Twist", *philosophy and phenomenological Research*, 22 (1962).

اثر بالا علاوه بر ارائه نگرشی متفاوت شامل انتقادی دقیق از کتاب حاضر (فلسفه

زبان) است.

واژه‌نامه

A

Adumbration	دلالت، نمایش
Analytical philosophy	فلسفه تحلیلی
A priori knowledge	شناخت پیش از تجربه
Argument	قضیه
Assertion	حکم، بیان
Assessment	ارزیابی
Association	تداعی
Asymptotical	جانبی
Atomism	ذره‌گرایی

B

Behavioral	رفتاری
Behavioral dispositin	حالت‌های رفتاری
Behavioral theory	نظریه رفتارگرا
Being	بودن

C

Cause-effect relation	رابطه علت - اثر
Classification	طبقه بندی
Cognitive meaning	معنای شناختی
Communication	ارتباط
Conceptual analysis	تحلیل عقلی
Conjoined	متحد - مرتبط
Conjunctive function	نقش عطفی
Connotation	معنای ضمنی
Container-contained relation	رابطه ظرف - محتوا
Continuum	طیف
Contract theory	نظریه قرارداد اجتماعی
Convention	مجمع
Correspondence theory	نظریه تطابق درستی

D

Dead metaphor	استعاره بی جان
Definition	شرح - حد
Denotation	دلالت مصداقی
Designation	مشخص سازی
Dialogue	گفت و شنود
Discourse	گفتمان
Disjunction	قضیه گسسته حقیقی

E

Emotive force	بار عاطفی
---------------	-----------

Emotive meaning	معنای عاطفی
Emotivist	عاطفه‌گرایان
Empiricists	تجربه‌گرایان
Enthity	شیئی - جوهر
Epistemology	معرفت‌شناسی
Ethics	نظریهٔ حکمت عملی
Exist	هستی
Epressive meaning	معنای بیانی
Extension	بسط

F

Factual meaning	معنای واقعی
Falsifiability	قابلیت ابطال‌پذیری
Feature	مشخصه
Figurative	مجازی
Figurative discourse	گفتمان مجازی
Figurative senses	حالت‌های مجازی
Form	صورت
Fundamental	بنیادی

G

Genus-species relation	رابطهٔ نوعی - رده‌ای
------------------------	----------------------

H

Humanism	فلسفهٔ انسان‌گرایی
Hypothetical statement	خبیر فرضی

I

Icon	نماد
Idea	ایده
Ideal	آرمانی
Ideational	انگاره‌ای
Ideational association	تداعی انگاره‌ای
Ideational theory	نظریه انگاره‌ای
Identity	هویت - همانی
Illocutionary act potential	ظرفیت کنش غیرکلامی
Imperative	امری
Indeterminacy	عدم قطعیت
Index	نما
Indexical terms	عبارتهای اشاره‌ای
Inference	استنتاج
Intelligible sentences	جملات قابل درک
Intention	منظور
Introspection	درون‌نگری

L

Law of Excluded Middle	قانون حذف موارد میانه
Letter	لفظ - نص
Linguistic action	کنش زبانی
Linguistic meaning	معنای زبانی
Literal denotes	دلالت‌های لفظی
Literal discourse	گفتمان لفظی
Literal meaning	معنای لفظی

Locutionary act	کنش کلامی
Logic	منطق
Logical atomism	ذره‌گرایی منطقی
Logical positivists	تجربه‌گرایان منطقی

M

Meaning	معنا
Meaningful sentences	جملات معنادار
Meaningless sentences	جملات بی‌معنا
Mental image	تصویر ذهنی
Metaphor	استعاره
Metaphorical meaning	معنای استعاره‌ای
Metaphorical-Literal distinction	تمایز استعاره‌ای - لفظی
Metaphoricity	ابهام و استعاره
Metaphysics	فلسفه اولی
Metonymy	کنایه
Multivocality	چندآوایی

N

Naturalist	طبعیت‌گرا
Nonobservational	غیرمشاهده‌ای

O

Objective	عینی
Observational	مشاهده‌ای
Open texture	بافت آزاد

Orphism	مذهب اورفئوسی
Ostensive teaching	هدایت نمایان کننده

P

Paradigm	صورت صرفی
Part-whole relation	رابطه جزء - کل
Perlocutionary act	کنش فراکلامی
Phenomenal statements	جملات خبری محسوس
Physicalistic	زیست شناختی
Picture-preference	ترجیح تصویری
Platonist	افلاطونی
Poetic	شاعرانه
Possibility of Vagueness	امکان ابهام
Premis	مقدمه

Q

Quasi-metaphor	شبه استعاره
----------------	-------------

R

Reality	واقعیت
Referential theory	نظریه مرجعی

S

Scholastic	عالمانه
Semantics	معناشناسی
Self-subsistent	متکی به وجود خود

Sign	علامت
Signal	اشاره
Sign-functioning	نقش‌پذیری علائم
Simile	تشبیه
Social environment	بافت اجتماعی
Statement	خبر
Stimulus-response connection	ارتباط محرک - پاسخ
Subjective	ذهنی
Subsistent	جوهر وجودی
Substance	ذات
Symbol	نشانه
Symbolism	نشانه‌گرایی
Synkategorematic	عناصر وابسته به طبقه
Synonymy	هم‌معنایی

U

Unitarian	توحیدی
-----------	--------

V

Vagueness	ابهام
Verifiability	قابلیت اثبات‌پذیری
Verifiable meaning	معنای قابل اثبات

W

Word meaning	معنای واژه
--------------	------------



FERDOWSI UNIVERSITY OF MASHHAD

Publication No. 311

The Philosophy of Language

Download from: aghalibrary.com

William. P. Alston

Translated by

Nader Jahangiri (Ph.D)

FERDOWSI UNIVERSITY PRESS

2001